

۷۲, ۱۱, ۱۸

نسخه ۱۰

۷۳, ۲, ۷

نسخه ۱۱

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: در بیان
مؤلف: کلیم‌الله
موضوع: تاریخ

شماره ثبت کتاب: ۷۴۹۴۷

شماره قفسه: ۲۴۷۸

تاریخ ثبت: ۷۴۵۰۰

۳۰۹۰

کتابخانه مجلس شورای ملی

نسخه فهرست شده

۲۴۷۸

- ۱
- ۲
- ۳
- ۴
- ۵
- ۶
- ۷
- ۸
- ۹
- ۱۰
- ۱۱
- ۱۲
- ۱۳
- ۱۴
- ۱۵
- ۱۶
- ۱۷
- ۱۸
- ۱۹
- ۲۰
- ۲۱
- ۲۲
- ۲۳
- ۲۴

بازرسی شد
۲۶ - ۷

۲۴۷۸
۷۴۲۷

شده دره کعبه بر صفهان باز
عقود

۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰	۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰	۶۱	۶۲	۶۳	۶۴	۶۵	۶۶	۶۷	۶۸	۶۹	۷۰	۷۱	۷۲	۷۳	۷۴	۷۵	۷۶	۷۷	۷۸	۷۹	۸۰	۸۱	۸۲	۸۳	۸۴	۸۵	۸۶	۸۷	۸۸	۸۹	۹۰	۹۱	۹۲	۹۳	۹۴	۹۵	۹۶	۹۷	۹۸	۹۹	۱۰۰
---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	-----



در بیان کلمه

شوق کس را که در طلب سر صید
 کردار او دل ز پانچرخش سر
 پیم شهباز قدیمی دور زوت و زکا
 پای بند آشیان کرد با خرت پز
 با ما بشو چشمی با خفا حاعت کرده ایم
 خشک اگر تم نه سال کام ما
 نهضت خود این چهار درو و طلب
 خوجنت کرده ز انسان کن
 گمرازه گامت که در کجایم
 هر چه آید بر سپهر آید
 چرخ اگر غالب شود دست از فیض کی
 بس کشا و کی در غم
 چاک دل محراب طاعت بس مرا فیض او
 آنجا صد در غم
 چشمه از او درین چشم زواری ما
 رشته آنجا نظر گم
 اشیا که در زمان با جدی شد که در
 بز هلاک از بهر ساز
 در نهضت از ما که تیری مروی شتیم
 زاکم در شتیم

وقت برودان بر سر چند می سپهری
 در هزار روزگار آتش نشو میاید
 تراش این دای که نیستم لیکن
 میخیزم آس که تسکین بندر میاید
 سوز ما اینت پانی خوشا احوال
 که تیش در شام سنگی در بحر میاید
 در خطه با تن برودن که امید کنار
 قوت دیگر میاز وی شتاهو میاید
 از فلک بعد از شکر زمرتت در روی
 چون تلخی میسیر و سیرگی که ما میاید
 چون کردم بر نفس روز پارسان کرد
 من که از بندت ایم شوقی پیر میاید
 در کف در سر زخمش خار وجود ما پسر
 هر چه را آتش میوز در بصر میاید
 چون چو با کی در دست و بلندم روزگار
 می کشد از خنیدانم کجا پیر میاید
 بگذر از نو دای ای پسته با نانی بر بلند
 شعر را این کاشتن تن با فر میاید
 خاک را و شو و ز غبارت چشم آخر که کن
 خاکسار بیام سزای این پست میاید
 با غم بر جان بقدر توانانی
 داد آسایش از ایخام که لاغر میاید
 آنرا و تی بی گم کن کردن سببا
 هر که با لار و در میسر ره سر میاید
 دید که یک بر دست مروی ز ناخونم
 پیش با حج بلا سبکند میاید
 و این را آتش خشک شوان حتن
 تن بخشگی کرد باز دیده تر میاید
 عاشق سو دکن که ما شتیم
 افروغ خونت نیز بر میاید
 دل غم برودن
 کایچه و سوز زنت از نور شو میاید

کس سچت بریدار و چو لطف حق ترا
از کتیر در بهایت هر چه برید
تجرات چون در ایم بر عصارش است
و انجمن پیش ملا بد پکندر مید
در میان که تضرش سینه باله بر سر
فیض حمت جرح ام چون در سپاس مید
ناکل از خاک ره و او پس می آید چون
سزواری آستان بوس بر مید
آستانی که شرف از در خاک پاک او
انبار در میان امت افر مید
حمت معراج ملایک آستان مصطفی
مرکاتجی که در از وحی بر سر مید
عاطان که کفینش از غش در آید
خوش را از شوق خاک در کفش بر مید
هم لب از خاک در شوم دیده کام خود
فیض انعامش شکست بر برابر مید
از دین تا بخت خار میان انفس
باید تو فسق بهر سروان بر مید
نقش نامی که تاسک هر و آن است
باز فیض ره صدف در خشک کو بر مید
میل از خار و نیلان بر خاک راه بس
چشم تفتنی که کی نور گشته بر مید
تا کی کوئی نیسبار در زمین آستان
کرد این هفت و شوی و می شرمید
نقش نامی که آینه است روی چون
آبدان که در رهش حسن نظر مید
نوح اکرامت بطوفان و این فیض
جرم امت بطوفان نور شرمید
کج و از پرده ملت او رستما
جادو نامی شاه راه شرح مسطر مید
رتبه در پیش از شمشیر بس او رده است
موی بر سرش که چه سپس مید

دانه حاصل از لطف او بر مید
۳
مقصودت را بس که نگران در برابر مید
۴
کمان رحمت میستایند پیکش که بر مید
۲
سرور نیمی در پیش را غصای می که بر مید
کشته ام با خاک کجایان شته بر مید
در میان که صدف تا سحر که بر مید
در موافق ضد او شمع تا بر مید
صبح پر بر اشق آمد و کردی از آنجا
قامت حم را که می آر و در برون را
از و قار شیت را که ششکنی و بس
از در ای روان غر نشیندی صد
از خمیر زندگی چون بر و نت کشندی
تو همین بوی صند از زین مساجیدی
زنگ بر ریش تو و خند و زمان
از کار اینی هر چه برین نیمی کی پس
ورنگ سکار می چون بوسه ال مو
یک پس شاه پستما و شب بی عصا
در پناه شمشیر سی از زنی حرص
بر بر کشت کندم محو پیکش آسما
در مساجد کز زوالتش مشوی هم خود فنا
۳
۴

گر چه بیانی شمع آرایش بری و پله
نستی کجای با اسکت ندانمش
یک شب بار زورت ای لاله شاد
شب بستی رفت روزش در خمار ای
اقضا چغنی پری چمانت بودی
در جوانی چون عازت بود عاشق بر
از تو فلی سز زده تا خیره کس خد
قول محضی در امی لاله در راه
این زمان ز بوضویت هم در پس مردم
در جماعت حاضر نمی پش پش که
خوش می باید در دره بین کام
روز و نیکی می لای آن یار
شام خیزی بخیزی تصاف کرد
مید می کجیده تا ده از خدا کیر
وین تصدق تیرا تکی شسته از اخ
ساکر بیت اللهی اگر از دست آیدت
خانه را از یک تر سار نمی بسیار
فخص سیدت ای که در این جهان
مید در خلوت بوی ریای از بوی
دل منید در خرید و خود می جکت
تاکر در کل و افشانه دست از
درین هر روزی غنچه داری و با
آه حشرت میکشی در آرزو و سکه
سج از پری شده تغیر در حالت چوم
پرک کردن از است اما آنها
در جوانی کاش می رفی که در پایان
بلکه همچون کانی فشه چون است
نیست ندانم نه خوشتر و چاره
خون مردم جز در آن بود چشمت
بر بهی طلت افزوده چون خورشید
شکام هر کجی کاست است

تو بعد بی حاجی سبح زرقین بگرد
خانما پر شد ولی بشد هیچی بجای
باز گشت کردید ز چشم و چراغ
زین پس ران و چشم تیرم نه پش
ست همچون کما از هر سو بر سپید
شده کیمه ای اگر چه رفقه است کرد
تساقی کرد ای کیمه امانت
بینی عینک که نویسی ز نو کیمیا
شمار زرنج و چون کیمه بی سالی
بت همچون غنچه ات در دل بجز ارم
لا فله لادنی سینه آنگاه با فرغ
همه بار یک غنچه قبت بین حرم
پش غنچه زیند که چه می پسند سما
ب هر حصرت لب چشم استای کج
تغ و آینه یکی باشد بر آسن ر با
و سر با همچو خاتم از زو کو سر بر
بار چشم حرم دست کسان از چینی
در حصرت سزا عجب کرد آینه
چون گاه خرمست کجی دارد که با
چنین خرمست آب از نیمان آری رخ
مفت از کف مید کجی لای عربی بها
که کی خواسی که از طال مل کوه شش
مار حصرت اسرو دم بشن شش
بر نیاید جو صد خاتم حرم کجی
باز دل مایر حصد و قناعت ناپ
خسته بسیار و طبعی منیت در الوفا
حرم استقایی و حانیت کشتنت
زود و آرزو ابدار و فیاعت کن دو
در مقام قناعت یافت جا کاف کرم
دست شک بود بالاج است

مرکز در راه طلب با داده حق خسته
 خاک را با بر سرش کسایه خواهد رسا
 در زمان که شی طلب جان کند نیست
 مرک چار انگلی باشد که میخواید شفا
 کوشش را از خاموشان بود لطف
 اگر نخواستی راز و در بر کرد و روا
 رو چو از دنیا می نپوشم پستی بکن
 دست سحر چو نیست آسان است پندار
 پیش در باغ بلوبسی بسکه از حد پر
 تا سلطان میری در لب نمی ماند دعا
 در جادو مثل اگر بر جاست ارکان
 اهل کشتی بداند از اضطراب ناخدا
 از خطرندیش تا از بدتر نماید پیش
 در میان میسره و انگو میگزیند زار و با
 سوختی از جوهر کرد و این کز یاد مرک
 شمع را از دست که بر نماند بجز صبا
 کار امر و زار کسل دایم بغیر دانگنج
 تا آن زوری که منسه وانی ندارد در شفا
 کافر پستان در خون را می بر می در
 تا در پستان چو باید شد ز نهر غدا
 سگر نمینامی دایره بصیب میان میکنی
 بنده خاص حق می حق شناس غمخوار
 عاجز از ساز سخن با خلق ن کج باطن
 شمع را بار استی از طوفان نبود اما
 ۲ صلح با این نفس تا کی کاغذی حکم بکن
 آنچه شایان دنی جوی خود که کوی تحقیقت
 در حجاب ظلمت تا در نیت آب بقا
 ۲ باطلت از جا بر زرش ضعیف اندک
 در درون تیرات گرفت برق این قبا
 با درون تیره و با نا طهر پرو سوسا
 طاعتت سوا پس بود دست و تنظیف

میسود وقت تارش صرف سوا پس وضو
 در حرطاعتت ار دو فسخ شهر ما
 در عبادت قناعت آنجا ملایمی
 که در آب غسل اسراف کنست در پیر ما
 از حضور قلب چندین سخن آری در
 چون آن صد کار کردن کن باشد دل کا
 روی پیسم و میگویم در روی
 کس راه حق تبار در و غیر مبتدا
 راه پیش از روشن نشد راه سلوک
 چون کند باره نام عمار کورلی
 بیاضت پسند پاکان نمی آید است
 راه در چشمی از دمان پایدوتیا
 با بار دنیا نظر است و نگوید گنود
 کند اگر سخن آنکه دست از آن تهرنا
 دو خود را بشیطان ترانیم اول
 بازیگونی ز بی شرمی تو کل بر
 دو از هم تحصیل غرور آبی
 کشته بالانشین نهید به مبتدا
 دین او است صاب تمیزی اهل حال
 ز بقدر دانش که شد حال و غیر از هم
 در راه نهر تصحیح عبادت خواند
 کوه عبادت تا کسی گوید صوابش خطا
 خروج و صوم از هم بیگردد می
 که بود در بنیادت حب قومی و
 آنچنان از عجب پند مولود
 که سر نخوت چند پادشاه اندر کدا
 ۲ و الهی یکی این عجب
 منصرف خود نیست اخلاق خدا در کبر ما
 بیان قسده ناقص است
 راست گفت ایمان از پسر و آن
 چون بگوید کفر خواهد گرفت
 با چنین پستی بر زهره دمان کا

با همه آلودگی که دارم امید مغفرت
 از ولای سپهر و پناگان علی رضا
 پاکتر باید زبان کاسه از موج و جلا
 از کجانی قبرش کس که شود مدحت
 اگر او را بفرخدا بمصطفی شناخته
 معج ما او را بنامد هیچ کم از پناه
 مصطفی انجرا بر شاه معنی سواست
 که بسوی خدیجه می آید نراده دریا
 آسمان بود معراج نبی معراج او
 بود و او شد خاک ریش ارض او
 عالم غیب شهادت از روی او
 نازم آن شعی که در روشن بود در او
 میبست موسی علم آدم و تقوی روح
 که مصور میشدی بودی بشکل مرتضی
 پشته نام علی کور باشد با عظیم
 در کلام حق حسین تعظیم شاه او
 بر این اسم اعظم من که در وقت آسمان
 علویا ز امین باش که میخرب او
 آسمان که زینسه و تر بودی روی من
 آن می آید شدت این اسم نازل
 میرسد امواج را دایم دریا پس
 کیت پناگان طریقت را بجز او نیست
 علم او در پیش راجح بحر و یک
 نزد ایامان سیر بان بت این
 در حقیقت او است قران پس لایس
 پس در روشن بود در طیب و یاس
 اهل بیت سرور عالم بود شعی روح
 مست شاه اولیا هم شعی
 خدام چون شمع روشن شد که در دربار
 مطلق و وصف آن جز نشید اوج انما

خدیجه که پس کرد در دره دین رسما
 راه و کورت آن بر سر جاده جیحون
 شامبارت ششم از دو عالم دو
 خاک ز هوش اطلال فلک و شش بویا
 تا کسی باشد مردان ابر بشمیری
 کرده قطعین سخن متراض لا اولا
 از عبادت ساری چون انس بکیشش
 رتبه دیگر فضایل من باشد تا کجا
 یا امیرالمؤمنین زاده ام در کارش
 باز کن این عقده را ای هرور شکل کش
 نادعی از خدا و غالب مطلق تو
 رحمتی ما برین کراه مغلوب موا
 از کرم امر و ز تو نیست عبادت دین
 تا شفاعت بر تو آسائش شود زور خا
 تا قسم خست نام زنی حب بغض خویش
 باو احباب تراد صد جنبت مکتا

چنان مقدم نوز و شد طراوت عام
 که نبرگش هم از آب نغ چوب نیام
 اگر عالم بالانوید رحمت منیت
 بجای کاین سبب باران چه سپرد پیغام
 زمانه از رقم سپهره بر صحیفه خاک
 سند نوشته که از ابر پیستامند او
 چمن یک نم باران سپانده بر باد
 بر شعی که کسی پس بر جواب سلام
 زرقص تاق بود ابر که در پاشی
 نه زرقص او شود آخته این شام
 از بس که جوشش اموا اعلام کرد
 میچار طیش مرغ همچو حلقه دام
 ز می این جوهر مو عجب
 که مغز و غن کرد و بخت با دام

ز بس که شیشه رطوبت پذیر شد نموا
 اگر زیاد خورد و گرسنه اش از اندام
 سر و دماغ منبسطان مگرد می شود
 نهاده با بر حبه غایب نیند بر لب با
 شکوفه نیرین ترشخ افکنده
 نذیر تو خورشید را درین ایام
 ز بسکه رتق شب زور در کجاست
 نگاه داشته سل حجاب را از خرام
 ز حسن تپت برشکان عجب
 که خار پست شود پیشو کل حریر اندام
 لفظ خار مگردد اگر زبان تسل
 دماغ خار کند کجاست کل شام
 صغای فلک بنوعی که آتش از دل شک
 فروغ داده چو از شیشه باد کفلام
 بساط سبزه در دوشت تمام کرد
 زمین تمام زبان شد بگر نعمت عام
 بان که در زمین ریشه زبانه برد
 شکفت شجره کلنجار و نخت تمام
 شود در لطف موارثش قبابی حور
 درین بهار کند کار اگر کشند بنجام
 جهان بر تو دلما می خفت
 چنانچه شمع کساوست در قلمرو شام
 کسی که حسن چرخ سر توشت بود
 ز انبساط زمان مرز خند شد چون جام
 چمن خشت و کرکاشن در کجاست
 که باشدش ازین فیض دلکشانی عام
 پاید که شامش که از در او
 شکسته عینش کلنج زرخ ایام
 جهان دولت شاه جهان قرار
 بدان مشابه که چهار نیت بی آرام
 بصارتش مگرد حجاب تن جان
 فراتش مگردل بر بوسه انام

کمال فطرت الی رسیده تا حد
 که حال شخص تواند شناختن از نام
 ز روشن بینی پوسته ضیق شامی
 حوزد بکوشش مابنا که بوی گل شام
 ز سر بر منگی آفتاب روشن شد
 که بسته بر طواف حرم اوجام
 بزور عید جلوسش تخت پادشاهی
 اگر چه خطبه و منبر رسیده اند بجام
 بخت تحت ولی رشک میروند
 چرا که قسمت بنیر نیرسد بخر نام
 بعد شاه ز بس مشه که کشید گشت
 برون میروند از خانه چون زبان رکام
 نیکه اردو محراب پشت بر دیوار
 ز بسکه لغوتش ضعف برده را اسلام
 بروج شمع مجدی که در دست لمره
 زمین شده نخورد آب را با جام
 اگر گیاه کند دعوی طر اوت خویش
 بافتاب ز دار القصار و دواعلام
 بیرون ازین بکارا که صبا بوزد
 بروی بوی میند در دماغ رکام
 ز بس شبامت ظالم بست در عهد
 نخل ز بسکه خود کش شخص شیر اندام
 تو بچی در گاه که بر یاد دارد
 نند بر که او همیشه خواص عوام
 بود شاه تین مرفت اقلیمش
 نند سجده حق بر زمین صفت اندام
 سوده شیوه دین را می جهاندار
 نوده جمع بهم چون دو باد در یک بنا
 بود در ازین نیت تجاری عیش را
 خنجر مست خوش آینه احصا کلام
 مدام تا که در آفتاب بعد از صبح
 عینه تا که نیاید چسبند پیش از شام

مباد پیش و پس دولت تراست
بسان احسن اعداد و اول ایام

بهار عیش سید تخت کی جان یافت
نخست شاه جهان روزی کلیت یافت
شاه محفل شاه جهان نمود قضا
مران نشاط که در بزنگاه ایگان یافت
عجب اگر بود و نیاید که در او یافت
سر راز و کوزن شاه مسلمان یافت
ز کف اش که در آفتاب را صدقت یافت
سپه رازی در روزی به شکل دامن یافت
ز رنگ بندش خط شعاع در تاب یافت
زبان طعنه شاهین او بیال ممان یافت
در آرزوست زین سیمت خردان یافت
رفت چرخ و بجا روبرو هر پرتو یافت
بروز روزی هر که مرگی در کمان یافت
زیب عادت در با و کمان که گوهر روز یافت
رعایت طرف از ناپاد شاه دوران یافت
خرد و حیرت انگشت در دستان یافت
زوزن شد که صدف را محیط عمان یافت
پای شاهی جهان که در آستان بجا یافت
عطیه ایست که در قرونهاش خوان یافت
کشید کار تر از وز حد رنجی شاه یافت
بیل که بلی دو بار منسه مان یافت
سزد که برج شرف ابدل کند جوهر یافت
ازین سعادت که روزن شاه میزان یافت
فرخ عیشی آن چشمن با هر چه نهاد
که ز خلاصی از سختی جهان یافت
برای تخته گلشن ز خاک بگفت
صبا عبا را که حبت آب حیوان یافت

سخا و پست است تا تکلیف و دو پسته
کز است تن آن مرد و یک کره بان یافت
خان بونجی شش فوغی که کین شد
کشع از عیش خود ششم ریحان یافت
کسی که کسوت ز کین عظمیست کرد
برای سربدی جاده در بی آن یافت
ز چو و دوشش بر دبران چو سینه
زار که تن مردان لبش شیران یافت
میشه تا شوان تر از وی اعمال
مناع طاعت و عصیان بیکان یافت
خفیه با نیران یه با خصمت
بدان شب که شوان بسکیر از آن یافت

مواخذن تر از ابر بهار است
که چون آب از عکس آسکار است
کنون بگشت اندر دست کلین
زبان شکر ز میهای خوار است
موا باطل بهما در سازگار است
غدا می شمع از ناپاد بهار است
نسیم از بس بام عشرت آرد
نمال از رقص شادی بجز آرد
چنان اضداد با هم سازگار است
که در کهنه تر مضراب و ناز است
شاد مستدم نوز و گرم داشت
کل ازشت زرخود شرمسار است
زین چون صفی تقویم کردید
هر چه چشم اهد جو بهار است
چون آب شد زان امن چه
میشه بر میاش استوار است
نخیزد شعله از آتشین فصل
که اهلر مجربا تو است ابدار است

چو دو دار آتش کل بوی خیزد / بی خاک چمن این غبار است
فضای علم از بس لیشین شد / نفس را با کشت سینه بارت
بخت پشت خواب کرد زاپه / به بند کرجان بروی کت
زمین را سبزه سزنا پاربان / بی از دل او پشمار است
بر آتش ناز خاکسارم / پرند لاله فرخش بر بکد است
چو وصف بر نور و زری بوی شد / بهر سپهری قلم امید و است
شراب لاله در دس لیشین شد / زار است که با این زور کار
ندام سبزه چون مخینه دازان / که دامن کبر سپهر کوی است
ز بس کز آتش کل میسپد / سردیوار کلاش جایی غارت
بیخ از لاله آتش در کفشت / بقای سحاب امر و ز کار است
زمین به آب میسپاند ز سایه / چه تر و پستی که با برک چنار است
کل نار پسته از سراسر اشخ / بزنگ می زمین است شکار است
خداش باغبان نازک بر آورد / که شبنم رخ گلبن شبار است
درین بوکم مانع از خویش / پوشاخ خشک زاپه نا کووار است
بطرف جز زمین ما و صراحت / سزای داده خواران در کنار است
عوسپان چمن از شکوفه / بهر جانب حامله می بارت

جبار آغوش نور افزون مبارک / که چشم عید شاه کاکار است
جوان خرم از شاه جهان / سراب امید می پسته است
زمانه مانی صفت این / همه ایامش از عشرت مهتاب است
نخند ماه در سپهر این سالی / چنین کز شاه دمانی مایه دار است
جوان تیشو هم از رفیق سر / ز بس اسال ما خوشتر ز بار است
سایه عدو خوشتر از آفت / ترست آفت زور زور کار است
کنون افروزد که از باغ و / چو دیوار از کلاستان کنار است
زیلای بهاری خوش بنبید / ز عدلش بس که عالم برقرار است
بغل مکتوبه صفتش برده عالم / بی آن مملکت را این حصار است
نیب مینت او یکدفعه / پاشش هر کجا در کار است
ربایه شکر مویش از زرد / چو طفل نمه که بر نی سوار است
بذات دشمن او زین پستی / چو در کوشش دیده کوشوار است
بر کوه و قاراش قصر افلاک / ز بی پستی چو برج کون است
حساب خراج کو مر با شمی و / کند دریا و زمینش اشعار است
مدام کشت جوشش خم گرفته / محاسب را با خود در شمار است
سخن از عالم بالا چو آمد / خبر آورد که حشر در گذار است

دعا میسکیم دیگر که قوت
اجابت فرشت راه انظار است
چنان که طاعت حق مستاندا
بوقت سجده کردن خاک است
بود محکوم امرت مفت اعلم
همیشه تا که نصف شمت چار است

بهر که نیکبند و خجای چسب است
بدست مرد چسبیده زینک است
بلاکس زنده تا سری بن کشد
غم بدست عواطف فشان شعفت
عصابت من از بار در دست کمان
شم هنوز بکستی نشان نیست بهلا
اگر پستیره نجیب سپید است
میان آینه وز رنگ صد فر صفا
غلاف خیم چند تن هم میلا
نشان تیر نیم مابین این ستره چرا
رنگس پیکرم آینه رنگ میگرد
ز یک بر دم ارزوز کار کلهها
برای محنت امروز جاندار ددل
کجا بخاطر کجایش غم فرد است
ز تار و پود جهان شده بیست
وجود ابر من کم ز صورت دیاست
برای بخت من اختر شناس عادت
که سر نوشت بدین روش نماید
که بخت من و مهر بخش ازنی است
خوشبند قضا نفس کسین سار است
دو آرزوز یکبار بر نمی آرد
ز برک خویش مابد می کنی بوی است
فلس لطلع غرمت ای که گشت قضا
جهان بر تو اهل زمانه و کجاست

بیا دکم ز سرم پای خراب بقدر
که بگل زنده دیوارش آسین است
ز سر شراب لب ساغوم نیلای
مرا که بنده منصور بر سپه نیاست
دین و خانه چه سامان فرودان چند
تساع چشم ترا فزون ازین سر است
حسب کمال دوز شرافت نبی
بیشه کس نزنه طغنه کا صلیل رخا
کجا و بار جهان غیر یک نظر بخند
بیار از یکده را محتب آب رساند
جای صومعه شید چنان بر است
ترب شیخ محو ز کربلی بسندی نام
وجود او چه علم سر بر سه عصا و ردا
با صحبت زندان که دامن تیران
برای شستن آرایش جهان در است
برنگ نظر ماطن بر آرزو خارج باش
که از دوزخی مال غلغ غلغ خن خن است
غبار خاطر صافی دلان بکینند
بسان آب گل آلود روشن است
چنین که بر یک اسمی گرفته اند پیش
یعین راه خدا آشنایان گدا
کوی هر که در آسپ برنگ او میس
دلای محنت که در خانه زمانه عواست
زمانه بخت فلک کیت شرم داریم
ازین دونه طبع بلبلند شکوه سر است
چرا بدو غالان غمشه ل سراسو
که گوش بوش بر انگ این خسته است

ز شوق تیغ تو کاشنج با دوه روح مرا
سرمی که چون خود مانده سپنه عیاست

چو شمع سوخت نام و نشان هر دو نما ز خجالت قد تو بیکه رفعت است
 ازین که آن مژده روز قیامت است که هر که یک سرو با زرت قیامت
 بر این سان زناکت نیست و آن دل که رفته نازک و بار که بر و نه روا
 بر بلند می شکانت چو علم نشود که آن دو بار و پو پسته زیر بال است
 بلاک پنجه مرگان تو چرا نه شویم که دست مرحمت او همیشه بر دل است
 باز زلف تو دادیم تار و پود و جو توان شناخت که دیوانه بر سر سودا
 کشیده اند بهم تیغ ابر و مو شربت اگر سری میانی کشیم صرصره است
 تیغ ناز تو و دعوی سخن مرگ کند که کم بهار و پامال تر ز خون حنایت
 جستجوی تو تشنه ام از قدم من بود بر چه کار رفت موی موی بی است
 نهادیم بر آه تو شد پستی خویش فدای سیل بود خانه که در صحرا است
 غبار خاطر است نیست غیر از آب زگریم دولت آرزو که شد دست بجا
 جز اشک آه چه باشد کلبه عاشق تمام خانه ما چون حبیب آب و هوا است
 چو در کلبه سخن گویت قفا دادم که سایه عمر پی نفع خویش میانی است
 دو بار ویت که پست می کی کردید براوج چسب کنون چون بلال میانی است
 نشان دوست که حق خلاف میانی کسی سرافکنیده که اقباب کجا است
 بونی خویشین اضعف میگویم بدست شده اگر سوزنی فاد و عصا است

خطا نمیشود از اسپه جوانان تیرت پر خندک خجالت مگر زبان است
 چنانکه آب فشانند و کرد بر حسینه چو غم نشست که دورت خاطر بخت
 زگریم که ز آب مرثیای سرشت بیاد قد تو از بس که دیده خون بالا است
 چو شعله قدرت است کسب کج و مان که ز چشم پستین میان خوف و راحت است
 چنین که چشم تو چنانک دست خویش زخم اوست که مرگان همیشه رو است
 چه آب داشت ندانم در بنا کواشت که سج از آتش رخسار تو ز سوختن کوا است
 بغیر آن نه جنگ جو می پسند کسی که گین مرا از جهان باند حوا است
 دماغ بر فلک دل زیر پای تیان ز ما چه طیب لبی دل کجا دماغ کجا است
 پر شکم چون دود دیده پنوروشن شبت و خانه تاریک طفلان است
 بخود بنا که آواز نه گوئی تو چو صیبت عدل شمشاد رفته نامه است
 شهاب و لت دین فیض بخش شاه جهان که خاک در که او موسیقی دلگه است
 حیا می عالم با اوست بن عجب بود که چشم عالمی است و چشم جایی است
 سبقت مضروب و سجده لیکت بردارم سحر و خنجر چو شمش قدم ز تر است
 شکسته شد کمر استر ز صدمه مو بزور معدلت از بس مقوی ضعیف است
 ضعیف پروری در سپیده ما جدا که برقی در سپهر ابرار پنهان است
 نمانده که بدیوار امن شبت فرا چنین که فارغ از دستبرد گاه است

زفت خون و مانع کسی غیر مسلم
 چنان قلم و عالم تضبط عدل را است
 برای اثر جایش فلک حقیقت نشانی
 که در این عالم زلفت وجود او جو است
 چگونه با کف او لاف میت و اندر او
 ز موج هر نفسی است بر لب دریا است
 نناده ممت او دست رود بینه بجز
 نشان هم پیش از من یک یک است
 صدق کوشش آورد پسته کور
 که صید صفتش چون صوت روح فرا است
 تحت پادشاهی چون خلیفه بر نیز
 بشماره تربیت همیشه راه است
 بر تیش عمر و سپه آمد نیست
 بر شدن زنده آب اقصای هوا است
 ریشه شوقش نایش بجزم آورد
 زبان من جز بر پس بی مخاطبی گویا است
 بجز ممت او جرح مشک پر بادیت
 که بر شوقش ناسته بر میان قضایا است
 بر روز زم اگر دشمنش زره پوست است
 بسان آب هم از نوح لرزه عصا است
 سخن بسبک شده از عرف خصم همش
 ز درون نقد زین سخن گزیر جا است
 سری حلقه ز پنجره خایه کشم
 که کوه کوه منانت ز مر طرف بر پا است
 تشش کوه ولی کان صد مر آسنه
 سرش نمی که خلائون هوشش را با است
 صحاب رعد خرویشیت فعل او که نرم
 که پاتی ناسر طوفان لشکر اعدا است
 ز هوشش است که پهلوی نیز سپه
 که بر سرش نقد کسبندگی که گشته است
 بر زمین که گرانیش سایه اندازد
 نهال را بی رویی میسبیل شود است

بفرق او شدی سپاسان کوشش با
 ستون نهره ز دندان اگر نمی آرا است
 کشد چو کوی بر خصم در حکم نرطوم
 بان کرده ز دل زور کار عقده شکست
 همیشه چو کان بازی جریف می طلبد
 چو پتیر نه فادست ناریش است
 مشک چشمی پیش نمیتوان کردن
 که آسمان بگوست و دیده اش است
 ز کوه پسنک باید بریزد اندانش
 چو کاه طعم ز کوه زمین نواله را است
 دو دیده بر سر آتش بسان دود دیده
 بی سحاب آسب برق بی پروا است
 ربا باید از سر افلاک فیلبانش کلاه
 همه وقت تم دست خلبان با است
 سپند ز پهلوی او ز یک شتر نوا
 چو کوسار بود نغمه ایکی دو نوا است
 ماه عیده ز اکونه دست مشیاری است
 که کرموز زنده کجاست نذر خواهد جا است
 زین زمانه که می گمی است حیرانم
 که بهرستی او اینقدر شراب کجاست
 در بسکه شانان عجب که تن بهند
 چنین که قلعه در پنجره او بکوشش طلا است
 زاده جسم او کوه کند و منج ثابت
 چو زور کوچ سپید خیمه که در صحرا است
 درون که چو خرطوم از ریس است
 زرقه باد که در مرقد م کین با است
 سرش ز می که ریشخرف لاله کون کرد
 گلک بر وجه بلا لیت کز شش است
 درام تا که ز دندان و شکل خرطوش
 مثال خامه انگشت کاتب آید است
 همیشه با داسه بیان خانه نقدیر
 بدان طریق که در خاطر جان گرا است

نخست مقدم نور و نور و نور و نور
 فاشانه اندک عیش بر سر سواد
 مکرملانی سی روزه تشنگی کجتم
 کشادام بر پستی دودست پاد
 بر عیش دو جامت در کف سا
 ضرورت علی این دو عید را دو پاد
 ز روزه خشکی ز اید فروده میباید
 برای رفیع پوست دو جام مالاید
 می دواند خوشدلی رنسی شد
 بان سیده که داخل کنیم آب مال
 کف تخم هر نسیم کشود و روزه که
 در کجاست از این خمی از محول حال
 ز روزه طفل موا و پوس کلب بود
 رسیده عهد و رکت را نشد لطفا
 و نور عیش مدیت از در آمد کا
 ازین بهار بیا این بود نکوی پاد
 این بیت خوش حسن قبت پاد
 چنانچه حاصل آسوده شد ز فکر مال
 شتصال بر آمد عیب کوتاست
 زین سپاسی عشرت کرده کمال
 مسافری که سوی کشور وجود آید
 رود پیش پدر عشرت شستمال
 ز نومبانی اصلاح در زمانه ما
 سنگته نبود غیر متعهد زمان
 بلال و انباشد دور و زما کج
 زبکه روتبه تی نهاد است احوا
 زمانه راه شل از طرف بسته است
 چنانچه آب ز دریا رند از غراب
 بهار آسپ بر روی رخاک آورد
 که جوهری شناسد بلور را رخفال

جهان بنا به طلب کشته بر سر سواد
 باینکه نم زد من یافت ز برکت خلال
 عروج نشود و نماند که همچو سبزه خط
 برخ ز آب عرق برکت دانه خال
 نوپسند و همچو آب خوار است
 که تا سخن سخن برزدت کشته نهاد
 صفای خاک نوعی که ماسی اندر آب
 ز شستای من در زمان آرد بال
 شکوه نسیم فشان بی نسیم چرخ
 که کمه میت که بخشند پسترسول
 برست نکوز نو بهار در یک چشم
 قباغی غنچه گل سبزه و پرین شد آل
 برای سبقت پرورش یک ذره برک
 بختی یک شاخ نمکینند جدال
 موای بر چسبان نرم کرد آسپ را
 که از کراسته پامیشود در کابل
 ز امتزاج موا اسس آسپان بر آ
 که از سیما نئی آسپت روی رکال
 رطوبت زمین که دانه در ز خاک
 ز خویش آب آورد است چون خال
 درین بهار که گرفتار شده بسوی
 نم مواش شود ز نامه اعمال
 زمانه ز انسان نوران عدال تو
 کرات آسپل آسوده شد دف تو
 نزار آید بر آید نشاط تیرش
 اگر ز دفتر نوشته کس کشاید فال
 بلالک نوحشی اهل کسبه آبادم
 که از سه عید کرده شد کام دل امال
 چشم مردم دارا بخلافه عید تویت
 غبار موبک شاه جهان جهان جبال
 رسید گو که صاحب قران ما
 ز کرد لشکرش آسپان خویش بال

بهار آب زخ خود فروخت تا که خیزد
 غبار آتش از توستا و روشش مثال
 غبار فعل ستمش میزد که گشت
 نشست نزلت تو تیا نصف نعل
 ز فیض مقدم شد همچو آب حیوان شد
 جز خوش با حالش آمد فیضه مال
 ز رنگ جویش از وجود دلگیر گشت
 بنای کز زنده خویش را تیغ جدال
 کفر کشاده چنان گلاب و شکر خورد
 کجنگو کبکشاید زبان بسته لال
 بزم جو مقدم نشین شایان است
 که بر عطاش قدم نکرده است سول
 کسی که دست بطنی است از گرش
 بزم پای در آورده مال چون پایال
 که سخاوت چون سیل بر لب پر سیل
 که سپاس چمن تیغ کوه پر امثال
 زیم نیشه ای از دین بر نیاروشد
 اگر بخانه آینه رونده مثال
 بچه سیر به دشمنان چون شکا
 چنان بست که زایل شد آل از چکا
 بود مناقب دانش ز معرجه پیغنی
 کبوتران حرم را خرفیت از خیال
 جهان به پیشش انصاف آنگهان پر
 که در میان سودا نیافت جاد لال
 قصاصها خنجر از رای او نمی پوشد
 چه چشتم که پیش طیب گوید حال
 چنانچه شاه جهانست پاییز دین
 بود عرشین بن تر تخت او مثال
 بوصف تخت مرصع که فرمانش ملام
 خدا فیض کند عروج و طول مثال
 سزار سیلان قوت صد به شلال
 بر نای گرفت تا نمود جسمال

شاهه پر تو با قوت و لعل بر الما پس
 خاکه کپس چراغان مد در ان لال
 زمره کهنش تازه ز رز پنبیره نو
 که اجتهاد تقیضین را شکر مجال
 طلای تحت شندی آب را ش با قوت
 اگر قطره فشان می شد بی لال لال
 بر پیشش کف کارشس بهار باغ ارا
 نخل ز جلوه چو طایر پس نخته دنال
 توان آتش قوت او چراغ اخرو
 که نه ز باور رسد آفتش ز آب و لال
 ندیده و صفت توان دانش که برق کبر
 ز دور سوزد مرغ نکاه را پر و بال
 اگر کفره و غوغا می بود آید آرنده
 ز تیره کی بر آید طبعت جهان
 ز کف آفتش و بخارشس کارگاه سخن
 سزار رنگ بر آورده بر زبان خیال
 پای آن تخت ان کو کبک که رسید
 اگر بر سپهر قیصر رسد فته بوبال
 ز آب رنگ جو امر شد کلنبه ی
 کجا بنامش اگر کرد تخت بوس اربال
 بشکل کوه ولی پر حجاب چون دریا
 جاب مختلف الوان مختلف اشکال
 بر پیشش زنده نغم جوهر می سه کز
 چگونه که سپنج ترازوی مثال
 بهاندا بود دیگر امر آنچه خواتمی هست
 ز شاقی شوکت فرد شو و حسن و حال
 سینه ناکه را وز رنگ زر کار سپهر
 نشسته خمر و سپاس کاران به حال
 تخت پوشی همچو قطب ثابت باش
 نه پنداشتر جامت تغیر احوال

ز سنده دیده دیده بدو در عین است
از نوست ز نیت عالم که روی در
سواد غنیمت آفرین عاقبت مبتدا
چشمه انوار عالم دارالامان در پیش
ز فضل آب مویزش جویباری شخص
بزر خواب پریشان بود خیال وطن
ز چی جهان بیروت که در غیب اینجا
بزم مندک سپهر نیکر مند
کشاد دست اول انچار سپیده بادی
سر بریده ز سودای مند خالی نیست
توان نیست دو کم پیش این منته
ز خدب خاک منبر پرورش کبریا
شکست خاطر مورعی امیدارند
ز مند میرسد اطفال آرزو براد
پستم بود که بمور پشمش کوشم
ز کاشش رطبا و سس نخه دارد

دل کشاده طبع شکر از زبان است
سواد و کسش او زلف غبر افسان است
سر اب انجا میر آب آب حیوان است
که منکشتی نوح و زمانه طوفان است
مراد در عقب آرزو شتابان است
خنین که خاکش جان پرور غمبان است
ز راس پال ما بد غریز همان است
هر کجا که سپه کجکام حرمان است
که سنگ چشمی مورعین بهت است
بنی در انچار کما سیاب سامان است
که مر که رفت ازین بوستان نیست
کنار مادر اطفال را چون زندان است
درین دیار دل کافران سندان است
بچشم مادر خاک این سواد سپان است
که دلکش چمنی بر نهال ریجان است
که از مشا به اش چشم عقل حرمان است

پسین سحر کل عیش سوزان چندین
ز رنگ پانچ منقار طوطیان حسرت
در مرغی جان او پیش شرح دهم
سپهر ملک خیر است مند بر جل
ابو المظفر شاه جهان که در عهدش
اگر کلام تنگی قرین فیتیستی
بسان با قوت آتش ز آب افروزد
سخت دست که پاشش فیض کسرا
بپیکر فلک این سر ماه دانی پست
هر چه میکشد ز دست او بجای خود
زیم تغیش دشمن میان شکر خوش
شش منته سالی مجلس پستان
بر سینی گز نام او که در شرف
عبه جو دشمن دیار بس خیر شد
کنه پاشی او هر کجا صغیفی بود
نصیب حشمتش از عنید غیر کلفت است

از آن حد تیره که کبیرک سپهر او بان است
بمیدان لب بستران که راحت جان است
که مرغ گلشن مند و ستان بدان است
که خانه شرف آفتاب تابان است
مر از رنگ گل عیش و شف دانا است
چرا که ثانی صاحب قرآن جانان است
در آن دیار که از حفظ او کجبان است
بر روی دریا از موج خط پلان است
بحسن طلعت آتش دو چشم حیرا است
بجال دریا که چشم ابر کریان است
ز اخضر اب حبه و امانده در سپان است
ز اخلاط بدن مبدم که ز زبان است
خم تو اضع در خاتم سلیمان است
جباب اکنون بر پوشش بحر عمان است
چو رشته که امر و زخوق احسان است
بگو منفذ چو راحت ز عهد فرمان است

چو آب کنگ و انست حکم او در بند
منور این قستی از نفاذ فرمان است
شمار قطره باران کار کاشت
زبان و صفتش اگر گوئی کند زبان است
نمیشه تا که دو ماست در میان دو
چنانکه شکل دو ابرو بر وجهی بان است
مران دوزخ که نکر و یکی بخاک است
چو قشربان از آبرو که زبان است

از چشم شاه دارم صد رنگ شادمانی
ساقی پس بچهره میسایم از عوا
آن ساقی که مردم از خست لب او
کرد و در آن ساقی آری آن بد کا
ساقی بدست ساقی چون لاله در سبزه
سپهر این گل عیش خند پاکه سبزه
از چشم مست ساقی صفت بطور کزیا
آری عجب نباشد از دست مهر بان
دراز نشاء طاهر ماته گل ششم
دینا تمام راحت چو خواب کاروان
سرگرم عیش علم از آن کما که نشاند
در صبح صبح کما عیب فرود جان
از زنجار کلفت صاف سینه چون گل
دیگر چه پس ندارد از ناله دلگرا
از زده تا بخورشید قطره تا بدریا
اندو چشمه ازین چشم ساقی شادمانی
کلبا تک نم سازان شدی بلند دارد
از خوش رفته تا خوش این صفت کما
آواز رود مطرب تازه رود در
در عهد شاه از پید این یعنی جهان را
چون عیشی در پستی در موسم جوانی

سلطان ابو النضر شاه جهان گمانه
اول خطایش از غیب صاحبقران مانده
ایران ملک نامنا را شوق حسن عهدش
مر چند رفت بر کشت اینت جوهر عجا
با او در فشان کی عمر است تو
مر که به به ابر بنود باین روانی
از بیخ کشته روکش زیم عهدش
کرده بچرب زرمی مانده سمر با
در سر کشتن بند از فرمان قدرت
غایب که خسته از فرمانده با عجا
بهر ثواب سازد ازاد مرغ خوش
عادت تیغ او را از خیم جانمانی
سیاه بیکر خیم از آن کشته کردی
باشد ز بوج خویش در طیش روانی
در رتبه اطاعت قطع اگر می ماند
باشد کلوچی حضان پوسته ریمان
مخون ساقی بان با که در ملامت است
بر داشت قدرت او از مور نامان
مر که با کشته صفتش سیر کردون
تا کیه آسمانی آورده ارمان
سر سیکم دعار استاده آسمان
خروج در کف از بهر من حوا
تا سپای لازم ذات باشد درین زمین
ای سپای الهی تو جاودان جان

دلایع عید عین در دواع رفوره گناد
صلح و تقوی با در کاب غول نهاد
گذشت موسم شکیبای طاعت باید
سجود را حسب بوجی بدل کتند عباد
سافر رمضان است بار عالم قدس
متاع شکوه خلق اندران ایام باد

که کرد بد کسب یا شکایت ما
 درین دور روز قامت جازمانه
 یکی ز کوه تنی به صبور نی جویس
 بر اه شام بیان ستاره دو چشم
 یکی سینه زبان گرم جنگ با خورشید
 بیان بوی سفید کرد دست یا همی رود
 کسی که مرغ دل او بر زره سپس گرفت
 شفای روح با ساک روزه داشته
 همه قوامی بسینی طبع با برداشت
 ز می مر بے کامل اثر که در یکماه
 بر زره دار رسد پیش فضل رحمت حق
 همین شربت از زره بر تن که خدا
 ز نکت نفس صایع است راحت جرح
 برای قوت روح از فرار ز کبر
 رواست چون آن کام خود دران حجم
 سه روزه عنت همان کشید تیری و

چار و با خواهد بخاک بار کشد
 کدام بی ادبے را کسی کند تعداد
 لصد زبان درازی روز در سنه یا
 بعین شپه رازها شمشیر زنده
 که مانه ز چهره جایی من است کساد
 بچاه مغربش انداختی ز روی عباد
 هیر و در موزون بر آورد منبر یاد
 چنانچه هست ز بر نیز صحت اجباد
 حضایل مکی در عوض بجای بند
 ز فیض ز تپش دیوشد فرشته نهاد
 سفال شسته تنع بر ذر آب زیاد
 در می و بی تو کج صبح بست شام کساد
 همی سفته افلاک راست با دراد
 این پس
 بر زره داشتن شب اگر شوم متعاد
 با این غریزی همان کسی ندارد دیاد

منور خجالت تقصیر خدشس داریم
 ز منغ روز و مران شسته که آب بخورد
 فضیلت رمضان در میان ایام
 بعید شخم مناسکت شود چو در مکه
 نزولش آیه رحمت رحیل عیش
 سزای دوش بر جسد بیان می سخت
 ز اشحاب عبادات خلق سمره بو
 ابرالمظفر شاه جهان که از عدش
 رعایت ادبش مانع تقدیم شد
 روان شمع لعنه شش خاک که در رمضان
 شاک در که او شش جهیث است
 کجاست خشمت عباسی چون شوکت
 دران دیار که ابر غایتش بار و
 کل عطایش از جمع دست بند بی رت
 دی که سیل عطایش جهان بوزد شد
 بر بال رعایت کرد بد جایش

مجال جز دن آبی بسا اگر چه نداد
 برای اش شمشیر دخی و ذخیره نهاد
 همان شرافت مک است در میان بلاد
 با خر رمضان عید بهر آن است
 خدا شمه حسن همان نصیب کند
 که از معان سیر و از جهان کون فساد
 دعای خسرو دین بر روز خورشید نهاد
 ز تخم شمع بقا نوس میگرزید ما
 که خج ثانی صاحب نظر آن خطا شد
 حسن که آب حوز دسر ورا کند آزاد
 اگر درست نشیند زنده شش مراد
 تفاوت میان غلیظه و اسپتاماد
 کند هم از کل خود سیل غار را پناد
 چرا که کوه رششده رشته اعداد
 نمک شسته سدره او تاسمی اعباد
 مای پروان آید ز نپسنه فولاد

بود کتبت تعلیم رای او و همسر دو خرد و سال که روشن نگردد آنجا
 سفر فرستد نخواستن پاسبانی او در کفر نظر بود سپهر مهره رازگشاد
 چنان صد ویش بر طبعها که آن آمد که آب آینه او را بچویش نماند
 بریزد از کف افلاک ناخن بد نو رسد اگر که کار خضم از و بکشد
 ز خاک و شنش نبره میدد زان است که شکل حسرتش او را میزد و از یاد
 ز اشکاش اگر از این یافت خواهد جنبش تربت پرور تیره و نه یاد
 چو انوشیروان شریف است یار حق برهنه نیست مبدش مگر کفر حق
 ز بار کار عجب طایمت اثرش بعد خوابی که رفتش شتر ضداد
 کسی نیارد مکرده دید در عهدش کجا قتل کسان بسته چشم خود جلاد
 روح را پستی در ششش طعش حرم میسره داند ام و آید صنیاد
 باب زربچار و حدیثش را شناس دمی که صبح کند پاک خانه رازداد
 بکن جیش از بس که در مایه نطق پناهی خود رود آسن کوزه حسداد
 بود ترانه خدایان که کز حسد آید کسی نشان بر باد خانه اش آید
 بی باغ خرمی روزگار در عهدش کجا زست که از خنده بر قفا نطق
 جهانیان بچینس عید از و فورش ز کوه فطرد بر میکنند خاطرشاد
 زرقش و آتشش بزیر پا داریم چو کرد ما بدیک جانمیتوان استاد

ز شوخند وطن بسکه جانگزی است ز صوح تیغ کشد و جل بر رخ بعد او
 دکان نمر فرو شیت زنده کس زیر چشمی در سنده و کفتاد
 دعائی از دلم آسنک لب کردار که تا شنیده ملک کرده و حسن او را
 همیشه تا رقم عنبران زور را بلال عید زور که کسب بر یا عباد
 بود نصب تو منصوب بر کجاست مطیع حکمت باد استلم و ایجاد
 ایر کسور سندانم که از و فور سرو که ابدت که گفت کاه طنب سرو
 بهر کجا کفلی چشم چون جاب قوح بغیر مایه عشرت نشود منظور
 بهر کجا که نمی گوشش حجاب بجز حدیث سرت نشود مذکور
 کفون آینه سردی رخ ساد بود نمایان است مدنی جام بلور
 ز کج مسکنت سر قهر پدید آید بگوشتش او زنی بویا نوای سپهر
 مران مراد که دست بویس نان ز در در آید بی دستبازی زور
 ز سکه پستی آشفته خاطر می کشد اگر سلیمان جهان شود بخانه مور
 شکوه میدد از شاخ گل درین ایام که از کفست کی عهد چنگلی شده او
 شاهش با کوهی برای بر عهد که روکش ده نیاید بکلیه کاه طلوع
 ز پیشین سال که بچو ریمان کس بعید غوط خور در سه سپین مشهور

نغمه وزن سالی عیان شود دیوار
 که جنبت ارم از سرشان بود پستور
 سعادت که در راز و زور زین شاخت
 ز بار کف او بر جهان ببارد نور
 ابوالفضل شاه جهان که سبب او
 بچین ابرو کبیر و ولایت فغفور
 پستودانی صاحبقران که بجهت او
 بیگانه ز سر پسر کشان کلاه غور
 کند مویچه سیلاب در زمانه او
 ز کوهی سید بر سر از خانه مور
 چنین که داده جهان خستیا خوشتر
 در کجاست آتش بسوختن محسور
 بدست عدل خان صنبط که در علم او
 که کس بخانه زین در زلفت بی دستور
 ز بسکه شور و سر از در زخت پروین
 شرار شرار بر در زخت و شور از نشور
 ز ترس از شکم خویش افکنده او را
 اگر بد جسته ز ز بار و شود املود
 بر دبار عالی که میفشارد پای
 تحمل او ایوب را نخواستند صبور
 اگر بنامیه گوید که فیض کجای بخش
 چو شانه روید اگشتها میگردد
 کشته ای که دلش بند ز زمانه نیست
 چنانچه از کرد و وقت تبار آمد مور
 نشسته است اجابت بر یکدرا و
 در بطول سخن کسین مردم معذو
 همیشه تا که سپهر اشق می بندد
 خای عید بهر شام را قضای هر دو
 از آن خاک که مرا گشت شمع می بندد
 نصیب دشمن جا تو باد در سر سور

عید وزن آمد که بازار آتش دینا کند
 روزگاری میزبان کرد و خون دینا کند
 در خنده در صد فتح ششم اندر جنگ
 روزگار را ریش کرد از کار دینا کند
 جنگ بزم طرب از بس که گرم عمر است
 آفتاب فرصت نمی باید که سر بالا کند
 که چه صد جابت باشد در سب طرب نشا
 ناخن تاشید او دلهما چرا جفا کند
 تیشه تا خوردن اشکل ناخن مطرب نشا
 یک سر مور خسته توانست در عارا کند
 سینه بر دیده فی الحکمت اگر خواهی
 با همه کردگشی آن منیت کاس پیمان کند
 مردی سیاید که در بزم طرب نشاند
 رو بسوی مطرب آرد پشت بر دینا کند
 تا باقی در دهل کوم و عیسری نشود
 رو بسیاید جواب شدر و عوجا کند
 و چه دور نشاطت اینک در سخن
 جام میگرد که در گلین طری پیدا کند
 جیب و امن دست دل شدر لعدین
 میدود چشم طمع مر سو که فکر ما کند
 بیرون دنا زنده رو و از منند کلبا ناسد
 عید سیاید چسپن همانی دینا کند
 در راز و خمی و چون عشرت این عید
 آسمان عیش و دو عالم را اگر کجی کند
 حیرتی دارم عید و زین سال بی دو با
 در ترپ چنین چنین جهان ارا کند
 آتش که در کمان آفرینش از کجاست
 کاورد ایام و با شاه جهان همنا کند
 ثانی صاحبقران که ضبط و ربط ملک
 میواند عمارت کف قد را کند
 در که در جسد فخر رسوده شد اول
 شد جان و سر که سپید این صحرا کند

تا شود که گران عالم که می آید بیدار
 آسمان از رفعت او دیده بان بالا
 موج را نسبت به نفس که گنم ساحل خرم
 بسکه بگریزد جهان را بر سر دریا
 حاصل در با و کان منظره و این بیره است
 مرگ با جودش سر که گریز او است
 بسکه چشم عالم از انوار عدلش رو
 بر عجب بود اگر خاشاک را بر با
 آب تن عدل و بستان ای ملک
 از قرآن بزرگ همچون بر بر بستان
 بسکه بر تپای خضم او هم او در گزشت
 زنگ شود ز رویش که بر بستان
 عرض خودش با سب از امر و ز فردی
 خج بخشش را همه از کینه فردا
 آن بر میزان که از پا بوش شد بر لب
 سر کرانی بر فلک از طالع والا
 بسکه پروار بلند می سر شاهین او
 تاراز و در دعای دولت شاه جهان
 در شکا ز نظر ظاهر شکل او
 مرگ کنج بردگش مال لذت و عفت او
 که نذر و بر زمین که سپه سوی بالا
 همچو خورشید رواج رفعت سر فرایمان
 کشته

در که بهار جهان چنان گلستان کرد
 که شوق بر چمن سپه و از فرمان کرد
 چو دام و از تنی ست از خجالت ابر
 بر بسز به زمین رو خجالتش نهاد کرد
 کل از طوبت حق آن است می که خجالتش
 روان گوشه دستار میل دامن کرد
 فقط بسوی این دست مهر و کلین
 ز بسکه پای خود را خیال بجان کرد

۲۰
 بخت بنده نور بسته باز دست بها
 نوشته تهنیتی که شرح توان کرد
 زمانه کی توان عجب را از کلین چید
 کل حساب نیار و کسی مدامان کرد
 ز نور سپهر ز چید کی پانی نیست
 چه شد که لبیل خود را بر دستمان کرد
 چراغ ز نور که سفسه و غوغ می باشد
 پس که لاله در و دشت را فروزان کرد
 زمانه است که فضل اگر نسیم وزید
 همان تهنیتی از انبساط خندان کرد
 عجب که رنگ خنای شوق در کرد بود
 چرا که پشت با این نور کار توان کرد
 مستاع تقدیری ابد به نیم هر چه خست
 نیز یکی ز به خشک از زمان کرد
 بهار و موسم گل چنین عید و فتح و کن
 چهار باغش عیش دوام سامان کرد
 گزیده و تحفه مستح و نظر درین نوروز
 زمانه پیشش با شادان کرد
 شهاب و لبت دین بجز فیض شاه جهان
 که خاک در که او کار آب حیوان کرد
 لولای حضرت صاحب قرآن ثانی را
 زمانه چون علم صبح زینت و ران کرد
 ادریم حبه که در گشت ان گزشت را
 بدست قدرت آورد و فویش او گران کرد
 بعد حدتش در شادان خشک است
 بجزم اینکه سر زلف را پریشان کرد
 چنانکه فیل بر آب زیر دازد دریا
 بفرق از زینش کلاب زیران کرد
 ز چشمت عینا بجام خوشی سید
 مر از زنگ گل عیش در که همان کرد
 ز بسکه حاجی دل اگدشت طاووس و
 عجم عیش دل مور را سپاسان کرد

صدف لایق که شست خود نیشاز
 خن که بخت او نریخ کوسر از ان کرد
 بدست متمشیل حاصل جهان آمد
 لبان بر مصروف زبردستان
 دعای دولت او را ز ما سحر کلیم
 مدام در دشا بزوری دل جان کرد
 همیشه تا که بود قطب فلک ساکن
 شاخه زرک سپگون آفتابان کرد
 بخت پادشاهی بچو قطب ثابت باش
 کار دولت نبر پادشاه شایان کرد

نوبهار عشرتت این روز کار و گشت
 دو دادر گشت می بچو و در ساعت
 کار بار و در گشایش بچو کل او رده
 بستگی مانند فصل از خانه دل برد
 راقضا می عیش بران طفل شربش اند
 بر همه خون صراحی بچو شیر مادت
 روی کرد انیم از نردال که کیر ذرمت
 روز می پیسم اگر آینه از اسپک گشت
 دیده پوشیدم زینک بد حضور اول
 تا که شرم روزن این خانه راروشنت
 شوق تا بقیست نشیند بل مرغبار
 کرد نشیند بر انگر شعله در بخت
 دل که صاف قشاد از و دلها میشود
 بچو جام می هم آینه هم روشنگر گشت
 رشته بر پای مرغ عیش نندار تازان
 کرنی پرواز بچو کل همه بال پرست
 مرغ کار می زبکی نسیب ز نویر داده
 کردن مینمای می اخون تقوی کورست
 پند را دانی چو اسناد بد بر سر و جا
 مرکز مینکشان پوشید جایش برست

مر نوا می عشرتی کاید کبوشش از بزم
 عقد زمان ف عیش و طرب را بچو
 شادمانی راه پر شویند نیاید بدرد
 عشرت اندر بندد لهما بچو آب گور
 سر کل مقصد که میخواهی بچو از زور
 کلستان در مرزانه باغبان می دوست
 مینت در باغ جهان کرد ملاک بود
 بچو چاری کس رحمت جان پرورست
 مرکز است از وضع خود اینست در
 رقص سرو و ارشدستی خنده کل انزنت
 بسکه دوران عشرت است مینمایند
 مینواز و چنگ کرد در دست سطر
 آرزو دارا بطایح سپنج اگر باشد بجان
 صبح باکی مینت دست بخت از ان برست
 چون باشد بخت عشرت سپنج و طالع ساکا
 روز عید فوران نشاد و الا کورست
 کارنده باغی شایان جهان آرای د
 اگر خاک راه او بر نسته می دل افست
 ثانی صاحبقران که اول دور سپهر
 بر ره عید جهاندار شین شیم احراست
 بادشش با مینظر غنیت مانند جاس
 کوه در پیش قمار کشش بی لنگر گشت
 دشتش آن بر کی در یاشند ان
 تمش بچو کی ریک ساحل ان کورست
 حاصل در با و کان روز در شرف
 روز کار لغز و حیران بوزن بچو
 ریشه در آب بقا در زمین گشت
 تخلی قبالتش که بر افق سایه گشت
 از زیا نکار بچو بچو بسکه دوران بچو
 برق بر گشته و تقاضا چو پنداورست
 جای آرایش بر آسمان جانش یافت
 نقش بر جا که و ااقد ز خاکش برست

تا بدش او از دست مبار روزگار
چون فلک کرد و غلامش تنگ در کیش
بی نسیم خواش سایل بجز دست او
تا ضیف از احسان کرده عدلش
بادی منسج و نظر در کرد بچای او
تاج شاهی از مفرق فلک فرسای او
اگرش دکار در عهد ابد بپنداید
در چمن هر سو که پستی دلی را موج زن
بر سر افلاک باد استقر و دلش

بی بنایش خانه نقد برستی برت
شاه را طلب شکار است از چیدان
موج احسان بجز کجاست از بی لکه کجاست
گاه فصل خرم با درشته مغز کوکرت
ره نور داز از آبش کجای برت
بهر انجلیستی که پرستد بر ما برت
بند اگر در بند کس نیست بر شکر
تا بید بند پای هر دو اسو با کسرت
خار تا پامال باشد جایی کل تا برت

چون تمام منسج شد از انبساط بهار
رطوبت موارا که بر نیاید
کشید و سینه برابر وی بوی بوی
شود ز جدول تقویم کند آب روان
درین بهار طغیان آب می بینند
زمانه زد کلش دالی انجان بر

چرا ده در هر چو کل بکوشد دستار
ز زرشیم ز کس جو چشم نیک دار
نماند بر تو کلهما خاندست چنار
کند رطوبت امسال اگر اثر در پار
ز بجز شمر خطه با سفینه اشعار
که هم باشد که خار هم کشد دیوار

نهال شمع صفت آب مید بول
چنین دارد اغر نور باغبان در کار
چنین که تخم تجبیل مید ما از خاک
فریب از درین دانه کجاست در کار
کند ز صحنه دیوار کا بهیل عروج
خاکه منعکس از آینه شود انوار
دما دم ار کل خنیا زده اش میسکند
بود رستی بر شاخچه ز جبار
خونچه را لب دوست یکیم تشنه
بکیم از دمن با رخا تم زینهار
ز ابر صنعتا بری تا پاش کن
حمن که فز یک آب صدر مار کنار
ز دل نشینی صحرا شود سا فرار
سفر کجا م خستین تمام چون بر کار
زبان کل نشا می کشند اگر مکنند
حقوق تربت نو بهار را کنار
چنین که مست تر نم شد طبل را
شکسته تر ز کل افتاده غنچه منقار
که درت از پی رستن بهانه بطلبند
با پستین توان رفت ز آینه ز کنار
زمانه ساز طرب نیزه چاکه بکوشش
رسد ز راو عین کبوت نغمه تار
شکت تو به می را درین موارا به
بان نشا ط که بر نیز نشکند چنار
پارساتی بر زده تر است
خاک پای صراحی و آرد و بوی سار
زمان پستی صد حیف زو و سیکند
کیت با ده بنایت اتقدر رموار
هی بسج خرابایان همه نفع است
بمانن چون ساخت آب نهار
بشت ابر چنان کرد از چهره کجا
که نیت خرد بر کوی خطان عیب

چنین که زید از شاخ آب شادمانی
عجب مدارا کرد پس ای را کند پیدار
رطوبت جنانا که از غم نسبت
ز بنفش موجی تر کرد پستین با چار
رود و حباب صفت غمخواران کلین
که نسیم اگر شده ز شاخ که آزار
گرفته موج رطوبت در چنان آب
که آب چشمه سوزن که شسته از سترها
زیاد ازین توان گفت از عدال
که کل چشمه صد واقعه از خیدن خار
دمی که لشکر خود را با هر عرصه ده
سوی مسیب کرد کل سپاه سوار
چنین که جلد ملامت شد از مواج
نشان آینه از دست اگر شود موار
درین بهار عجب نیت ز آب تمیز
که برک پروان آید ز نامی پوسته مار
نخورد دست کل مصلح در کبر
بیجاست که بودش میل جلوه اظهار
چنین که با کل نسبت درست کرده بها
ببار را توان کرد قافیه با خار
چگونه کل را پس می یافتند گفت
که ز کس بوس نسبت ز رفت روستیا
رنگه لشکر نشو و نما رود بالا
نقوه آب بخاک چمن بود و شوار
عجب مدارا که کل باید بیجان
هر که پس میان آرد رطوبت بسیار
توان برکی نظاره کلستان کرد
که آینه چمنست از قابل گلزار
منور میوه نسبت که صفای چمن
توان آینه بر کنی در صورت نار

عجب مدارا که پست نغنی از خضای
بیزه نسبت موگرگه در شمسار
چنانچه شمع نماید ز پرده فانوس
عیان بود دل شاخ آتش گلزار
چنان بر آمد نمازگ نهاد سبزه
که آب کرد در بار سینه اشجار
بخیل ز پند سپار و خجاک میرسد
که چو آینه اسرار را کند اظهار
بسرکرانی کلد پسته نخواهد کرد
ز بس لطافت اشد بفرق که دیوار
زمانه کسوت خضایش چنان است
که کرد ما بدشتنا ستم بر و از قضا
نیکین کیندن محتاج میشود سر زور
چنین که باله بر خوشی از مواج
مواج چنان هم جان و پرخی ندک آرد
جیات باید چون گرم شمع چراغ شرا
بجا بر سر سد که خجاک نقطه آب
شود ز لطف موار ملخ غایبش کل
آرد به لطایح که انبساط چمن
نخنده بگذرد ایام سحر چون خار
چنان خارقعب شکفته کل را
که با حجاب رود از ترود بسیار
شش طبع که آرد در مزاج عالم کرد
سرا که سپان بیکر بر آور و طومار
چنان بین زمار اهب را کل کرد
که کس برین ببله تم خند خار
میان دبستان سیم شکوفه وزر
چو آب گشت ز تر دست می مواج
گرفت سکه ز خضای انام غیب
بنام نامی شام شسته تمام عیار
بنا و علیان بحر فیض شاه جهان
که زیر سایه خورشید است دعا

جان دولت صاحبقران پستی
 ز حرف هفت شانش قدم بخورد
 دلش غبار عیان کرده است قبول
 سخن بگوشن اول بشرد و فطرت
 بزور کارش نار اوستی افتادست
 کسی که نفس کجی است در دلس چون
 چنین نکال نهد باد در برابر شمع
 کشاده روی از آفتاب در همه وقت
 سخن بر بخش اگر طوطی مسلم گوید
 ز وصف تعیش اگر صفحی حرف بزند
 که چشم صدف زینت مرد نکند
 فاده بر صفت موج لرزه بر تن شیر
 ز خاک پای تابش طلا کند بر سپهر
 زبان بارشده موسی بر تن همن
 نسیم غمخیز درین فصل آن قدر کز شود
 شود کتاب فتوحات تازه نصیب
 جوانی که چمن را بود بصل بهار
 با حیت ما قدم می نهند در کنار
 نیکو آینه آفتاب را ز کنار
 عجب مدار که معیوب کرد از نگر
 بفرستیل نابی بر سر کج رفتار
 شود ز پر تو نار اوستی سپه خسار
 بزور کارش شاه معدلت آند
 که دیده بحر که چمن ز رخسار نکرده کف
 با لمار و در رنگ خویش از تما
 جدا نیکو کرا فشد کاغذ و آبار
 رنذر آتش تعیش اگر بار بخار
 در آن مضاف که افشده سپاهی وقار
 سپهر بهر مد او ای کسب سرخ دوار
 چون موی کاشفش نشسته بر سر کا
 که تیغ شاه ز ملک عدو قلاع و حصار
 بشجای همین پال اگر کیم شمار

تم

کبوتری که بر دستخ نامهایش را
 به عوی آید و بر کرد در افکش دریا
 درین بهار ز شریف عام نور در
 بجز کججه ممتش و فاخته
 غمب آنچه ندارد محبت وطن است
 ز غمخیز ز ما و سمعت سپر اید
 یکی در کرد و کججه بدیده احوال
 بسوی طبرک پس را چو باز باید خواند
 تمام نفع پانی شدت ارغش
 چو تکل این اگر آتش او شد بدست
 ز می کریم خطا بخش که نهایت غمخو
 زمین نشسته چنان آب او بشود
 کناه عالیان که مرصه کرد
 ز انقیاد سرعبت سپیده حدی
 اگر بپشت دعوی آبروی گشند
 بعد حسرت و دین بر و سپه ایمان قدر
 طراز و سبب این اگر شدت دو چا
 و کز تپایی سببی نیست خدر و مدجا
 نهال قامت مرخص کرده است نهال
 خزان ز سپهر و نسیل و نهال
 ملک پادشاه کان زمین بحر یار
 ز قید کید یا سود و مین و قال شما
 که چشمها همه پر شد ز بخشش بیبا
 چنین که حرص کل خیرش می آرد بار
 که کفر ز با کجا ریش نبود حصار
 عجب نباشد اگر بخت کرد آمار
 بجای کشتن دشنام را سبزه و کجا
 که علم او گشته از بندگان بی سجا
 ز کوه حملش آواز نشنوی بجبار
 که بود و کوی لایسته اولیای کبار
 شود بنگه حاضر بی جواب بجار
 کشته است سلیمانی از میان زبانه

که بحیب صد فحش با پیشین کند
 ز بیم خفتش اگر مکر زود بر یا بار
 تر از وارا را احتلاط نور و نون
 ز بس کشید زرشاوان گنبد کرا
 چنین که صید دل خنکین در خلق
 بیزم روی بند چون کند موای شکا
 ز خمش سرفر سنده را می دستی
 بضا عینت که دار ز رسوده صد عا
 ز جذب خاک در شش رو بنه نشیند
 چه طفل و اکنه اندر مشید صبی را
 بیز دستا حق پسته مهربان چنان
 حیات پرور و زوری سان کو مر با
 بنجه که شود حرف امتیاری شبت
 رود مجانست از صورت فرار و نبار
 بس با پیش و کم خصم صرا
 چه نظرش نخبه بر مرکبات گذار
 ز پنکاش میزان پوش او فحم
 که نقل سنگ خند پست و صفت فرنگ
 بش خسار پان بود کل و سبل
 بیوستان سخن تا بود کل و کلار
 عمیت بر کل دولت بهار عیش و
 در وز مع سر ابلیلان مزار نزار
 کرد و ن شاط کو دلی از سر چنان گرفت
 کاکاشتر که اکتش از کت تو ان گرفت
 انکس که برزاد ز ما در بلا و وار
 خود را از انبساط طعت جو ان گرفت
 بوی کل چ اینی ایام باشند
 در باغ عمر میل عیش آشیان گرفت
 در کوی میخوشش از زانی نشط
 سرنگه ست که در طلس کر ان گرفت

ایشیه است فاضله او انکینند
 علم تمام شرب با شراقیان گرفت
 اکنون مجرم کام بود نایع وصال
 کل ریشد انجا که در کلبستان گرفت
 بیل بس که بر که شاطش فرج شد
 کلزار در محوطه آشیان گرفت
 بخت و پستار و سرگشی از سر نهاده
 شاید کلاب از کل بختم توان گرفت
 یک بخت تخته در همه عالم کسی نیاید
 از بس صلا عیشش زین زمان گرفت
 دوران چو خرد و فد ام عمرت
 سامان عیش بر کن کران گرفت
 سنگ که در بهار چه کلهاش کند
 اکنون که در کار بهار و زخرا ان گرفت
 زمینان که در کار جو اندر خوش است
 تا وان عمر فتنه توان از خرا ان گرفت
 این و می زن که جب از او دور
 کوی زر که در مویک شاه جهان گرفت
 صاحبته ان ثانی که در عین سدا
 کلزار در سر رون باغ جهان گرفت
 ساهن سید وزن سارک اسکیند
 دوران که جله حاصل دریا و کان گرفت
 آمد ما با یشتا هین اوشت
 بیزان ووزن شرف جاودان گرفت
 دوران چو ان خست شامی شوشون
 اوراقی فکک ایک بره پان گرفت
 از کر خلافت ازین یک نم که کرد
 شافتم ز زمانه زمین زمان گرفت
 ایک کسای بال ز شهاب زوشش
 چندین شمشیر کا فرج شده کار ان گرفت
 نه او قلما و مستوحات چون کنم
 مرز و کشور می گشتی سپستان گرفت

پرو جان همیشه و مکان اسپاه
 هر جا قدم نهاد در شمشیر گزفت
 حکاک تیغ کند بر و نام منج را
 مرقعه را که سپید بکن بر میان گزفت
 کرد و چون غایت در انکشت لنگرش
 ان قلعه را که شاه سلیمان گزفت
 چنان قلعه منج شد که یکی دیو سیر بود
 کار از اینست و ان بکنده کار گزفت
 زان که در مرفع که اگر قلعه در آن
 راضی شود تو ان ملک آسمان گزفت
 کوی اتصال حصارش با سمان
 دستیت لنگرش که ز کرد و ان گزفت
 کوتاه بود شهر بلند از صفین
 مسطر بر بیاهی سخن ز دما گزفت
 مرغ سخن ز وقت که بر پر آورد
 برام و صفین آن شواند بکا گزفت
 کوشش ز چار سو می شنید و دیده است
 تا آسمان آندش اندر میان گزفت
 سر کس را شش خار که از انظار کرد
 مانند شیره انکشت اندر دما گزفت
 گر که گزفت ان این بود و در خم شین
 رویت پستون که ز ناخنش گزفت
 تحقق سخن خند تو آن که کسی گزفت
 پاید راسته از زمان سپمان گزفت
 از وقت خیزد در ب که سخن گفتم
 خواب پیش قلب شخص سمان گزفت
 تا شد سفر بر اکی و پاکلی سوار
 او دیکر و او سه راهم در دیکر مان گزفت
 نصرت بر اهل انکی و تنگی کردت
 تا چو انجرامی خط امان گزفت
 در هر شهر گزشتی تا مشروان شد
 آن قلعه که حضرت صاحبقران گزفت

از آنچه ناکساره در بیای شور رفت
 بر کا منج چون گران تا گران گزفت
 دریا بلبل چه کانه بر از شراب منج
 از سم اسب لکه کتی تپان گزفت
 دارا کخانه قلعه آن شطلم کج
 زین کجا که قدرت از سرش گزفت
 این ملک با بیخ گزفتی از تو خصم
 انکشت حسرتت که اندر دما گزفت
 از خصم که رفتن این ملک احد و
 که آب خور در کلو شش گزفت
 تا فتح قلعه حاجی سبت کار باد
 تا فتح موج عرصه آب و ان گزفت
 هر ملک را که از بی محش طوی سوار
 کبری بین که دست بارک عنان گزفت
 جاوید مان که گو کب بخت بلند تو
 خواهد خراج عسمر اندر آسمان گزفت
 بازار دوهید مجلس انکشت
 چشم طرب چو دیده پمانه شینت
 بر کلبای غایط عشرت نصیب ما
 تا پند آفتاب طرب از دور رفت
 عشرت چنان ساست که کوشش بر
 کلبای عیش بر هم افزون دانست
 ز عید جلوس و زین سا که یکی شدت
 دل ابراج عیش و بالانکشت
 دلگشا ده بستگی میت و ر بود
 پیش خدا و سایه او دست بستت
 صاحب بران فی و شانشه چنان
 کا قبل از خاک در شش چشم رفت
 مند و جهان روی در و چون گزفت
 شه را خطاب شاه جهانی سبتت

از ابر خلق اوست که در بوستان سر
 کفخ بفرق کل زده ماند کشتند
 نفس پس چون نفس نکلن از درش رفت
 آرمی نسیمه و نذر جایی که نیست
 موشش فریب ظالم عاجز مانده
 داند که ناله اش هر چه او ناست
 با خضم ناکشش بر دخت کار ساز
 سهوده چون بر ابله ز کرد در فتنست
 ارشیده شکت تراوش نکرده
 تافت سه را بگوشت غزلت نشینست
 قانون ضبط ملک بر بنزیرین کس است
 بر خردی جاده در پاپس رهنست
 اینجا که سعی کرده در صلاح منفدا
 آتش لسان باد مواد ارهنست
 سر شکر مخالفش را کسی که تافت
 بی بود و تا زنده کیش بخورست
 کر سردانه طایر قدرش در آورد
 کرد و در انجمنش بیکت ارهنست
 جالی که او کسیر دشمن بارش
 پرواز طایر هکی چشم حسرت
 پیش نهاد حکمش باو بسک غمان
 بر جایی خشک نازده تر از آب است
 در بزم کون کرده تقدم باب خضر
 تا با چراغ دولت اور بطرهنست
 گفت انخسب دانی بر اوج حرج صحت
 دست کسی که گریه می را بارداست
 شامشها تا ممتو حات تاره
 مانند آب تنغ تو بر خلق روینست
 بجا نیست جادوت ملک سینه
 سر سایه بت اکنون دست برهنست
 دشمن ز حجب خراج اگر سپر آورد
 تیغ تو آتش بلا صفت پ کرد

در بحر زریح که سر با حجاب اوست
 باد است تنغ تو که سر تو هم برهنست
 یکس از راه ملک با منی گرفتند
 طی البان و صفت خنجر علی الکن است
 آن قهباستین کرفی که آفتاب
 چون شمع نیم سوخته ز درش فروتنست
 بر کز کوهی که کرفی ز سر کشان
 افزون صنب طاح صلبه بحر و بحر است
 دریا ز رود رود زرد و بجز شستن
 پوشید فیست لبش از شمع است
 شایان دوست صمت عالم نواز تو
 بر ناله بحر و با جگر حسرت مدحت است
 در با حجاب بکت عینک فرو گشت
 کم با کیشش همه امزور روشن است
 چون در تخم باوج شناسیت میرسد
 کر تخم بر و عالم آن صفت است
 تا بهین تر از دار قنمت ازل
 کس پست که زرد و کوه کاه است
 حضرت همیشه کج او نصیب است
 کشته را سنا پستی با فلاخن است
 شد وقت آنکه کام در عالم رود
 و خورشید بوزن دیده ایام و شود
 زینسان کن کار با کیشش نهاد و رود
 بنود عیب که بند جد از قبا شود
 بروی خلق در عشرت کشاید
 بستیم عقی که سر شیشه و شود
 در شام عید اگر عوس عیش میکنی
 می انقدر بخورد که صبوحی قصا شود
 همچون شهاب فخر رود و خود بخود بیاید
 امزور هر چه در دهی شود

عین مشرغ نکند لی در جهان نماند
 چشم و دلم ز مایه راحت زین پر
 احوال بیکه رود بسته تی نموده است
 عشرت لبان مطرب کشید بر زده
 از انظام عیش ز طرب و در مطربان
 بار و لب که نشانی عیش از هوای
 مرغانه که هست ز تاثیر این هوا
 از چشم ز روزن دستا نسوزم
 از لب کران شد دست ز چیدن شا
 مانند کهنای ترا زود و چشم عقل
 صاحبقران ثانی شاه جهان که بخت
 کرد و چون بر بلندای قبال پسندش
 از شرم رای که جهان و سنت از او
 مانند دال بر برد و لست نموده پای
 که بر زبان فاده رود و حرف میبش
 آشنای تجش در سخنانی بی

و بکفری کج هفتس و لکشا شود
 الماس اگر دیده کشم تو تیا شود
 از حد شمع بر سر نشو و نما شود
 آید جانان که سخن آشنای شود
 ناری که یک سله تواند جدا شود
 لب ز زیاد کانه بدست که شود
 همچون حباب حباب کی آب می شود
 این سخن ز زنده ام بر نوا شود
 از دست صبطه و امین که در آن شود
 جبران بزم شاه مظفر که شود
 مر خطه اش بگرد بر شما شود
 دستار آفتاب ز فرمش جدا شود
 آینه ماه از وطن خود جدا شود
 قدی که بهر کور نش قهرش دو شود
 بنوعی که مال مسلم از او شود
 کوشه نشین را وید اخفت شود

۲۸
 پوسته مخزن زرد که مرز خود او
 نالوده و منت ممتل از حاصل دو کون
 کوفی که آب خورده زرد میاد و تشلب
 اکت از شهاب بندان کز در سپهر
 آنجا که بر دباری او پانفسرد
 آن علم را بگو چه نسبت که تیغ کوه
 کرد و ت پرده پوشی او بر با عجا
 آکا میشک که خوانده خط نر و موت
 زمینان که پرودی شریعت که پیش
 فی الحال از شش از عمل خدی میکتند
 در عهد و ز قوت دین بار سجا
 نوضیف کفر رسته ز نار برین
 از بس روح شرح مطهره در پرچرخ
 چشم امید را مو پس خاک پای او
 بانور دیده پس چشم چون خاک کوشش
 از وزن شایسته که ترا زور رسد بعینض
 مانند خانمانگی ن پسنو شود
 که انضیب ز بکین سیکه از خا شود
 از غمش چون کامه دو عالم روا شود
 جانگی که بارگاه جلاش بها شود
 تاب تو ان سد پکنده رسا شود
 بپوچی کشیده بروی هوا شود
 در باغ راز غنچه اگر بر ملا شود
 غافل ز جرم عالمیان از خیا شود
 بنوعی که پیش او اولیا شود
 برگاه برگی از پشم که با شود
 در کف کند هر جوی سپاسا شود
 باری شود که پشت بر زمین دو شود
 آید مگر محسره در ارقضا شود
 چون منقلبی که در طلب کیمیا شود
 چشم ترا زود و شمر نماند شود
 مر که ایش خسته آب بقا شود

میزان کجا و جوسله وزن شان او
 فکر ملال خاطر آه پس کین کلیم
 تا مست بر جسمه یه نام عمید
 ایام دولتت بر امر زور عید باد
 روزگارم بس که دار و ندار از دره
 عجز از بر خیزش چون شعله چوب نرم
 شام که ز غم نشسته کیم ماست مع
 بی مقصد از جفا که زدی منیر دم کمر
 دامن چارگی کلزار در سحر و زده
 الفت پیوند مفصلها کلفت شد بد
 کی عصایم دستیکه می کند تا کوی دوست
 بنزدی ایلی سنگ عمر می رسد امان
 کجایم در عالم آینه ز انوی من
 سر ز انو منیت غیر از گریه کار دیگر
 چند بر آینه ز انوی من در لبا می خلق

دینا و آخرت مگر شش کفنا شود
 تبر همان که خشمش برود عا شود
 تا عید طبع بنا را عشرت فراسود
 عید سپس که ز مراد دو عالم در وفا شود
 چون درم شبی است بر با عطف امان
 برود و دو دم لبها که سخن خیرم خا
 ره ره شمع خوام با زمین سد آشنا
 در زمین کسیر بی ایم بویف کم گشته
 پادشاهن کشیم اکنون ز شوق خار تا
 کاشش این ساز کاران میشدند انعم
 ضعف اگر انیت میفرود قدم آتش
 این زمان دست من و امانت آنجا بر ما
 می خایده ازین آینه کیستی من
 دار و جسد در دود لرزایم کیم روی
 سوزد و خاکشش این رنگ اندر جلا

با بی خوار بشارم در و کی سیه
 سوی من ناید و جی چند آنکه بار ایام
 مرگت خالی که بروی شش پای من
 از زمین کبری نگردد و دستیکر من اگر
 در دمنده بیای من بر چکس تو سید
 ای که کشی ز رخ از کرد و ن که امان
 ساغ کف را نصیبی من می محبت سید
 جد و دل کشت آب و انی کشته
 جام ز سر از دشمنان ایم جنبت سیکر
 دانشش کنفت زین سخن شد دم
 پنجاهم چون نه که امد دست دیکر
 کاری افتد بهم سپا کار از ویرت
 عاشقی کویا دل از مرگان جان سید
 سحر که گرفت دستم فیض ساغر آید
 اگر کیت خا که افتد جان من شش کن
 بنده چاکلی قلم در تمام کشت من

ز آنکه میداند بناید رفت در دام بلا
 او هم از آمد شد کوی بن شد پوفا
 بر خیزد که رسم طوفان آنکه صیبا
 چون راز باقی نایم دست ویدار
 بنیاید از هم مانند شش بر یا
 دانند راز را سپاس آسپا بر کجا
 ز آنکه می آید ز یادارگاه ز انوی ما
 تا بان غایت که تا حرکت نو میدار ما
 دست ساغ کیر ما را این نیاستی زرا
 کز بر این بنده کوی مشت سازم بخیرا
 در میان می بود محروم در این روتا
 دام کیر دستم از کیرانی ارشد
 پنجاهم نادان از سپهر بسیار جدا
 پس کسی این غم میم باد و عالم آشنا
 او چه حمله سرکش این توان اگر کین
 چون سپهر تو میهنی ندانم زور خرا

کیرانی بند

رشته پی در هم کوتاه شد و نخیست
 کشته این کوتهی در دست پاستین
 کی ز گرداب بلایا رب ساحل مسرم
 من که با این دست پاد در بحر عم دارم
 پنجم کوی ساعدت همچون مسلم
 در صف مردان بروم من صمد ارطا
 عقده در دست مرقدی گشتان
 میگردم زان دست گردن کشیم عقده
 چون کلیدیم دست کج گردید و گشتان
 ماند خشک بی حرکتی در دست
 زک صحت در سراپای خود من ماند
 بر سر ناخن آرا کجی شش نماند
 در میان سه سمانه نیم شمشیر
 مر که دارد جوهر انیس بیل زودوان
 زانیه طاعت که در دست پایی و شد
 باید اول خدمت نواب را کردن
 سرور مرد و چهار اسم سسی و صف
 ملک ملت امین عقل کل را رسانا
 دست از کف سافه خالی بر خیت چون
 تمش آستان از وی که ده قطع با
 ز نیمه تجرید دار و بقدر رو شد
 خانه از جارب پی در پی میگرد صفا
 خرد و ملک قناعت شد که ای سهرورد
 بسکه بود از ابر انعام تو خوش آب و هوا
 سایه دست که نبود خرد اندون
 دست بر سینه قلم چون سایه بال
 در خم نغیت که محراب بخود نصرت
 استجابت از برای که خصمانت ده
 که ز تیغ خویشانت سایه بر حال او
 بعد از این دست بنا کل کند کار
 کینه بر کز نیت باعث بر صاف دست
 از رحم مرغ رو خوش از پیش ساری تا

راستی مات از کبر و بی نیاز دیش
 کرن کلک تو پیر حسنح را کرد عصا
 ساکن سایه کلکت ز فیض برت
 طعنا و از نذر بپکان خط استوا
 هیچ جای نزه و شمشیر کوتهی
 دست کلکت را این کما غریب لهما
 کاه برک عالم لطف ز فیض برت
 زک ساری بی سپه و نون وی کما
 منیت انجم بر فلک کز پرتو انیت
 راز نای سینه فلک کجیک بر ملا
 تابا دم شست بر شست بیزم سرور
 صدر را ساید چون رسم الله در
 تا درین باغی آشوب از کبر کبر
 دست پایی نیزه کبر کس در دست
 حضرت از ششکی در جست فنت
 سوی ششگاه خوف ای که زبان از رخا
 مگر ششمن مرغ اجل شود تن من
 جرب فسانه بر انداخته ام در
 بوی من بس کرد میان آلب
 لبان مور که با سبند را در زمین
 کفم برت ز سراب انهای جرب
 در کز دست بهی شکوه چون کن
 ز بسکه خوب گشت کلستان جرب
 زمانه ان شودم خار خار کل چند
 اگر نه بخرسم پس چرا کف خدمت
 که دانه جربا دست سگ در حد
 چه جایی ناخن گشت در کف چنان
 در کجی مرگان مگر سبب رم تن
 همین شبامت ناخن برت خرم
 کنون بر آید اگر نه خسته ز دیده

فتاده درین بر روی چشم زجر بدان شباه که سوراخ در ته سوزن
 ز خنثان بر ارم بیان ام شده شکار بکنم از زهر خود بلا و محن
 ثم سپهر غم و در تخم ناخست بلال بر روز ابله ما بین که کاسب روشن
 ز بهر دود و دلم روزن نان کم بود فستق در روز نه چند بر خسته آید
 ولی ازین سه روز کن گریه عمر خدا کو است که باد می بخورده بر دل من
 خاک پیزی کوچی دست خستیمم که گشته است تن ز خنثا چو پرویز
 ز بجز خارش اندام بر نیدارم بیان بوردت دیوار دست را زین
 بزخم ما خنثم اعضا شایار بایرید برین تن بر شد جرب جرم جرم شکن
 جرب ز دانه علی بند کردم گشته که جنبه دار خنثان جرم و سن کردن
 لبان جرب از زهر خارش اعضا چهار دست نخاستم را زید ذوالمن
 دمی ز بهر دست من بلید شد ز بس که گشته شب زور گرم خارید
 همین تنگ بیان بلکه کات اعمال کناره کرد در ایام این مرض ازین
 ثم ز بهر جرب معدنیت و این کرم بدون کاوشش پرویز او د از من
 همیشه کار که سفقت کردنت مرا کسی نماند که سر سفقت غیر از من
 جرب ز پوست بر آورده چو مار ما چو مار چسبم ز خود ز جرب این دشمن
 نشان ابله منیت در سر ایا هم که گشت اغ فلان می باد پش و سخن

بخط علم محمد امین که پوسته فکک بگردش کرد و چو دوزخ امین
 چراغ نظمت مند و پستانک میداد بنور خویش شبان بند را روشن
 شبان ایام از شکای و روشن ای می محمد بر خود چو تابه اده رسن
 بروی بر نفسی که نه در بخش رفت در دهن کشانید وقت بر کشتن
 شکسته روی او بخت خون بها کواه خواجهی سبک بر صده کلشن
 با پستان خورشید از سپهر آید بان شاک که آید غیب سوی وطن
 ز مغر دشمن کا فورد اده کردون با که روز کار نکرد و فبشه استن
 در شتابی جنم شد ز صولت او بخوات معشش برین بر دل ازین
 بر روز کار تیرشش بلند پروازی شکسته کرد در شام بیان راغ وین
 بچلپس او مانند نامی موسیقا بجد خویش گرفت مگر کی مسکن
 بشد و کو بی اثبات عدل او کرد عدو ز سپله ز بخر عدل در کردن
 سر آن لی که نمار و محبتش با دیا برو همیشه زنی سبت سینه میت نزن
 شکسته روی او که ما پوشان آن بگام تا تبیان شده و می شود شیون
 بغیر حمت سر بایه بخشش او دیگر کسی نبود که بخشد بخوشه صحن سخن
 جهانی از کز من نعمت و او غفلت در آفتاب نشیند درخت ساید فلکن
 دلی که گشت در و دره که زینیه او برو کن نشند چو اخلاط فاسدش

نیشاب

سفید گشت بر آید دیده حرم
 رخکشش کس یافت بوی سپهرین
 منقصرست کلیم از مدح کتیریش
 که نیست وقت مغز و صفت سخن کفین
 همیشه تا که بود بر کفکشش افلاک
 مدام تا که بود آفتاب نور افکن
 چون کل نرخته لب و دست است سپید
 صدوی حبه تو که بان چو ابر در همین
 همت بسیار کردند مشن نام فرخنده
 شکل نون بلوچ کردون کیک اینکسار بل
 پادشاه کشور دانشوری روح الا
 انکه از ضبطش مزاج و سردار و عدل
 بر فلک هر برک او کرد در زبان طینت
 کربا در فتنش در باغ نشانی نهال
 چون بون اسم او دارد به نوبستی
 زین حرف نه فلک اختر خفته در و بل
 از فلک پیش از شب عیدار بخوابد ماه
 سینه بارش نماید آسمان از نس بل
 آسمان قدرانه نوحه تن لب گشته است
 غالباً بوسیدن دست ترادار و خیال
 زین خجالت کردت بگناه و کرد شدن
 جبهه دار و کتون در زیر کرد انفعال
 چون هم در سینه پاش ترا در روز عید
 میشود زین لیم زین فضا مانند بل
 دست در پاش ترا امر و کس بل
 در دناش پسته دندان و عقده لال
 حضرت امر روز عید می کشید عجب
 تا سر آید عمر او بحیث دار و ماه و سال
 نام می گویت جهان کج رفت کویا لفظه است
 در میان طعنه نوشش همان با این جلال

تا پستانده نباشند را که محضت
 خجرت حال از صد و گرفت تکلم حال
 خدایم در دست تو چون ما از هم و شعور
 بستگی را خوش ندارد ان گف در ایوب
 تا که کسب سعادت از دور و دیوار تو
 بر بر بامت سما پسته یک بشود بل
 از حرف طعنه دارش عله در کوسنده
 که بخوانم پیشی دیوان تو بر اهل حال
 خنده ادیوان تو که نه عجبش در سخن
 پوست از تن به ان یکیند پر خون
 لفظ بر پیشی لالت میکند از نظیر
 در همه اشعار تو غنای بود بر لفظ و ال
 لفظ بر نون و فتنش اختر سپهر
 تحت الفاظش لفظ جوئی تو در بال
 غلت الفاظ بر قد معانی دو چشمه
 راست بخون بر کلک تو بر بالایی
 که کلک سحر سارت لفظه که الیف
 قاشش از بر خنی خم شود مانند ال
 سکه مر بوطنه عجبنا هم چون سلمه
 معنی کلکت جدا بود که از لبستیم
 خرد بیا بنده بی شیراز به هم اتصال
 ریشها در خانه ات معنی فرورده ز بال
 چون که دارد نستی با و بر اشعار تو
 دست هر کل را بنیاد زرد به هم باد بال
 از پی مر سبب او خورشید را حل کرده ام
 تاز سر او حشش زنده آفتاب هر ال
 آسمان افتاده در پیش من مرتب من صند
 در زمین مرتب صند بادلی بس کنم
 در زمین حرف در وی ده بهر کل
 که ز پیشان کسب گرفت صاحب بال
 نان کلیم از حال خود حرفی بگوئی ریشیا
 تا دعا باشد کسی که ز کویا شرح حال

تا جاده اندیمین از شمال اورنگ
 تا نزد خصل باشد دوست غیر از بدکار
 دو پست نشاند با و آنچه صاحب
 بدکالت حسنه و ناله صاحب
 آمد هم با سینه بر آتش چشم راپ
 تا بگویم قصه تر با آب تاب
 در فراقت دور مار بچکس روشن
 گریاید با ورت از ما پیرس از اهاب
 بالحق ز شید که در زیر سر دارم
 بی حالت و ز روش رانی نم نجاب
 غنای لب دل اگر بر شاخ طوطی می
 بی کل و بی مرغی بود بر سر کباب
 ارد ز آبی شب بجز آن از هم شکوه
 رشته غم ز بس کویا شده از سر و پا
 طفل اسلم خاک زینا کند در چشم
 دید و از خاک درت فری که کرد کاس
 بیک توتنگ شد کاشمیش و طرب
 می پرستار اشتی که در بر روی آ
 در چشم و کوی که با بر آن که در غم سوید
 با دل بر در و دارم جای در ویرانه
 گشتانی بر خشن و خاشاک همچون آ
 زیر و از کم که کشید بر لبش عراب
 من و با جگر که چون چشم گریان کرد
 مردم بر روی آن بر آن سپهر کان صد
 چون شمس ساعت در شمس افتد
 من و چون مرغ سر سوید و دم در اعطاب
 بیکه دیوارش بود کویه نعت بر زم
 خاطر محبت اگر از لیل خواهد شد خراب

غولب مرغ خشکی اندران بر اینت
 بکتر کردید موج شسته بر سطر اکبر
 کشته زد دیوان من که قطره بر آن
 ابر بر اشعار سپهر انیم نشان اشخاب
 در همان ساعت حسابش امن رسد
 هر دو بار آن که شمس مستان از اشخاب
 رخت خوابم را از آن بر اینه پروان و بیل
 همچو کنی دیدی سیلاب سر شکم برده جوان
 بجز بر انداز خود از موج میا هم
 نوا اهل رو شیدنی عا در ستانم از احباب
 دوستی که فیض می آید از چشم شید
 همچو مرگان کم گشت امید شخ و شایب
 رخسار بی نقص او فواره معکوس بود
 طالع و ارون کجاست عشرتم میداد
 موسم باران گشت از چکند نیکو
 کاش میس بود کجای حبیب تعف او سخا
 در فضای آن خراب نشد مانند
 بسک در پاشی شونش فرو شب میرفت
 بر ستون صف همچون شمای فری
 صد هزاران خنده شکیدت مانند با
 حکموت آن کمن بر اندر در قید دام
 کرد اینجا بندش و اندر و سوز و زشت
 در فضای یکسا و همی شیبی افرو ختم
 که چنان چار دیواریش از وجود
 که با روی این فلک چو هستی سوانی دینیم
 شمع زوم اهل دل روح الا کمن المانی
 می شود هر سجده روشن چراغ احباب

میکند از پیش مساحت عرض افلاک را
 از شبانیک کشیده بزکات پیش
 شیشه افلاک کوئی پیش چشم شکست
 راز انوشیروان کساید هیکل از حجاب
 عکس را می بروشش که بر تو اندازد بجرح
 چون ال ارج و تاب سنگ خرم کرد
 که گنیم بکار نشسته و قار او کبود
 دیگر از تمکین بخوامسد داد مردم
 بجز و کار سازند مناسک در قارون خنیا
 که زانی این بود معنی نعم الاغلاب
 فزاید بخت دارد شکل لایه سیمین
 غمیش از بخت میخاید بکام حساب
 که نباشد از نظر افاده جو بدش چرا
 لام الف پوسته باشد بی سبب و آ
 مست اندر شرح جو داد ز کوه مال کفر
 زاکم بی اسماک ز نماید بر جد نصاب
 بسکود و دانش فرج انکه بر عرش بود
 در دل بران نباید یاید ایام شباب
 ای سخن بسنجی که بر دارد لغز زخمی
 زاده طبع که در زای ام الکتاب
 سست آید که مر از دریا بگنجد تو
 زاکم شده سوراج از شکش در جوشا
 بر بود چرخ ادا و شن اردا خستیا
 در کوی شاه شربت مجال اشجابه
 همچو طفل تاز بر نو عروس دست
 زور و شتابند در غوغای عی شجابه
 شاد خدی خست دلیل مرگنا و شه چون پاره
 که خزان باشد اگر بردست می بند خستیا
 تا دام از ناخبر سپهر تو آید گشود
 از قضا که قضا باشد بکار شرح و سابه
 چون در رحمت بنده کیو است ستمکی
 دشمنت از رشک زخم باشد شرح سابه

ز راه و ناله لهامی پستند آید
 فغان زلف تو خیزد جز ناله آید
 خدایا آتشینی مردم چشم
 ترا مساب و بخون بخش کند آید
 دلم بجز تو خود که سپه لاله باد
 لب بخت این بخت جو میگردد آید
 بزخم تیغ تو مانند غنچه شده آید
 کوی که در چمن در کشیده ام آید
 همیشه سینه لای شون بر سر است
 که تو سنگ بود که و دست بر آید
 گمان بکنک نیار زده سوز که صید
 ز شوق زخم جو چکان سپیده بر آید
 ز دست بردخت نگردد بجا طریق
 خیال ساد جی کج روان آید
 مرا خجالتی زین چشمه با می شتر آید
 ضعیف کامت و پارک دم آید
 ز ساد که سر ازاد غم خیمه آید
 که مرگ از نفس برود ز غم آید
 بر آدم در زندان بکل که چاک هیش
 همیشه باشد حسرت فرمای شرح آید
 ز بس که بر دهم شیر او می غلظم
 نشسته زخم بر اندام من آید
 گنم چه در پس زونی فکر حسرت آید
 خیال زلف تو سز شود بلوغ آید
 نهال باغ حسرت غم و لیک در باغ
 بجای جی آب است حلقه زخم آید
 سگسته خاطر من آنکه شکسته غم
 دی که در دل خویش می کشم آید
 چه طفل اشک بجز غم و غم فرقیه کرد
 و کج دایم را بار می گرفت زخم آید

در غلبه ام از سردی

پهن سگونه فغان کرده کلین تصویر
 در دهری دوران
 بچشم داغ من نوشت خود خندانم
 بر خون نوشت بر سرم قندیر
 چو خاک کو بی فاسک دانم دارد
 کجا کزیم ازین آب و خاک و امین
 ندادش نام سپردون حسد
 نرسک رفت بریا و نال شد باسید
 جهان شمع مراد کسان چاشند
 چراغ ماست که هرگز نرسد روغ
 برم پناه ز زور سپه بخورشیدی
 کز دست عالم اقتبال و سخت بود
 سهر ربه نواب شهنواز که هست
 بر در بخت جوان دستیکر عالم
 ز بسکه دست تعدد شین بزم گرم
 وفار ز وعده جودش کشید تا خیر
 حکیم عیقل کل از بخت نه برش
 تمام کرد بناش ز ساله دست
 همیشه بر تاشی گلشن خلقش
 نسیم ارجمین خلد سیکه شکیر
 بجایان بعدویش زانه خاک دیو
 بشرط آنکه کند هم بجز خویش خمیر
 بلا ملک تن دشمنان او میرود
 نوشته نامه تهدید و بسته بر پر
 ز حی جان مردت که باغبان درت
 کسی نمیدد بهبتان فیض بر کسیر
 ز فیض برح تو بود عجب که زنده بود
 کداز قافیه اقمه از بنام طهیر
 ز شوق برح تو سرگاه در بن آن
 قدم بچیل معانی صلا ز ندر
 کمان با که کلک شکم تپی کرد
 ز خوان بر حمت تو تا بر ز محشر

ز نامه زلف همت می که گرم شود
 بر دینا و صد و سی پنجاه
 کبکی شست برین باخواب اگر بند
 بیار یا فتن محلبت کینه سپر
 خصای هر بی کردون ستون است
 مگوخی خانه کجوا کارخانه نقدیر
 بوزم اینکه بر وجهه استاش را
 تمام سر شده خورشید و سیکه شکر
 چه است سماج با نهار حبله میدانه
 ز غیرت که بر اش نشسته است
 بر استاش از رش بود امین
 که ام مرغ دل آمد که او گشت ایس
 بریز بار و طبعی کس کشنده کار دو
 بزور شب رخشان قافیه
 در آن چشمه حرم از برای من آید
 کدو به پشت بویار صورت تصویر
 در کز کردش بسیار کوه کسکش
 کار تخر او مانده است ان رید
 بختش سده تا چشم بد آسید
 سینه سوز در پای غناش شهر
 لوانی ز سپی از بستوش آواز و
 چو ارشاع نشیند ز کیش بهر
 مزار جاتاش می غنا استند
 اگر عهد و راز باشی بختند بریز
 مصورشش غم از موی سره می سازد
 قلم چو کف او سوده کرد و از تصویر
 عجب دارد کرا شعار من بلند بود
 کند فکر هفت او میکند صمیم
 سپهر آتاش می او به حضرت
 مباد با ز جوان کرد و این شکر بر
 فلک شش آغوشش شوق بشاید
 که در کنار من آبی من کنار به

بیان فاشه سر زور بسته می آید
 ز غرضه پیش بکند مرون
 ز فیض باغ شود ناله سپردن مقادیر
 بهار یک چشم را اگر اجازت بدهد
 نهال را بجا رت هوای شویست
 صلاعی شین در و بیکه نیزند بهم
 همیشه با او در سایه در حاشی
 بان کلی که تو در پای او پاله کنی
 سختی گلستانش از نسیم باد
 جز ز غم پیش و نشاط دو کونرا جمع
 برشته بر کجیاد در نهاد مشتاق
 بچای که تو می سگشی ز بد پستیست
 بغیر من که بعضی خویش مجروحم
 تو که نرود جهان بگذری آسانست
 رعم بپسرم ده و پنج قسمت گما
 ملان خاطر تا مباد و بس کردم

شبیه ناکه در دوروشنی چراغ بچشم
 جهان نرود بود شمع زرم اجتناب
 خورشید در کتاب است
 در عینک بچ نماند اصل
 تا آتش گرم فی سوار است
 از برف بجانم چون کزیر پ
 محراب جهانیان بخار است
 آرزو که بکنک وارد دل
 پایش تا پهنه چو جوله
 آن پیشه که شعبا تراوت
 آن جا که هر دوروشش است
 سرخه که با بصنیت مغرول
 از دست که در بغل نماند
 چون آینه بسته شد بنها
 مرغ چینه بدو در کم امروز

مدام تا که بود شمع مهر انور
 چراغ دولت خضم تو باد بپند
 نقل مشوق برکت است
 کشمیر که چشم زور کار است
 دست همه کس رسد کار است
 باران از دود در کنار است
 پیش خلیان از شر است
 از رفعت آسمان عباد است
 در بند نور استوار است
 امروز لبها پیش شاخسار است
 از برف بدوشش زور کار است
 وقت عیش در کربهار است
 سینه سینه وقی وصل دار است
 دل از دم مرد سپنکار است
 چون شاه زلفش آمد وار است

بنه نوره تا نوره
 ظاهر آهنگ است
 که امروز کسی بکونه
 چه قدیم در وسط طاقت
 نوری بوده است و حال
 در وقت مرگ است و گویا
 روی تو چیزی نماند
 و از آن نوره نه میگفته
 و اگر کسی گویم خط

کف صاحب پستگاه کز
 نمان از لرزگشته رقا من
 پنج بر سپه کوجر بند می آمد
 تا درخش کوجرا رخ افشاد
 چون فرقه سبک است سحر است
 چون پسته را در در است
 سر خیز که در داشت ربه
 کوفی تو که پسته اش بر رفت
 فانوس لباس یک توی با
 بنان در ابر پو پستین است
 چون سیم نخل درخش منیت
 شد کوجر ز ما مناسب سپر
 بقدری سیم برف را بن
 آب از سر مار بس برش است
 مرغابی محو شش ابری
 مای درخ مسیاح و دل
 خیزی که ندارد آختی است
 دندان چو چنان که کم کار است
 فی راه میاد و نیل سوار است
 لغزش با چو کفش باری است
 از اگر برون ز خانه کار است
 مر چنده جهان بمن خدا است
 سر با اسال خوش قمار است
 پوشش برین اگر نزار است
 انداخت که وقت بنده است
 مر جا که پهل و است
 مر برف که درخش این دیار است
 مر خند که شب زلفت تار است
 در چشم نخل منینه جوار است
 بر خاطر خویش نیز بار است
 بر کاغذ یک مشت است
 چون موج محبت خوار است

کف صاحب پستگاه کز
 نمان از لرزگشته رقا من
 پنج بر سپه کوجر بند می آمد
 تا درخش کوجرا رخ افشاد
 چون فرقه سبک است سحر است
 چون پسته را در در است
 سر خیز که در داشت ربه
 کوفی تو که پسته اش بر رفت
 فانوس لباس یک توی با
 بنان در ابر پو پستین است
 چون سیم نخل درخش منیت
 شد کوجر ز ما مناسب سپر
 بقدری سیم برف را بن
 آب از سر مار بس برش است
 مرغابی محو شش ابری
 مای درخ مسیاح و دل

پنج گشته ای بجهت بسته
 رود بهت از روشن شاد
 بل چون در عالم منسزل
 ناپسند و ات خانه برود
 جانی که تراشش تیغ بر ما
 بخ پشتک منان تیغ است
 پروانه ز شوق آتش شمع
 چون خنجره که از پستان کج
 فابوشن با بر در شمع
 مر خانه که روزش کس است
 پنجا ای که خیزش نیکو است
 سر ما کوفی که در میان است
 یابد آرام از بت کرم
 کشمیه اگر زگر می سه
 خورشید دوم بی تلماسه
 اسال امید پشت کرمی
 چون صندوقی که بر زار است
 مر جا که قدم نمی گذار است
 در دیده او عبت مار خوار است
 چون پسته گلش است سوار است
 شمشیر آختش زینهار است
 اماست که زمره دار است
 سکین نامش در اسطوار است
 شمع از آتش یک فرار است
 لزان چون سخن در عمار است
 در دیده او عبت مار است
 تادی همان روز کار است
 یا عبتلی چو در کنار است
 ترن کز لرزه عبت است
 محروم ز بار ناگوار است
 بر تو افشکن بین دیار است
 از مقدم شاه کامکار است

پیکش
 خان

آن شاه جهان بختیاری کا قبائل ملک شکار است
 کرد پیش کلین ملک بهتر ز حجاب نو بهار است
 فرزند که منور خت دیز از ابر شاش قرض دار است
 ز آینه آفتاب رویش انوار الهی اشکار است
 شاهان آستان شمش آینه روی اعتبار است
 سرش غیب و خاطر او نزدیک بهم چو بود و ما است
 که دون بی راهی در پستان چون کرد که در پی سوار است
 نه جرح بصید کاه بختش یک دوره هر که شکار است
 طبعش که بخت و بلندی از آتش طور یاد کار است
 از مرچس و خار در میسر انچاست که شعله رو بار است
 در معرض حسم او نوبت مانند شهاب پو قار است
 روی نل نو بهار خفتش برسم نه دغ لاله رار است
 در عهد مبارکش بر تپه چون نشو و نما نو بهار است
 از عین نزلت کوپه اشکی که بروی آفتاب است
 شانمش از زمانه سهری آتخ تو برای او حصار است
 دلخواه او برتر شکاری مر جا که عین کار کار است

تغیبات

هر قطره خون که خضم ارد بر تیغ شجاعت شایر است
 اعدا همه جان باو سپار از تیغ تو امین روز کار است
 سوچی هم از تیب تو خضم قبال ریزد چون شایر است
 بنیاد پستم ز بس تعبدت کجایان با خاک رکب دار است
 مر جا که شکست حرم نام در دشت وجود خاک است
 باد است کثاوه تو دریا در مهتدا خاطر کنایر است
 ناپسیم حجاب ناشمرد در دامن صنبط روز کار است
 در عهد و خط ایزدی دانت که عطا شمش پمار است

ای حخته بنای عرش نام عالم فیض و مہ سبط انوار
 آب خالی که دست گیریت خاک خلدت آبروی بار
 چسبج بر که تو تیکرود توان گفت چرخ کج رفت
 اسپهان در فضای انوار برک سپهری میان کلزار
 میت خورشید بر سپهر بند کرده کل خار این سپهر دیوار
 از شند و غ تو راه کم کشند در میان مسافران شب نام
 در تماشای صفت تو خورشید چنانند که در برد ستار

راست چون چمن نیکارین است
 تنگ ار شمشاد خانی تم کار
 حلقه می در کشاده تو
 همه چون چشم دلبر این کار
 هم زمین را از تو سرافراز
 هم کفایت است پستیا
 ای کبر و درون سپانده از دوطرف
 نسبت تنگ پایه ات مکار
 کترین صورتی ز ایوانت
 دارد از آفتاب آینه دار
 رفته در پیش طایف اوانت
 نه صدف لاجورد چسب کجا
 دلبر بیای بر روی طاقت
 دل برون آورد در طره یار
 ای فلک یار دوشش بوش
 عالم خاک را منور و مگذار
 دست امید او بر امتنت
 سایه خویش از دروغ مدار
 آسمان با همه بلند خویش
 دامن رفت تراست نجار
 رو پستمانی بر شمشاد آید
 کرد در نجا بهشت یابد بار
 سنگ تو طور را جگر گوشه
 خاک تو پسته به اولوالعصا
 خاکت از آب خضر گل گشته
 بر قراری تو تا بر وقت بار
 منصب آباشی در تو
 ابر را کرده روشناس کار
 ای بنایت بسان کعبه شده
 در زمانه خلیف الطوار
 خضر و کام بخش ابراهیم
 کار فرمای ثابت و پستیا

ظالم اندر زمان بختش
 بسکه در هیچ جانب ابد بار
 سینه را از نفس بخورند
 که بر آینه زوشت غبار
 دارد از لطف قهر او همه وقت
 چه دکاری حسد ان بهار
 چه شلم نار فرود
 کاش عدل آب دریا بار
 کرامت کفر را در زرم
 تیغ او آشناتر از زمار
 شه یاری کی با پیشکش را
 بخت نواب خان بود پدا
 خان هم رسته شهناز که
 نقدش ای تو تمام عیار
 نم کلکش ملک آن کرده
 که نکر دست ابر با کلزار
 شمشاد ظلم نور بختش
 تا که بسته بهر جنبه دیار
 دست اینی را سینه
 شه دار از بخشای همار
 شب چو بی شوی بی بستن
 قهر او ساختش سینه
 تاجاز با بخت او ست امید
 کاه برداشت پشت از دیار
 آسمان مرغ او سنجو
 در کفش زین لکشان طومار
 خصم را در ره عداوت او
 بود غیر خار با پسته از
 از فضل بزمین نمی نهدش
 بعد ویش حیدر باشد دوا
 کف استگ چشم او گیرد
 خصم او کز بخت ده کرد دوا

مجدد امان شادگان از اشک
 سالک از او پرست کنار
 نال گلشن جو پریشان سر
 حاصل در محسنی سوار
 توان گفت پیش سمت او
 خاک و زرزرا یکی بود عهد او
 خاک را او با پستان برده
 این بنامش پر کینستار
 تا همیشه غنای او بیج
 خانه طبع را او بود دیوار
 طاق این خانه با دجبت دوام
 عمر با نیش تا بر و نیشار

رخش زین تر از او جو کافم نیاد
 برفت بر فلک از قدر خویش را جا داد
 کفناش بود هر عمری نکینستند
 که هر صدف شود محیط را جا داد
 ز رنگ بندش کسوی در دست
 چنانکه سر سوار بدست سودا داد
 کوی بند کند شکار امیدت
 نزار صید اهل بدست دلهما داد
 چنان بر رفت شاهن او بلندتر
 که پسر طایر از هم ترک ما و داد
 هر از بان تر از او سخن پند
 همه معانی جمعش زمانه کجا داد
 چنان بخت افتاده اند عالمیان
 که طفل شیر کراز دایه خواست صبا داد
 چو هر که طرف مزین باد پشاه بود
 فلک جو امر از ختمش بر یاد داد
 شهاب دولت دین بر خویش جهان
 که خاک در که او آبرو بدر یاد داد

بزم دوزخ صبا جبران ثانی دن
 که این خطایش از اول سپهر عی داد
 چرا بنام از دمار کفر بچوینند
 خدا به بخش هم عصای موسی داد
 چنان فرسند لب دیده در دستند
 که سرتیغ اسبل از پی ما و داد
 در آستان جلالش عصای در بارزا
 ملک سدره رضوان شرح طوطی داد
 کت سخاش غلط بخش نیست سجا
 سحاب هر چه در یافتند بچا داد
 فراتش بجز کسیر بی مالک رفت
 چو بارگشت خضر را شایان عفا داد
 بترامش حکم نفاذ داد نیکس
 که در لب سبکی بر او ان بر خدا داد
 مؤذ خاک درش را که تو تیا این است
 خدا سخت بپر که چشم بنا داد
 بروی کرم چنان صید کرد عالم را
 که دزد پشت بچو رشید عالم را داد
 چو خنروان که اسیر کنیم مارد
 کت عطاش که را در کبر بر یاد داد
 رساند سر فلک فیل او که از صف جم
 رو بود هر که کسب طوم در بر یاد داد
 بیا میرود اسب سوار ارشش
 چو کرد ما و که خاشاک را نیالاد داد
 عتاب از هر چهره رو نهاد گرفت
 بزود کسیر می آید بی خود و لهما داد
 بهز زمین که پیش عا که کند دشمن را
 که ز کای آما و دو مهمت یاد داد
 بر زوزم کعبه استی که روی نهاد
 فلک بیا و کهن و دست بر یاد داد
 مزار حیف که اندیشه فیل زور نبود
 من چو دل بر زخم بر حشش را داد

بروی بستر چاری او فاده نزار که فکر خانه بدستم برامی انشا داد
 ز فونی که بنامش شود سوار سلم نه قدرتی که توان بط لفظ و حسنی داد
 صغیر بیسبیل عار را چه بر تبه بود که ام سار شکسته نو ابد لبا داد
 سپرده بودم جان کنن بخازن روح مرا حیات نونی ظل حق تعالی داد
 غنایتش ز تافرا با سپاسم برد پس انکم شفا خانه سیجا داد
 ز من برابر جان بخشش چه می آید که ام قطره تو است حق میا داد
 همیشه تا که برات حیات عالمیان غنایت ازلی داد و بی تقاضا داد
 مران مراد که در خاطرش خطو کند سپهر بانگ بر آرد که حق تعالی داد

ای سوادت بدیده ادراک علم کبریا می عالم خاک
 سایه ات سر به چشم کیمت سی را لگدت شانه مرا افلاک
 که خوردمی ما در رحمت تو چشم سپانغ نوقده مفاک
 فلک از استمین کاشان میکند کرد است تا شاک
 صغیر نور پاشش انویاست دل بر بار ز روی آشنایک
 برت سوت که ز فقه تا کردون بر طعنیت از تک سماک
 طوبی از رنگ سرو با می سپین با می سر چه پاک در سماک

راحت افزا چنانکه چنبره است کرده اینجا علاج سپینه پاک
 دوری از سایه ات طبع زمین صغیر از بریدن تریاک
 پیش دولت سراسی جهان طاق کسری سپین بند بر خاک
 پادشاهی از حد الت او پسیل هلو بدزد و از خاک
 حشش آنجا که بد کمان کرد نبود با حجاب دیده پاک
 نیزند حدت طبعت او طعن کند می تشبیه ادراک
 موم از خامش حیا بد رو نبود شمع را از طوفان پاک
 آسمان پیش دست هدایت چون کین است در کف حکاک
 بگردشت نه کار شکست خوشه افشوده میدار تاک
 به تاریخ قصه او بدعا هدت بیان گفته اند از دل پاک
 طاق او این پشاه جهان باد محراب انجمن و افلاک

ای یونانی عشش نظیر فیض بخش از نوشته فیض نذر
 ز فضایت ز فقه آب برون خاکت از بسکه کش تا امن
 فرشی در دکت بلند می سپنج و فضا صحن تو ز سمت کشمیر
 صبح در تو در و باست کم شود همچو آب اندر شمشیر

نفس دیوار آینه و شست
بگذرد در هر شخص را بصیر
بی سبب از آمدی ز سپیدایه
سنگ پر امن کلمت عیسر
زراعت احوال جوان کردد
کرکارند در تو صورت پر
خامه موبدنت لغاشت
رشته شمع کشته از شور
دلکتابی چاکمه سوان
فصل را دردت بصدر پسر
جانفرانی زار و طلاق
کشته روشن چو آب در
آبشارت ز چار سو دارد
دانی بهن ز زار بر عطسه
شان بخواره زان بلند ترست
که بان سرور اکتند نظیر
چشم بگرد تو ز سر
سراطلاک منبت در پر تیه
منبت معموری تا شایت
خاندیده را کند عطسه
یکند آینه چو ارنخت
از دم صبح یا شغفیه
اصل و فوحت کرفه پست بلند
ای کچا نشین عالمیه
طرح مطبوع و شکل دلکش تو
بهترین نقش خار نقش در
عامی از تو دور و با بست
سوره نور را کند تفسیر
حوض حوبیت چو دهنه و جوی
موج مضراب نغمه بم و زیر
زمر تو حید خوان بر صفحی خوش
موج هم خاد است هم کتیه

مطرب جد ولت ز موج و جبا
دارد اندر حبس کجا کچه و به
بامی نظار سکه بود بسته
جدولت که به دست در پسته
جدول انکشت در خدا دار
یار کلین شدت عکس پر
کر سبت خرج رفعت که
بانیت پادشاه خوش پر
شاه آفاق کیسه شاه جبا
آن اسرار کانیات پسر
خرج صاحب قدر انانی را
ناورد در سره از قرن نظر
چون کخرم شکار ملک کند
مغش آن جز سیغی که کرد
پیش سپهر آتش در زرم
میکند در سپاه هم مایه
قبضه تنع اوسان کجا
چا کند در میان بر مشیه
زراعت احوال بهار معشش
کل بخار کشته پنج مشیه
صبح در پیش شایخ نقش
طفل به جوئی اگر کفیه مشیه
شده تعبش جهان عالم عیا
مس کون عار دارد از آیه
عاشق احقاق حق و کجی کند
بر دسوی مرغ پر از تیه
کره و زرب سیل زو شیب
عفو او در که نشستن از قصیه
دل آگاه و بخت مدارش
خواب گفته را کند پسر

تا بهارست فیض بخش حرم	تا فرج بخش باشد ابر
باد گلزار عمر شاه جهان	بزر و خرم جو عرصه کشمیر
ای عید صحت تو جهانزاده از بهار	سر سبزی تو زینت بهستان زور کار
کوتاه باد دست حوادث زرد آ	ای آب زندگی تو کجا و کجا عیب
خورشید دولتی جهان زور و شو	یارب ترا که شمع بنیاد روزگار
تو چشم زور کاری با دوازده مظهر	دست دعا می خلق جو هر گاه ترا احصا
آن گل کز آفتاب گلشن روان شد	دوران نگر که کرد در آتش عشق فکر
بر آسمان پروی از آتش عشق	دود بی بلند شد که جهانزاد شود
در بند شمع شعله بینی پسته را بود	در دامن تو دست زد از روی ا
تا که ده شعله کب شرافت زرد آ	زیند که ز فرشته کند سجده ار شرا
از پنج خایه شمع دگر در دنیا	بناگفته شخص صاحب دوران بود
زین انفعال دیگر اگر پسر بر آورد	زیند که از شمشاد شود شعله پیشکسا
شمع آب شد در محبت پروانه دست	از لاف عشق یار بهر بزم شمشیر
آتش ز مرم از جهان که نغمه کند	در مستهل نخست بقارون شود خا
بت از برون سبزه گل کند بر من	از جرم نیکه بود بسکس نمان شرا

از دود زینت شعله اگر شد زبان گوید	سبب از خواست صحت ذاتی که ک
گر روشش شمع کی خطا می چنین کند	المی پس را بنابر منسوب و فحش
این دود دل ز بر تو او در جهان گرفت	از بیع کس نندید که کرد در زمانه تار
فانوس اگر حمایت شمع آرزو کند	پیر آتشش نماید از ایام بود تار
بر طبع نازکت کم و بیش الم کمیت	چو زنگ زلفش همه بر آینه است
در سحر ملک که مرقده شمع بنامید	آتش ز بسکه افتاد از چشم اعتبار
گر شمع کل بفرق نند خاک بر سرش	خوش حسنت خود نمایی آنگه ز شمس
در یابی حسی که نماند آینه است	آن کو مری آتش سوزان شد آبر
از تاب آتش آید شد از منت به	یا ز فلک قران و لو کوب شد شکار
عمر ابر سعادت دنیا و آخرت	آثار این مسته ان دست قرین شما
کا فور بجم مرم ز خمت اگر شود	کرد در بر و سینه بی بکر امید و
ای نیت بجز نیت بی بگو بکل	دینا و غیر جاری تو آب و چو سپار
دانا کن سبه یابی تو بالا ترست از آن	کز آتش اشیر با بنجار سد شدار
از دل علم زد آتش می ذین پرستیت	بر تن از آتش آن گشت اشک
آینه وجود تو پاک شد ز کرد	در کار بود همت پاکان مرد یا
بس کجنگ که ارزو کو مرمی نمود	به تصدق تو شهنشاه کامکار

صاحبقران بنی سدی زرشید
 از منظر اب شاه جهان شد که
 شامی که از بلند میست حد کند
 قدش در می آتش اگر سر کران کند
 با خون جگر در قتل تو نمود
 قدش بر در حمت او در حساب
 حلقش بعد غضب از جانی رود
 با چشم زود صلیش ز مجرمان
 تکین او شمع اگر یک نظر کند
 دار و صدف دست که باس او را
 ویران کند کند فایه پوسش
 جایی که کامیابی بخت بلند است
 در ماندن طبع مخفوق ببح او
 شاهان نسل حضرت صاحب قران
 مرخند داده برورش و در نبال
 در زیر پای چشیده با خاک تمشین
 در عهد عدل او ست ز بس خله بر دیا

از شوق محبت و برحم که می کنند
 بگدشت است از دو جهان صفت کس
 باد و پستان خصمی افلاک بی اثر
 تر مار سپهر شیده ماری بقصد خشم
 تا موز عضو سوجت هم سر بر نیاید
 یارب همیشه خشم خفتنا زنده بر باد
 در کوز نور عالم را احوان کند
 فزون گشت شاخ از باران
 شکوفه هزاره از در شاخ
 بنیست بی عمل در یاب که فرور
 بوج ابر نوز و سپه و کربا
 موا از بس که ورت بر نماید
 بصورت بد جنب و آتش است
 ز بیل داشت شهاب سوری
 عصا را در کف پیران بر پیش
 کلبه ستار با کام بیجان کرد
 مردم با جنب ز اسر کران کرد
 عجبتر اینکه ستار احوان کرد
 چمن ابر چون باغ جنان کرد
 چمن نواره در ارطب اللسان کرد
 چسب افغ لاله دو دو خود ننا کرد
 رطوبت که را از بس آن کرد
 که جدول هم تمام شب فغان کرد
 موا ای بر و سپهر کلفشان کرد

بنفشه در کین در لرباست
 نه از پسر است که خود را بکشد
 سه بر که روزه از رحمت آمد
 که عیب خاک را بجز نماند کرد
 درین فصل از سکو و جنبش باد
 بر روی آب پنج بند عیب کرد
 بگردن بار چندین سر گرفت
 تن بر کس که خود را نماند کرد
 برای رسم و نفع ستاین
 سخن کافور خود را در ایگان کرد
 سحاب از تیره باران بهار
 بستاند که کله باران نشان کرد
 به فایز میرسد بالذری فیض
 که در باغ ابرو زور عیب کرد
 چهار امانت می لی خوش آمد
 در حستان چمن از غوان کرد
 بنوعی آتش کل در گرفت
 که بیل رفت در آب شیمان کرد
 مژده لاله در دمان سوسن
 حکایت از بجوم و اسپهان کرد
 چمن تقویم نو آورده سوسن
 ز جید و لعل که مر جانان کرد
 پس آنگاه از قوم منزه و کل
 همه اسکام را در و سیمان کرد
 پنجم شست باغ و ساقچی شش
 برای مقدم شاه جهان کرد
 بهار را ایش باغ جبارا
 ز شوق نانی صاف سیمان کرد
 بزور زرم شمشیرت بهار
 که میدار از بیک پستان کرد
 اگر چه سبزه کو مپست تعیت
 نهال عس و شمن زون خزان کرد

مناجات

درین روز عید صحت بود
 که عالم را بهشت بود آن کرد
 دور زره از خراف طبع آمد
 شهنش شاه با جهان کرد
 بنوعی نند کانیس ترغ کردید
 که هر کس خوش بین اقصه جان کرد
 دل شاد از حبان بر سبب
 فرج دور می طبع رحمت ان کرد
 که در دید با شتر می زد
 نفس سپینا کارستان کرد
 بنوعی خوشد پله نایاب کرد
 که شاد می طبع کوه کون کرد
 چنان یک یک شد عالم از سنا
 که مغرم راه کم در آستان کرد
 زمرگان مردم چشم خصاست
 که یک کرد مش در بدیدگان کرد
 زبان محسن حریفی یابد
 چراغ آه روشن دمان کرد
 نفس ازین ریشانی خاطر
 رولب از خاله نشان کرد
 ز پاره بیت عالم بود چهار
 بی ازید ترا جان جان کرد
 چون صورت که دیوار شستند
 زمانه دست و بار کم جان کرد
 که در تنها طبع عالم خاک
 آرد در خاطر افلاکس ان کرد
 خاک را خضیب از دست زد
 شریا خنده را در لب نمان کرد
 پرید از و شوق از تک میگون
 بلال از بار عشم خود را بکمان کرد
 دما دم از د عاصه سینه پاک
 سوی صبحی قاصد ناروان کرد

خداوند

خداوند فراع ساید جویش
 نرسد پینا صرف دعا شد
 جهان از صحت جان نوی یافت
 بروی مرزنگ عیش کشت
 ز عید صحت شامش در
 خدا از نو در مند و پستار
 فدایت باد جانهای مقدس
 جهان بن یک کل صحت که
 چراغ خلوت آینه خانه
 همیشه بهار عالم منزه
 بیک عیش خصمت آن کند چرخ

علاجت را حکم عیب دان کرد
 دعا جانش برفت آسمان کرد
 فدای صحت جان میتوان کرد
 دل قه برن باز آشیان کرد
 جهان آسمان عیش عاودان کرد
 چه کسب خانه امن دمان کرد
 نه مر جا ز فدایت میتوان کرد
 چه کلام در کنار آسمان کرد
 ز یک کل عالمی اکستان کرد
 تلافیهای تاراج خزان کرد
 که با گلزار باد محسوس کان کرد

ای اادت در دل عالم سویدار انسان
 من کوم که لیکل انقدر دانه کست
 صفی خسار دیوار تر تا دیده است
 پروانوار تو چون عالم افروزی

چون دل ارباب عرفان بود بر عالم فشان
 حبه او داد عاشق سجده این آستان
 کش آمد را حلاط آینه کفینه دان
 صبح را کرد و پیش کشت حیرت دان

کم کرد و در سپا بن نرزه کاروان
 پیش و پس صفنا طاعت از تو چون کج
 ز احرامت تو نورش تنه افروز
 شد قضایت بچو سخن آسمان اثرشان
 چون آن کجاند چندین فیض ادریک کج
 طاعت مقبول بالا میرستی شش آن
 بر درت پوسته شد بخ نوبت او آن
 وز دعای مستجاب آما و این بوی کج
 مسجد رو جانیا ز شمع باید فی دکان
 سزوش ساکنان نسبت بر خطاها
 میتوان دست کل است از یک کل است
 رو سفیدی اید آما ده کشت از نبرگان
 در لباس مروری آب دریا با نمان
 کعبه دیدت کسی اسپنکس بود ز فرم روان
 منبر و آلات در زرع عملک سازد بان
 سیکل از م فرض صبح اید همیشه بزبان

کم ناز تا فروخت آتش تر شد
 از صفا و نور پاشی دیده عالم تو
 خانه فرشت دل از حسب به کج بود
 از سحر و جیب نورانی اهل صلاح
 کر نه صاحب خانه بر روی جرح در کجا
 رایگان فیض سادوی اکیا در ایست بول
 بادشاه پادشاه از اسرانی لاجرم
 شکل محراب گمان بزبوی ایمان بود
 سجدار اینست میزند پاهایش حرم
 داد و بدین حرمت امیر اقیص حرم
 زمین محل فیض بر حاجت که بخوانی خواه
 دست استناد قضانا از رخا است
 بخت با کج این اجرائی که در شرمیک
 میتوان کرد و فیض ارباب شرمیک
 ای ستور شمع کافوری بزم اوب
 از فروغ حرمت در نیت فرض عشا

سجده در این است
نظ

آسمان فضل اصبح سعادت بر تو
 آفتاب و بوی از طاعت چشکان
 برضارت صورت تمام فایض نشد
 میریزد از چشم آنجیک با فلک ارغوان
 بازمین بر کعبه اداست نموده آشنا
 گزنی آمد نمازت را آشفه در میان
 نیت در حای صلوات اهل طاعت
 خرد عاری ثانی صابغ ان جهان
 تقویت از سبک عهدش سید اسلام
 نام صفت اعتقاد آخر بر اقد از جهان
 توبه را لشکر عیسان نمی شود
 قوت این سپهر در پستی آفرین
 این بان از سجده زود است پشانی کبود
 سر سر می کنند دل تابش از نرسیدن
 در بنای خیر این سبکی دارد ممتش
 حاصل کل جهان خواهد گشت از ضرورت
 از برای گشت و متعان جانندی در جهان
 که نه تعمیر جهان کردی حکم ابدیت
 کی ز بحر رحمت او سوی ساحل سیرت
 کرد و قنای منبیه جمله کرد و بادبان
 در نهانه قدرش با زبوی خیزوران
 تا با غایت که گوهر منقش سازد بر میان
 گنگ کانون میکند از سینه شمس آزار
 تا از ان سامان کند نفس و بخار آستان
 تنخ او آرزو در رسیدن است جلوت
 که نیش منغشته خلوت همین استخوان
 تیرا در روی دشمن گفت منام حل
 شمع را هر خرد در دل است آید بزرگان
 که چه صفت اقلیم را در قبض حکم آورد
 لیک است ممتش خیزی کبر و خیر غیا
 سبکه با اعدادی از خم حوادث خود گرفت
 دشمنش را بعد مردن نشان کرد در استخوان

خضم جاشش که بی برگی سامان او
 چند باشد هم متاع خانه و هم سپان
 دشمنش را بزرگ در دستگاه خویش
 شایع کجا به همین پوشد ز زبانی خزان
 خلق او را هیچ مکر و نیش نکووار
 بدول آینه فلک نشست کی باشد کرا
 بحر علم او مگردد از بوی موحشش
 که شود طوفان مگرو ناست او را میان
 کی شود آگاه از کنگه کلاسی سپید
 ساحل از دریا به بند غیر سطحی در میان
 آورد سیخ را صیاد منعی در موش
 که کجاست حدیث شان و در ادب
 در زمانس بکه دوران سازگار می کند
 مجرم اندر خانه کجاست باشد پیمان
 سرساز می خرد آورده است شع نباشد
 سر بلند نمی دل کان بود همه سپان
 که حدیث قدس از دل بسوی بود
 رختها درسد دندان شمع از ربع زبان
 وصف را حطایش زبان که کنگه
 روی کار سپهر و او در پیش آن
 روی نیاید در حریم کعبت که سوله لسان
 آرزو غایب کباش میکند دوران و
 نوح پرده همین پیش کلامی کران
 تا بهت قبله اسلام است کعبه است
 هست که کار زو باد اجناس و بان
 بجهشش کان کعبه نیت باز نشود
 کعبه حاجات دنیا مسجد شاه جهان
 در دور ما زمانه کلبستان مدیست
 عیش رسب چو زرق مقدر تضرع است

نمی پوشد
 ها

چون قنبر انبساط جلیت فتن را
شیرینی طرب شکر شیر مادرت
شما همین رخ ارباب ساغر موفقم
انعام ماسم از لب ساقی سمرت
مست می نشاط بود ز در کا
از مست سر مراد که خواهی بیست
آواز ما و کف زدن مطربان
ارزش بین لبان عیش و پرست
چسبانند احتلاط ادا با حصول
عشرت بل باور کجایم شکر است
دامان دل در بست که ورت میرند
ما بین رنگ و آینه سد سبک است
عالم تمام میجو سر مست پر نشاط
دوران همه فرح چو دل کیمیا گرت
در باستان محفل عیش و نشاط را
دور همیشه لازم کرد اب ساعوت
عشرت لبان خنده سو فار داده
ویر طر فز که دایم و غیر مکر است
از کار روز کار کرده آنچنان کشود
گشتش حبت کشا در راه سدر
ارنج آن عسرتی که بعالم کشیده اند
از عهد وزین و شدت کسورت
صاحبان ثانی و شاه جهان پناه
شاهی آفتابش یک لعل است
بیزان فرین صدف آفتابند
از قدر یک سرشش من و دنیا برابر است
با بوسه و پسته که همانند آوده
سال دو تو بشن سعادت میرت
در آسمان خاک در او نشان دهند
جانی که آفتاب گرم ذره پرور
کردن گر چه بر در او پر شده است
سر گرم بر بختش از تازه جاگر

من

دریا چو در مستع کبر آب میکند
از ان زخم باو شده عدل بر دست
حون مرغ خانه بال و پرش کبریت
کرد و زین من با هر بخش تو اکبر است
رم شمار به حساب هست و سال
در عهد تشنگی که سیر کبک ز دست
شمار قد پیش را بر و از فطرس
حون اشجان سینه هوش فرود بگرت
ازین امینی ز نائش سفید را
در بحر پستک امی گرت لنگر است
سرگز باج رحمت اور و نه برده است
با آنکه مرغ و خرمن جسمه تن پرست
دانی که حبت در کف آن شمع شعله سوز
بزی که در کیمین سپاسی لشکر است
افد شراره غضب کرجی تیغ
پم کباب کشتن با می جو برت
یک چمن بود و لایب قان سستیش
آن جا که بر قد ملک تو مرست
در زور کار جز تو کسی با دشا نیست
بکسر زمانه دارد و در و یک ایست
بر شکار ماهی فتح و ظفر بود
جوهر در آب تیغ نو کرد ام است
در یاست مویسای کشتی چو بکند
با دمر او دست آنجا که با ورت
ارضی مدح تو طوطی حسامه را
آینه نشاط ابد در برابر است
دلخواه طبع فوج معانی میرسد
جانی که عرض مدح تو کار بخور است
هر خط کوه قلم بسته میشود
سخت شاعر می که گذرگاه است
لب تشنگان معذرت سیراب نشوند
در خبت طبیعت تو حکم گور است

من

خانقاه حیات
نقطه

پوسته ناکه ازنی تحریر عیش
نی شکل خاره دارد و قانون برکت
پرتویش طوبی بود برم عسرت
نامرود و جلاجل این کهنه خیرت

دوران بهار طرب آراست حجاز
جاداد بر سینه دل دانه گسار
مرهمه زرشا طکی عیش جان شد
کریم شامند رخ سپهر و جاز
زین مرده شیخ که شمشاد جهان کرد
کردست نشاد می مشیخ اما جاز
آورد ز سحرانه کابل می و مپود
قاصد زره کوشش کار بل کران
ارضی ز بس جان عوض مرده کرده
حاصل شده عمر ابدی مرده ساز
ارشاد می این مشیخ و خوش عسرت
چون تیرا کر است کند پشت کاز
اقبال که کنی جنب کند فلک گشا
دادست خدای و جانشاه جاز
شامی که فلک سیر می اقبال بلکش
بر رخ عیان ساخت ره کاکشاز
اسکنه اگر نخت تو میداشت می تا
ار شمشه حیوان بست پانی ساز
بی آنکه قد کار کانی یکش کش
بی آنکه غضب کرم کند تیغ و سپناز
شد بر رخ اقبال در فله کش
ز انسا که نخبی از کاش نیند دناز
این بلج و بدخشان فلک خضری
ممانی اقبال شمشاد جبار
زاکونه که شد رخ و بدخشان کله از
مفتوح شمشاد زمین و دناز

دوسته یک حمد بخارا او پشند
ز انسا که بکند فکد کس و کاز
اقبال تو چون کس تو فون باز
جانیکش تا بر قند غناز
در خط موروث سمر قند بخا
چون خطبه شامنده اقلیم پنا
نخشه بختی اطلس خود خلعت
در کردنش آرد چردا کاکشاز
کردون برت یکش آورد خنده
اقبال قوی نخت جان فخت ساز
بر نخت بلندت چه بسوزند سپه
سر بسری اقبال کند سرود خاز
تیر نی کاشنانه تقدیر العیت
غنمت که دست خطا صیح ساز
آدم که نخبین دلیران کشاید
در سپک دشمن کل مرز خم دناز
آوازه مشیخ تو ساز و کوبید
فی نامه و قاصد همه اطرافت جاز
جاز ابد می آب تیغ تو فرود شد
چون نخم کشاید تبین خضم و کاز
شمشیر تو چون لاله کار تبین خضم
باران خند مساب به لاله پنا
آن دزد به دشمنست از بره درو
کافور و جل در دل او میع پنا
اقبال عدو تو نی نالیت که باوش
چون خنده ز ملک عدم آورده خاز
نخشه بر سینه خضم که خورش
در کام سینه تاب کند تیغ زباز
جان نخت هم تو عدو که هر که بخت
مرحبه رود زنده مدان کیش
چون کف عفو تو کمر نخت حکم بخت
تا با نخی آسایش اقلیم امان را

جاگیر گزشتی بل بچ و بد نشان
 ایزد و جهان داد با بوی چو باشد
 در غوغای عسکر عدوی تو شود سنج
 غم تلخ بر او سپاسه شیرینی جان

سحاب راست باغ و بوستان
 همان پسته که در آرزوی گل
 جهان گلشن که باستان ارغوان
 گلشن کی کشد بر خود محمدان
 مرد و شاهزاد میفرودست
 که از آن میسد به رطل گزاف
 بصر اسپر چون پستان کن
 بدست خود کردانی عنان
 درین موسم که صحرا بهشت
 بفرزند آن با کن خان جهان
 کل و لاله که میخلطند بر خاک
 شگ نظر فند بزم و بوستان
 بروی سبزه میخلطند شکر
 غیب پری که میمالد جو از آن
 گلشن عمر جد و دل خوش گزشت
 همیشه که چه برب دیده جان
 چمن با که میکار سبزه است
 نمی بندد در عارف ارغوان
 قبا بی شک بر تن خاک گزشت
 شگ فدل حصار گلستان



بهم آید شش کما چنان است
 که کلدسته نخواهد رسید از آن
 دم گور ز تماشیه رطوبت
 ز ذرات آتش آتش همگرا
 بدر یکشتی از نیزی خبریت
 ولی کیت بگیرد مکان ما
 رنپلو بور با کرد و نشاند
 رطوبت آب و آرزوی جان
 مواجی شکالی بومیانیت
 ز گلشن شمع بسکن امتحان
 بهار گلشن فرد و پس حوا
 درین موسم بهن بند و ستار
 کند دانه ان رشک شبنم
 منه و ن و اینی در امان
 خوش طعمی که از یک شمشیر
 کل و لاله در پستک فشان
 بکدم ز آب بجان میسوزد
 بدف سازد کسی که اسپه گزاف
 رتس موج رطوبت اوج دارد
 دانه خشمه که کماکشان
 هفتت جادو در زیر سبزه
 ز سطر خط بیوت نه نشان
 پست و خن نهانده بنر و قری
 فراسش که در سرو بوستان
 خن و خاشاک ز انسان بر کرد
 که میس میکند کم آستان
 خطیب فاشه بر سبزه سرو
 مناقب خوان بود شاه جهان
 زبان سبزه در هر سبزه کعبت
 شامی بی صاحب فشان
 فلک از کوب بختش عجز
 ز آینه است قدر آینه از آن



بدو دانش که ایام نشاط است
 ز عهد و زین شاه عالم
 چنین نشی که میرزا نشسته
 دو نوبت حضرت پادشاه
 ز رشک گفتاش سبکده
 بعدش آنچنان جواب است
 بکشتن ازین تند جاده
 بعدش عمل کسری هر که سجد
 مدور آن میرش سحر لاله
 در آن فوجی خلقش نیز بان
 مدومینه و اقبالش نخواهد
 ز خنفس سپه زال خرج برین
 اگر از آستانس برتبانند
 ز جوش بد فیرش تو بی آن
 صغیفانرا چو در زنهاریه
 اگر چو آتشش سپهر کرد
 چو بر رخنده می بچه فغانرا
 جهان اندوخت عیش و بازی را
 نه احرار بودند آسمانرا
 بسالی دشت کام از را
 نمانده ز ملک برود آستر از را
 که باید با سپهانی با سپار
 تفرل میر پانده کار و انرا
 بهم سنجید قصاب و شبار
 نکرده وزیر دست آتش فغانرا
 طفیلی داغ دارد همب از را
 نمی مد فشان تیغ زبان را
 مدو که شمع رسیدر سیمان
 کربان طوق کرد در سر کشارا
 صفای خاطر آشته اقیان را
 سحاب روی سازد کتارا
 مسخر کرده سپه تار جهانرا

سگوشش مندر آغوش کرد کسکن
 قلم چون قصه زرشش نویسد
 نیاید حشم تیغ او فراسم
 ز زرشش بویست بر اندام دشمن
 سنانش کج کاو حجی کند
 سلجانی چشم دشمنانش
 در دواز بار جو بدش از حرم
 ز باراد فغانی از کف اوت
 ز سر حد کان حنیمه رو بن
 قلم در وصفش در حجابی نکند
 کفشش بر دانت کان که مرن
 بناشد وعده چون بی اسط
 درون شیشه افلاک میند
 همیشه با ترازو تا بود کار
 بغیر از دشمنش که دهنش میند
 لبش روشن دستان آسمان را
 کند از خون قلم سرد آستان را
 برای چو نهد در ادکل د بار را
 نموداری بود تو ز کسان را
 چو بی مغزی نماند آستخوان را
 دو خاتم باشد آنکشت سپنرا
 خطر باشد ز طوفان د بار را
 ز ابرست آب در جونا و داز را
 عطایش ناکه گیر دلا مکان را
 بر پشت روی طومار زمان را
 فلک بر چرخه آبرین کار را
 پسندید و عطای کچان را
 بیان می صفتی آسمان را
 سبک وزن گران سنگت جهانرا
 سبکباری بخاطر باکران را

ای سخت کرده کز آن کس ببارید خورشید رحمتی که به زده و آرسید
 نازد کسی نفل سمسار در فرو سر مایه عادت بی شمار سید
 زین نو بهار که دم صبی نسیم است سر در کهنه نبودید و آرسید
 از کرد مو کبی که به از ابر بر جنت کشتی را بهار در آرزها رسید
 در آفتاب غنچه که در آرزها رسید بر کز از تری کبی اهل حیا رسید
 لب تشنگان باد به اشطارا بایت جان لب سداب آرسید
 پنج کج یافت طلب کار کبیا فی سعی دل کعبه حاجت رو آرسید
 مار الطوف کعبه مقصود ره نبود خود کعبه پیش آید پست و آرسید
 قربان حج اگر بمانت عنید ما اچان بخود بیال که وقت آرسید
 بر طاق چسب بود اگر آرزوی دل آخربا و بلند فی دست آرسید
 شکر خدا که دیده امید حسن را از کرد راه شاه جهان آرسید
 صاحبقران ثانی که خاک پای او لب تشنه امید بآب آرسید
 می چشم این عادت و باور نسیم چشم بست اینک با خاک آرسید
 تا شد قدم ز کورنش شامشنگان تبر او بر پد آرسید
 بز جان دل نشاند از دم نسیم در ویش چون سار که با آرسید
 شامش و قیقه شناسی که فطش راز قدرش ساخت بر آرسید

وقت ملافی پستم ز نور کار شد فریاد در پس شسته فرمان آرسید
 بخوارت دل ز کمر شد اشغام خوش از یاد رفت کینه چون نوبت آرسید
 نوع تبر رحمت غاشق حبه با فیض عطای روح مردم کبار رسید
 یک کف چهر با صبا از ریش عطری سیه که بر که با صحن آرسید
 بر جبهه دین طاعت این استبان است بر کرم سجده ایم که وقت آرسید
 در راه بندگی ز خود افتاده ایم چشم از چه سپردن تواند آرسید
 فر عادت از سر ما در سجده شاه خندان بلند شد که بیال آرسید
 آفت آفتاب بشنم زیر پد در کشتی کج سا طبل آرسید
 از بوی شناد دل ز غم تازه شد هر که ز غم شکر شامی آرسید
 از کرد دلگشا شش خطا رفت بوی فیض قدم من ز کجا آرسید
 در خانه عجب کت شده شکل خورش از مقدمش سر برک آرسید
 کرد چو یک شیشه ساعت دلش هم مر دیده را که سر نه آن خاک آرسید
 جذب قلوب عام بخاک درش فاد جذب قلوب عام بخاک آرسید
 بنام او سپند در آتش جاکارت در دم آفتاب نشو و نما آرسید
 چون صیقل استقامت طبعش بلند از کز زمین خط استوار آرسید
 خاک ریش بدیده چو آفت در کمر این منش از فرغ بصیرت آرسید

از خانه خانه که کشش همچو نهار
 طول اهل که برتد او جانده نمود
 از که و ممتش بحواب سوال خلق
 تا آستانه بصبح ضمیرش شد آفتاب
 همچون لغای منیفش با برگی در چمن
 جاوید باد دولت شاهنشهر جهان
 دست از ان است که دست ملک لایزال
 در نظر اجمت مبارکس بقدر نفع او
 کان در یار البی دیدیم چشم اعبا
 اهل صور مسج از سامانج اکر نشیند
 شکاه دهرم شکت همچون دست
 با وجود خاک رنجت خوزیر عشق
 فتح ازان جانب که ما باشیم مگر که نیست
 آدمی کار و بارم نیست از اقبال عشق
 که چهره تا با پای عشق مرام دست
 مر تکل قامتی بلید پس عطار سپید
 پوشید خلقی که ز سر تا پا سپید
 جای صد اغبارت که مر جملار سپید
 روشنگری تا نینه چکلار سپید
 مانند گل مجال حسن و غار و اسپید
 که روی مینک و بد مبد بر که و نو اسپید
 که چه خاکستر بود بر مقدم احکرت
 غوت مر تکل در بستان مقدر است
 پیر چشمان قناعت را سکوه دیگر است
 طایر تصویر بر پار دو لیسکن بی پر است
 بجز اکر حله منشره و میند بر کمر است
 یک تحقیق بین کامی که دو کامی شکر است
 مر که با او در ملائمت من جراح او صر است
 کل لغزق از میر نم شرب صبح خاکم بر است
 چون آستانه خیر خیمها دماغ من رشت

کج در پوشیم را سبب غایت پر شست
 زاد راه و بر صبری آزاده را در کار شست
 دو دو آه سیر و نورانی آسمان باره است
 نقد انجم را هکله پروان نمی آرد روز
 فرق اگر چه زیور از آن همکسیر دولی
 پشت پاکر سبوانی زرد جان در دست
 پادشاهی نیست غیر از نعمت و عوم
 لامکان سیرینی بخار و اگر از داده
 عقل در جبع هلاکس نخواست بود
 ساز کار کس نم باشد و طری در کس
 خار ذاتی بمرست کور بستان خار
 زنده دل را ناکر برست از حمول
 آبروی عیبستار از ما و مالی عیبستار
 طبع ما که رفتی دار دشمن شکست
 جده کن صاحبش می شوی که نعبه بر که
 بخشش با قلابن آبا می صدی برسد
 بوبر با کلیه فقر من ازیش شکر است
 مرغ را سار سبغ و اگر دن ابر است
 آفتش هم مگر از جرحت چون لی است
 زره که قلبشما و جبر سبج او سبب است
 سر که روی بی مونسیت زینا فقر است
 طرچه کمال شود اعظم شنی انظر است
 سر که روی از روم بر تا به جسی فقر است
 سر که در قید چه ماند ایر شست است
 عشق در قطع تعفن و الفعار حیدر است
 رشتند را این کشش تن جمله آراب گور است
 زرد کل کجی بر ضد دسته کل بر است
 پرده ذاتی نصیب رگی را حکمت است
 آب خود بی قیمت و قیمت فرای گور است
 ز نیوری که تنغ و اروح و تاب است
 کار خصل از نام می آید که اسم محض است
 آنچه از میراثش است قیمت خاک است

چون بر طلا و پس در عالم کس را کند
شهر نزل از شود جا رو صبا حجت است
دل خراشان ایام آینه شش ذاتی بود
تیر که مر جا که باشد طالب بجان گز است
دیدم عارف بر غمت تکر در ملک شاه
مر که انجی شهر هستی خود سرو است
راست باطنی بر کعبه طاهر سببش آرا
کج نکند و معنی مضمحل کربانی سطر است
ارکلف تیره کرد و مجلس روشن کند
کر باشد شمع در تناب فیض کبر است
کجاست راحت ز انجم خکس نشیند
پس ای صفت روز نهما که در این مجرا است
حج ملک آب بویش ز کاغذ شست
در پشت از صورت مجنون چینی لعل است
از غم زلف تابان شد سینه سر تا چال
ای دل صد جا که این بود ترا هم در دست
زندگانی را حش در ابتدا او است
یا کج جایی فراغت یکبار ما در دست
کشتی ایچوش با کعبه بر حش است
باز چون بطوفانی انگر و بلا سر در دست
بر خنید کس بستان اهل بی ا
نخل اگر طوبی سبب باشد در اول بی است
دیدن نقش درم طاعت بود در ویم
خط سکه محشمت از اکره مجبور در دست
ز در و شنند لکر چهل اردو کم است
چون دست همگان افقاد آب در دست
در دولت ز در دست پرواز میرالجان
سبب است از خارا کند دست با این است
اهل دنیا را کمن عیب ساز ز چسبده است
زشت را از آیش ملک وجود از نور است
دست اس باشد چه بر شوقی سوار است
کونما و شش در باشد حق سبب ز در دست

سوی خنایع میبند سپین در است
کآنچه اول سینه میاید صورت رو شکر است
مر چه در سر جان ما هم سر که شهدت کرد کرد
خاطر روشن تا آینه از اس که در است
شاد و غمگین کامل از بهر وجود جویس
کر طیبی شادمان نمی خورش سبب است
از جویس از می دل چشم خون لاله بود
آب می دیده دار می پناخت یکبار است
ره نمی بد ترزل در صفت ام اهل صد
با چه در این کجای خود چه در محض است
مکت از میست و اند سر که ولد کسند
صاحب اقلیم دل سلطان ششم کس است
سایه پیش تنی چکله نکتند ایم
مرد مکت در چشم ما هم مکت سحر است
کمان مر که روح ناقص را نگشند
آب حیوانی انان شده تا کونی سبب است
انجیل خویش را با سبب نری بهره آ
دیگری می مکت کن کمان که مار ابر است
رو در کار از بس کجک انداخته سرباب
نیمه پشک شیده آمد بده زمر ساو است
مر که انجیل امدار است سبکی بی بهره بود
دمنزنا موار کونی خانه کوشش است
فرع اگر باشد منور در تحقیق اصل است
ز در دانا امور شکت کار عبث است
نیت خوبی در جهان مقبول طبع مر که است
آب کجصل زندگی آمد فای شکر است
صح فیضش همه روشنترت از قفا
لیک ز در شمع مانند و با سبب است
زشت از سر و بخار سبب است و نیاز نیست
جو بی که را که آه که آجیات از شست
باغبان را سر که اربوب سبب کام بهار
اندر برای آب زنگ باغ ابر دیگر است

مید به ملک سلیمان ز اکت شهوت پرست
 طفل را در دست حلوا بهتر از آنکست
 چشم مردان بگنجد در کربان قبول
 سنگهای حیب میدان جدا که برست
 ز اهر خشکی سراب وادی صلیبت
 طعننا دار در بریا هم که دانا نشنست
 وانظما را کندار در خدا از چشم زخم
 کوبی آتش دم و از جو خشک نشنست
 سرکش کجک مریه خاک را نشنید
 خاک استماع قبت سجده که بر کیه در
 خورباحت دیده آنکس نه چند جز بود
 شب تک از موج اشک بر چشم آهست
 در طلب ناید و قاری هر جا بست
 زانکه در سیر و سپکون همراه کشی لنگر
 ارشکوه پوشای جرمت صلیبت
 آنکه بر کاروان باشد مطیع رست
 مسیح کوی نامی از دین تراغ غرض
 فی میانجی چون جلال و جلالت با سوت
 بیرون از سپهر بدو ایم مایه
 خانه ام را آب جیاشد دمانم کز
 با بلا کس کس تر بود و دار آفت بر
 سپسک دیدی که زخمی بر غلاف است
 غده که تمتاز باشد صدر را شایسته
 جایی مثل از کار استاد رست
 حرص محسوسم از خرا آمد بدیوان عمل
 مزد از کله رنیا به مر که صد جا کارت
 رفت خوابنا دار و تار و پودر است
 سرخوش باش است و تری خوش است
 گرم روزنگ بجان کیر دور سلوک
 لاله انکه باب از بر سر سینه است
 مر که دار و دوتی ناموس منو بان بو
 زنگ آینه غبار خاطر اسپکند است

کز ز صفا و دو ملت این معال کل کرد
 کاینه نمب چرا در دین یک پیوست
 نفس در سپهری مطیع امر نوی باشد
 این باشش نهی تنگتر خرم مکر
 نفس کز بسکه در عیسان بصیرت لبر
 مصیبت باشش تو بنداری شمع حشرت
 کاتب اعمال را دیگر نمیکرد و قلم
 نامه اهل با بسکه از افعال نشنست
 در نظر دارم سواد نامه اعمال خویش
 یک تک در پیش چشمم خط ساع
 تشنگی محشرم آسان شد از تر دانه
 آب از بخار برده ام کارم کجا با گور
 در جهان اهل سواد باشی است میدم
 نامداری نشان نماند حرف مضمت
 که خور خوار باشد است تا مشین سخن
 آبرو باشد جبار از آنکه شمشیرت
 شمه ام صید است دام من کند و صد
 مرغ حسنی در پس نوی من نماند حورست
 برج کشاید طبع شاعر نامعزم
 نخته چون سنجید ترا و کی او را گیر
 میوه آب از پوست میکرد بهستان سخن
 لفظ اگر بسیار شاد است منی برود
 از کرامات سخن این سخن درستان سخن
 یک نهال خانه مر بار کی آرد نوبت
 آب حیوانی که میگویند بنود بر سخن
 گاه که یک از نمر بلبل در دست
 بزخراکت شجر سوزد کیشش مرد
 که چو نیمی کجی خضر قلم را پارت
 که چو می آید سخن ختم سخن هست کلم
 چون در خاشی هم داستانا هم
 آنچه باید گفت یارب برز بانم کدر
 در مان ساعت که شخص اندر خوشی مصط

باد نوز و روی سببان مردن آورده است
 بیلا ز امانه رکب ز نو آورده است
 کل جبار در بار خواجه داشت که نفس بهار
 سر کجا خاریت یک کشتن صفا آورده است
 سر چه می آید به بار از دیکری سبب است
 رونمایی از برای دولت آورده است
 عاقلان را تا درین پسم جو خود دیوانه
 پند بخون سجده شکر کجی آورده است
 سر متاعی از خریدار است در بار غمش
 کل همه بر کار سینه میل نو آورده است
 تا شود نظار کی بکانه میوشن و خود
 دیده ز کس نگاه آشنا آورده است
 نوع و مسل لاله را وقت جانندان
 در میان کل حسنه خود را بجا آورده است
 خاکشت از جرب زمی شسته کله
 باغبان این سار کار می بجا آورده است
 یا سمن در محشر نشو و نما بی پستان
 نامه چون وی را باب و فا آورده است
 زار می بل ز شوق کل بود پوشیده
 بزهر را در کجای یارب نشو و نما
 بهر سبب کوشتم که زین کشتن است
 غمخیز تا که با کل ستمن دانست

یوسف کل در میان عصمت و زینت
 کز پس شست عکس که در بر است
 چون نوز آذر غرت سراپا شمع را
 کر پر روانه در باقی حسن است
 سر پیش کجده ز کس فکر نیش کرده است
 کاشاب لاله چون ایم بشت است
 رنگت بو لاله و کل را چه می نسجی هم
 ارتن بجان بی و تا بجان بی است
 مفسان باغ را چمن سلفی انعام
 نبره کاشن سر کشته کشتن است
 در لباس این رخصت عیش کس عاصم
 لاله ساغیر کز کس بر سر اچی کرد
 نیت شبنم ای که بخش را مرصع است
 حرف شادابی کشتن زبان بوستان
 سر چون دس سود بی باپی حوصل
 کز نه خوش نبره ساقش را بجا می است
 سره زار بک سخی میه اجرت
 در چمن مردم غلط کرده بهر و س
 کل کرد از روی سیل برده در خوش
 نبره چون کمان چنوبن میه ار است
 باغبان چون در لطف طبع نوز نوان
 سرور اخضر می خلص او و کل را آور
 نوبهار از بسکه آمد حسنه در کار
 غمخیز را آورده باز سر سنجک
 عهدت از بسکه داشت از مناظر کور
 مشکل از دست آید با زنی است
 غمخیز و سینه می در کار هم خوش
 نبره چنوبن سنا کجی بدست بر امن در
 زار بک لاله و کل ندره سخی
 در جهان آرا سپنا چنوبن با ن سر

روز شنبه زارشن در نظر آورد
 شام بر وار وار از نو نیک است
 لطف خاک گلشن زان کما را سپید
 کشته گلنمای بر سر برین
 تخمه دریا و کان مخزون حسب محبت
 در جسد دارد دوگان خوشین
 بر کافران کشت واکر دار شهاب
 برده تقوی کل ناید یک جاب
 شمع گلشن بر قدر برگی بر می آورد
 از پسته پروانه خود بال بر می آورد
 ناله میل ز بس در نعل خاک رده است
 گر کسی کل را بویید در سپهر می آورد
 سر و یکجاکر گلشن پاکوش بر گفت
 هر چه آنجا گفته او باران خبر می آورد
 باغبان پیش از نور تجلی بر شدت
 بوسف کل از ان تاب نظر می آورد
 بنزه را چون تعزیت سجاده بر آب
 پاکه امر سخت خوش آب می آورد
 خاداکر بر روی میکشد تنج جفا
 در میان کل از نو خاداری بر می آورد
 باغبان می پرد و کل را بناز چون نیست
 طفل را بسیار نازک خومی می آورد
 چشم بر راه مبارک شمشیت
 سر و کرد یوار گلشن بر می آورد
 ظل حق صاحب قرآن فی و شاه جهان
 زار و آن فریض کار آگاه جهان
 ای بصورت پادشاه پادشاه آن
 در زمین عالم قطب دوران آید

کوثر از سنگ کلامت میدرد در جوشن
 ز صند فواجیه و ایم بی کر پا این
 نمانی از قبولت کلبه تا نما وزید
 خار با گل خوشنما چون چشم بر کمان این
 سیر او دار بلند بیای قیامت بجا بر
 کز پی اصلاح حال زیر دستمان این
 از ترانهای خلقت در پستان کافیه
 زخم تیغ محمل خنجر و خندان آید
 از پی در روز که کوز دست فتح تو
 زخم شیرت چو کل و کرده دامان آید
 میشود سوسیس روان تیغ را بنام تو
 بسکه با طبع سخن آب حیوان آید
 جوی آب ندکی با عرض فیض دست تو
 سنگ میدان بسی از زهر شیر آید
 از نار عالم بالاست محبت بر سبت
 کر که اعلاست مراد فی غسان آید
 کز خنیت را خدا افتخار فرستد آید
 میکشای چون هزاران قلعه را از یک کلید
 از آسمان نریمان اهدا فرستد دیگر
 چون طغر لنگر کشت اقبال او شکر است
 کشته تیغ جهادت بر تر جان میدید
 مرغ در خوشی چون در خون و بال است
 چون باشد در شکار ملکها تیسر
 تیغ اقبال او شبها ز طفر آشپز است
 هر چه از راست سد خورشید بزار آید
 آینه روی من بر است عاجر و شکر است
 ساحل دریا جی دوت از نو خوشکام
 پایمال آرزو چون آب شکر است
 انعام کار و بار زور کار از عدل
 خطا اگر کشی نشین نم ز سبی مسطر است

مرزقم از حیرت گفت که او نصرت
 در برین کی که کم کرد دست حضرت
 صاحب بجز و بر این دوستی و ارادت
 سپاه پروردگار اقبال و داد
 پادشاه شمع تنگت آفتاب آرا داد
 بزرگ باش مرده کفایت آن داد
 رفتن کن حرف اقبالت که دوست
 صفی بر سینه که هر تو خون ریخت
 حازه ز نور و حلاوت ز یاد
 بر جرات که خصم از ناوکت رود
 مر که چون کل نشکند در نو بنای
 از قتل شمع کرد و در کرمه کانی
 تا نشان از خار و گل باشد تبار
 بر سر راه تا کرد و زین کل از مال
 عید عیدت بود چون در جوانی محرم
 چون زنج در لفت تبار بر روی سینه محرم

۵۸
 چون تامل که خزان کرد پستان سخن
 در بهار کی شود موش قدم چشم بر آن
 طالب کو معرستی بخار و می نهد
 بزه شد مشرق ز رشید معانی افکند
 سر و دست شریک سخن قدسی رفت
 شعر را که در رقم فاصله از مصحح نیست
 سینه جاک قدر رخت سپاه پیوسته
 شعر موزون و شوق آن کرد که از نظم افتاد
 با تکی نامرسمه چون سپله ایم نفعان
 انسر در در چو بر حال سخن که یه کنیم
 بود باریک فکر و کوشش تاریک
 بودی کلزار قدس مدافعش خورشید
 میل قدسی ازین کاشش لکیر پرید
 بلبل قدس و دایه چون سین کرد
 خار کلزار وطن ازین کاشش شد

رفت در موسم گل ز لبستان سخن
 رفت در خاک فرو چشمه سیوان سخن
 روی خاک نمان کرد و چو عمان سخن
 محو شد مطلع جسته دیوان سخن
 تیغ در کام جهان شد سکرستان سخن
 کشته در نام او پاره کرپان سخن
 از چه باشد بخینه از نام حسان سخن
 کسور معرستی از رفیق سلطان سخن
 چون باد آیدم آیدم آیدم آیدم سخن
 خون شود کو معرستی همه در کان سخن
 رفت باده شمع شبستان سخن

شیشه زندی قدسی اگر خرد بسبک
 در عرض ناله ما خون بل خارا کرد
 بر کنی زخم زدن مستحق این زنده
 تازه سحر است که جادوی اجل بگرد
 کرد آتش سخن از شوق خموشی کوتاه
 آنکه عمری بجان شعر بلندانش کرد
 خود چرا بحر معانی بسزانی داد
 او که صد دیده توانست زغم دریا کرد
 رفت ماسم چنان از العبدانی خست
 اشتیاق طش بر کن چه بی پروا کرد
 عجب ریمه کس بود چو اطمینانک
 عالمی را فلک از فوت تنی تما کرد
 شیشه زندی را زده ایم بسبک
 که حق از نیکه قدس این شیشه کرد
 کاه پرواز بریدار نهمه بوند و پند
 بال تفران شد و قطع تعلقی کرد
 محیطی که فلکها صدف کو سراست
 رفت غواص معانی و وطن آنجا کرد

معنی درستی که نمی فهمیدم
 یا منتم رفت چه قدسی سخن ایدم

رفت قدسی میان نازک شمشیرش
 ابر را کاش که مسیوب تبار کوشش
 نیت در باغ جنان غیر نهمه نخلی
 که اگر خشک شود تازه ماند شمش
 باغبان شمش دار تا باید خون کزید
 خشک کردید نهالی که کمر بود برش
 آن نهالی که نبود آب که لایق او
 بست و معان اجل آب یا ابرش
 آب رو با شستن زخم بلایی در کست
 تازه شد داغ دل غمزه از شمشیرش

چه عجب که شود از اسکت قلم ما رسید
 کجای منگی سیه کرد و تصانیبم و درش
 میبانی از چمن هد پس اجل کرد شکا
 که شکی کل این چمن از ما در پیش
 چرخ زود زخم جانی که دشمن خاشی
 چه عجب کم شود از زخمی اهل نیشش
 خانه سر که بود هر چه کار و پس ازین
 از غبار دل خود خاک فشانده بشش
 شد بلا سوکران کج معانی در کجا
 رفت طوطی پس دل غنچه نوچه کاش
 بجز رفت آن ملک که خود تا زوم
 توان شمن از نامه و فاصد جوشش

داغ پرمی از باب سخن با سوز
 که بران کرانی کشت چو منم

کی دل گفت این جا و گیت کرد
 مگر آنوز که قدسی سپهر بر کرد
 من کز فم که فلک فکر لمانی دارد
 راستی که برین سنج برابر کرد
 هیچ رو نیت دوران بود و خط خوان
 کار هست نشود که چه ورنه کرد
 خاک شند شد از دهن او این حیرت
 دارد آب سهری ماین فیض ابر کرد
 آه حسرت که ازین دید که شید بر شد
 که بود سایه فلک در صنف محشر کرد
 رفت قدسی میان که سخن جو خواند
 که نه از لب بللم باز سخن بر کرد
 آن که سپنج معانی که ز فیضش
 است که برت پاش همه کوهر کرد
 کویم اشعار سرش که بر دای است
 مای از فیض همین رطبتش نور کرد

عیبی نیست که از زمین است و سخن سخن این سه دهه را بنویس که هر کرد
 معنی از وطن غیب نبرد است جان لفظ نپوشیده مگر کرد
 اشک اگر آب بر آن شش غم نوز چشمها خشک است از دیده مجسم کرد
 در چنین واقعه که قدم سخن گشت چرا
 بر شش آبش اگر خون شود با و سرا
 میل نه سخن قدس انجان افتاد همت معمور سخن حیف که در آن افتاد
 خامه یک ظلم از شش محرومی است زمین بجوم اجل آتش نیستان افتاد
 کل همه گفت شد وز دست است که چنین میل انبوس نیستان افتاد
 روی کل یک بنام شد به کرد مال بر شش کوی دیوار کستان افتاد
 بنظر خاتم افتاد و کلین می آمد حلقه اهل سخن که سر و سمان افتاد
 بر سپیده زور ای باب سخن چشم افتاد انجان اشک فشان گشت که مرگان افتاد
 از خزانست که بکار سخن رویند خنده از چشم و دل غنچه خندان افتاد
 زمین سرش کی فلک بکل استبان کرد خار در سپهر تن لاله و در بجان افتاد
 بر که بر شش مرقی بود ز دیوان بکل آن نهالی که درستان چنان افتاد
 کل پرواز عین میل خوش انجان بود اینده خار که کل را بکستان افتاد
 از شراب سخن شست شد او را چه گناه بشده این می اگر از کف دوران افتاد

پیش ازین معنی اگر خاک بر سر سیاه
 پیش من بود منم رود سیاه را امید
 اگر استام سخن دست دل ارگ کشید چون میان سخن و سامعه دیوار کشید
 ساز افهام سخن زینوا شد که در فکر گشت تار یک بقا نون سخن بار کشید
 راه آفتم سخن بسته یکشت فلک اشق ام خرازان قافله سالار کشید
 مر که است دل قافله کاه الم است بوی ال می شنود مر که ز با حار کشید
 که غمبار دل بر باب سخن کل کرد مستوان راه مر حاده دیوار کشید
 نشد صورت احوال می کار طیب خامه لاغوش از صورت یک کشید
 عالم سفلی لفظ و ملکوت معنی زیر نسرمان سخن خسر و معار کشید
 غیرتی داشت که احسان فلک چشم داشت باز در بر از نشت و سار کشید
 شام معنی او روی ن کرد ز نسل مر که بغیرت او برده ز رخسار کشید
 فکرش از عالم بالا چون جمع آورد قدرش من فلک است به بار کشید
 نهد کس سر زرت او با چسب
 میکند نور معانی همه شب کار چراغ
 مردی که غم این جاوده است کجا شود چون سب المباشش نفعان بار شود
 بکسر سرشته کارم شده زین کم گریه در راه کلور مبر گفت ار شود

مخفی را که کند کرم کلام قدس
خون دل سر سخن و منته اشعار شود
طنل تسلیم و رضار اجمعی صحت
اسک میرستم ازین قصه خبردار شود
اسک خوین نسیدار بر عم عین
وقت آن منیت که کل زینت شمار
سرشکی که ز دل رفت بجم جایی
عظا اسد اینکه دل از کزیه سبکبار
رو بچون شسته رده رت قدسی کرد
صبرم که بام از خواب بیدار شود
خون او را چه پا دارم و اسک افشام
عجیبی منیت که کخشم کل بخار شود
شمع کرد در متن از اش این عم مزو
لش رسنک فرارش شود در قصه
لوح از پیش این خصه چه طوطا شود

مرچ را چشم در دلم منتراید
شع اگر شعک کشد ناله پا دم آید

حیف از آن طبع سخن که تر و نکت
طبع چو منصف لطافت چو نسیم خوری
گر کجاک از اطر طبع لطافت بخشید
بنماییش از خاک چو در شیشه پری
از دل معنی او باید ضمیرش زود
کرد آینه خویشید کند جلود کری
کو معنیش از بحر کواکب صفت
یا فهم از سخنش معنی علی کردی
ان با نفا که بختین کلامش خودا
چو ستم شد که ندانند بجز لوح کری
خبر فتنه همی نشنیدان بست
چو بود بهتر ازین فایده سخنری

تا کجا رفتی اگر بال بر پی می بود
رفت با گلشن فلک بر بی بال و پر
فاصله سنگ از دیده بریدن آموخت
رسید از بی آن بار غیر سحر
سخن رفت بر سر همه جا افتاد
مخونه زند که خود سر شود از بی
روشنی از نه و خورشید در ایام نیست
سال عمرم چه شمس که زد چه غم
کرا زین عالم و کبیر خبر دار شود
لش با از من نذر بی رهدار

بیلی رفت که کل باه اگر بال و پرش
مسچو به کینه از روی فتنای سر

دیدها که بر احوال سخن گریان شد
لفظ روی سخن اسک سخن همان
بسکه خون تن الفاظ ازین عم زده
کانه دایره حرف ز خون بنان شد
بتوان یافت که در مرد و جان غن
اکه ملک عدم از فرشتان آید
نعمه پیش رخ خویش مردم نمود
کل ازین برم که بی میل خود خدنگ
جان معنی تن شوازمی آمد
ز آسمان نشن از بار نو محمد جان
بردا و کوی سخن را که ازین بیدار نیست
قامت باعث از فکر سخن چو جان شد
که رشتته کار نمیشود بهمانند
که بر انگشت همه در کردند آن
حیران گشتی کرد که ایام این بود
کز جهان کل دل کند ناسان شد
خاک بر روی قنانه کسی میسپاشد
کرد از آنست که فناد سخن بر آید

بچن که یکین رفت نه کل رسیدم
بچ تاریخ برودن همی ازین بستان شد
کل ششم همه تن انگ صیبت گفتد
دور از ان میل قدسی چشم زندان شد

در لید بو پس ثمانی او حورا باد
بروخ او بخوشی نغمه افشرد و آباد

ماتی بخت منیت که ایام بهارست
این بجزی برده صد بو پس و گنارست
در دست خرد خند تو ان ریغنا را
سپاتی بد آن ده که بر عقل سوارست
آن ده که از تو او سینه مینا
او دست ما نماند انار و کل نهارست
آن ده که چون فوج کشد کندو
یک کاسه آن از پی یک شهر حصارست
آن آتش فروخته که گرمی و شوش
چون شسته کو نرفسم آینه دارست
از چهره ماتی بود بخت کی زلفت
سودار زده را مو پس آسود بهارست
بچلو بهینا که زد که دود درت
ما غمکش ای نظر از بس که بخت است
مکن گیسیم آن مست که ترکیب وجودم
از خاک در میکه و آب حمارست
مر خند که در هم ترم از بار کسته
شیرازه احوال من ان نغمه نهارست

در خیر نم از ار طری بسور که طغیلس
بدن خود اندم که در آغوش گنارست
جان در کرم ساس و دل من
بموشن خرد باخته خود در چه سمارست

دل بسته سازیم و ایری بی بیم
که موج شش اپم و کنی در یاد بیم

ساقی به آن آینه صورت جان را
ان صیبت مر آتال تمنع زبان را
زین ده به صبحی شو ان که مکتبم
نخورد شید و نامد در چنین ده گنار را
در جام دمنی چه جناب از سوا
برداشتن از غمش ز جار طل کران را
سر بر زرمی یافتیم و خج ز جوشید
بی آینه قدری نبود آینه دان را
از بر تو این ده شب از در نمان
صد شکر که بر چه شب جمع کار را
کشمیر و بهارست و سر زور دایم
ز اید مجرم گیسیم این رمضان را
سپاتی نم از حال خود آگاه من ده
آن آینه صورت احوال نمان را
کج کج کرد و در پشتی مر سوسو هیدیم
زین ده اگر آب دمی چیب کار را
کرده است این ده ببولاد و بهارست
نشره عجیب که گنیشد رک کار را
آن با ده بر زور که سر چینه تاکش
از ناخن بوشش شو ان مک حنات
زین با ده اگر مایه دمی آب رولوز را
و شب که مطرب ساقیت دودیم
کو دست دگر تا بکشم رطل کران را

دل بسته سازیم و اسیر فی پیغم
که موج شمشیر ایم و کتی تار را بایم

در کلبه نوح تا بکیم سر است
تا با غوغا ما پر می تاب است
گر سر فلک بیکند او بان مقلش
در خاک اگر نیست خمی خانه حرا است
هر جا که می مطرب معشوق بود
معموره آراسته عالم آب است
می نوشن که چشم بدایم درین فصل
مگر پوسته بجز است مگر جاست
چو شش گفت فلاطو بیکند که درین
کرپه نمی مست میسیر است
غیر از لب کم حرف تو ساقی نشینیم
جایی که میان دین ساغر شکر است
از در سه بگریز که سر تیره درو
در بهلو می هم سنگ جو اوران گاست
مخردم زنی اید ازین قفل سنگ شد
کشتی توان راند بر جاسک است
بجز چهره حی چشم جاب قبح آیا
در خواب چه دیدی دست که پوسته بجا است
ز آب خضر و کف سنگند رشک بید
آن بند که مطرب دمی داغ دلگاست

دل بسته سازیم و اسیر فی پیغم
که موج شمشیر ایم و کتی تار را بایم

ساقی بده آن گویی شکامه جسم را
کله سته ز کین کپستان ارم را
زینا که رسد محنت ایام با پایم
وای از پانی دوسه جامی بی پایم

مرگاه بمن دور رسد بوسه است
ساقی بجز فغان بر پان باده کم را
آن می که نهی خشت خمش که زبیر چویش
از پای کشد راحت او غار الم را
آن بده که در کام دوات ارچکلی
از تار قسم بخیه زند چاک مستم را
آن بده که از حدت او محو توان کرد
از لوح دل بپستان صبرم را
آغاز بهار است که بر سبزه تازه
که با پیچندی کنی آمو می جسم را
از زبیر بخت کون سر کل خاکی
را که بود تاز سکه سکه درم را
ترسم که شود سپهر ز شود ما ش
این بار که بر سبزه نهاد شکر را
داعی ز خط ساقی و از موج قبح
بهر چه بر آینه بکارند قسم را
شونجی که بود ساقی مطرب است
بگذار که مست باشم آن تبع دوم

دل بسته سازیم و اسیر فی پیغم
که موج شمشیر ایم و کتی تار را بایم

پستم و عنان دل خود کام بگیرم
تا جام بود عبرت از ایام بگیرم
بنی می بگستاخ جان غرت باست
چون لاله کیا سیم اگر جام بگیرم
هر خط زنی طلب بده ضرورت
بمقدر بود مرج با بر اتم بگیرم
زینا که جبار احسب می از منست
ما هم خبری از غنم ایام بگیرم
خاکی که طایم شود از پستان
بر کشش از روغن باده کام بگیرم

چم که آسود کے ماحدم است
 مارا کہ تریز و حیل منت برو کا
 زینا که ز می آینه طبع جلیا
 قرض رمضان منت که در حق آن
 دیدیم که بر روی مین نام چر آورد
 ما هیچ ندارم جز از پانی و مطرب

دل بسته سازیم و ایری سے نام
 که موج شہر ایم و کتے مار با ہم

زاهد که بود تیر و شب صبح ناپے
 با که شود که در زمان ترش گل
 در بادیز زهد اگر را سنا است
 مار از حدیث می و ساقی که در برد
 شاط آینه بود روی تو شے
 خوش گوشه آینه خرابات که اینجا
 در سیکه هر مهر و پار آتدی مت
 عاده زور بر من جسم می کن

آتش خورشید در تابست از قوت آن
 که چنان وصف لعش میفرودم در
 آتش با قوت روشن که ده والا کوی
 زاده دریا و کازار دار اندر بندش
 آب در بحر افتد رنجود که در تحت تو
 حاصل دریا و کان که دیده صرفش
 باد بر اورنگ شامج و دشان جهان

شاه جهان نانی صاحبقران که چرخ
 آمد بیکر کشن لامور چون چرخ
 اگر کشن که نایب ریای رحمت
 بر دید نامی شمشیر آن که کشش
 آریخ این عطیه کبری سپهر گفت

بر پشم آمده آینه شری که کرده
 زین که انکشت از ذوق او خوبا

شمشیر متناوب هم از اب الماشست
 در زمان بر پاند اندیشه بی ال پرست
 آب آنهم باعث روستی صفت کت
 هر کجا آراوه دیدیم در بند رست
 هیچ کار انکشتند ان منت کار کله
 زاکه کشت دولت شاننده بجز رست
 تا سر رفعت کردون نشان از احر

از خاک که کشن بجان آبر و می داد
 کلمه خانی طر مسر را رنگ بو می داد
 بچاپ را از رحمت آبی بگری داد
 نهشت و ممت ثر نامو بو می داد
 بچاپ اسعادت جاوید رو می داد

زور در کشن عشق و باخ بانیک
 برون ناید از دست من بصد بیک

دست کا رخ میکند ز رنگ نیکین
 پهن بر تو یا قوت پنجم کلک رنگ
 دست مر که چنانی ازین نیکین آوند
 دگر بر او طلب پانزده بستک
 برین جنبه نیکین اسم خوشش کنم
 چو نام خود را خواهم بر آورم از سنگ
 چو ما در کی جگر گوشه کرده باشد کم
 همیشه کان فرقیش سینه گوشتک
 همیشه پنی از آب رنگ یا قوتش
 روان ز جدول انگشت آب میکند
 چو شد که بی سببی کشیدی از بنجا
 لونه مشرب انگاه خوشتر داری
 ز شراب بدست فشا دست که
 که مشقه مشقه رشتی غریب داری
 ز دستگیری اهل مرغوب دارم
 ز نور کار نمی آید انقیاد داری
 ز شوق در که و باد که زده دستا
 کون بر سنگی سر بر و نئی آری
 بس است بر سر شوریده موسی روی
 پاک صفت کراچان بود سبکباری
 رخشم باری تو پیغام وصل آورد
 کبوتر خفت از آمدت همپاری
 همان بخانه خود زود بازنیک کرد
 که قاصد از ارادت شیر شاری
 ز نور کاری که با تب لزه هم سرانم
 صفت کون شله است از گرم و سرد کار
 وقت رفتن می سپارد خود برین بتبار
 داد امانت در دمی تو ما را امانتبار

شب که شد از اضطراب بیکر بپنم
 تار در پر لپتم چون نبض کرده پستار
 بار که می نافرزد کرد از پی مستحوا
 دید که درون چن ندارد مومش سبهای
 فال صحت بهد پانده فرج ای لیس
 دم بدم بر هم خورد و کراشوا انها تو
 آب اما نیک شگسا ز بهر دگر در خنجم
 چون بران خان دم سپردن هم بی اختیار
 بیکر چی می من از بهر اربهای لیز
 سببش افزون شود در مردم تبار لفظ
 کراچش با همی شمع در میان کرد و حق
 از ارار لیکر چه آبک بود الو پس در کتا
 بسکه میسوزد و ز نورم تراش خاست
 آسچین منم بیان نوح کردم پستار
 ملک تری در کتا ز لرز برسم خود
 بیکر موراجی خوزه پنجم استوار
 ز خنما کجی کهنه را بکتد از هم بچینا
 داغمانی ناز را افشاده مرهم کتا
 ز به ایل سنرا می که با صده دیده
 روز و شب حیران بود در دافس تو
 ایله باران میکینند از آمدن بهلو
 مینت مقصود می بغیر از خط نام تو
 شاع این دو در را میمانی خوب
 پرده بر اکتند از نثار بی پست تو
 مر که بیکره ساز نثار از آب شگفت
 عود دگر بر آتش افند به که آمد چکت تو
 تومی آن چشم دستمان ایام
 که غیر از لاف شمیری ندارد

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

چو جنگ کر پخت جمعه است
 بزبان چون چرس که قطع کرد
 بنده قدر اسر که کان عیسی
 چو باده بی تو حرامست از آن
 سپهر نزلت صا جاکت سما
 زبان بریده چو سوزن با دم کربان
 طلب باد او کردش لسان کمان
 عجب نباشد اگر بر آرد اسرار
 ز باد سیر تو چون کب جان فوری
 شود عقاب اگر سوی صیدش آید
 اگر چه خط شعاعی رود شرقی و غرب
 مگر تیرش فرود بود چکانش
 برای دیده تیر تو سیل میخواید
 بحر عم که بعد که بکشتی تو
 بر این دشمن تو سیر در کمان دارد
 نه از برای شناسی تو در لوان
 ز آستان تو سر کس که سر کران دارد
 کمان چو تیر که با دست تو قران
 مگر که خاصیت باد مده کمان دارد
 مای کرد اگر را پیشخوانش دارد
 عجب نباشد که ز ماه تو کمان دارد
 که از شکاف دل خان تو ان دارد
 عدو که از دل برود و سره دان دارد
 کمان بگوشه ابرو که چنان دارد

شکسته که شود و غنچه ای بکانت
 بلند قدر را در سوزش کوه دارم
 سنگ است کانی زمین که تو سرخ
 کمان برو خیمه سیاه تو ز چرا
 بلال غرق خون دست ازین ماتم
 جان چو حلقه ز بیکر شکسته برین
 کمانی را در دم صاحب کریم نهاد
 که تا سپهر بماند که قبله کاه سپید
 همیشه با تو ماند از حج تفسیر
 نشان سیر تو با ما با عدوی کبوت
 رواست در دل عدو سنگ کمان دارد
 ز رخ دو کین کین کینه نماند
 رخسار خجلت او رنگ از عنوان
 اگر نه تا تم آن لوالعجب کمان دارد
 کمان مبره که میان شفق کمان دارد
 مرا مصیبتش از بسکه در میان دارد
 بی تلباسی این جور جایی آن دارد
 عنایتی بمن بر آن توان دارد
 برای سینه اجاب در کمان دارد
 اگر بسان زحل جا بر آستان دارد
 ای خاوندی که باشد نسبت انعام
 دست جودت که جانم تمام فکند
 قطره سنگ بر سر دریا نهد بر آستان
 چون یکی مرد و دودست از بهر همین
 منت بخوانست که از غم دهر و ن
 راست با حرص طمع چون سبب دست
 میکند اکنون با پهلوتی را پیشخوان
 بحر دست را اگر روزی منند در فان
 حمله مار در ایام تو خوار توان
 کشت آخرو حدت با جنب عجمه اوان

کام بخش از نجوم و فضا خوانان - آن ریاضی است که زراز در دست صاحب
 فضا خوانان همچو آب از چرخ برده می کشند - که شوم آبار حیا و در زمین که درم نهادن
 من چون می بخرد کشته ام از منبت - میگردم از کف ایشان کمون آسمان
 در زمین صدره فردوسم ز بس رسد - شور خستی من ندیدم از زرقارون نشان
 پشت سر بسایه غم ریدن از سر رسد - در تهی پستی من نیست کف کف نشان
 نقد سنجو امند از من چه قرض خوش را - وین نقدی من کجاست تا نذر من صدق
 بس که مردم بر سر راه من آید این که در - در گمان فحم که من بشوم ایام نشان
 قافیه که شایگان افتاد و عیب تا کن - شایگان ندیم می باو کج شایگان
 بسکه پیشکیم ز بار قرض ایشان بعد بر - استخوانم بر ما بار بست چون کوه کرا
 دست از من بنیدارند هر سر دم - تا نیکتر نذر من پس قارون ضد نشان
 روزگار از قرض ایشان مشتاقی است - سینه زنی من منع احسن را می مان
 کاشکی میداشتی زور کار دوست - می بند می جهان نام بخت جاودان
 مردمان کجند غفلت در امان حق بود - سایر حق چون تویی زان تو سنجو ایام
 فلک قدر انهر است که کرد و - چه آرزو ما را بی مجابا
 چرا زور راه پمار غنسی را - که می آمد بر گاه سپیجا

حدیث طرف دارم که باشد - برای صد باغان به صندب
 بغرم سپیر بجا بورتیم - رمی اختر خوشش درشت پتا
 دو بال طایر شو قسم سرد - منیب بودیم کجاعت کشتما
 ولی اختر ز خشم چشم کردون - عجب پشنگ ای کشت پدا
 بچنگ را بهاران او فدایم - حکم کیم تا جا کردند با
 مد آمد تجسس مو شکان - همه در کج کا و فی من دانا
 بر سر حد عدم کجا کیمینه - نخواهد رفت کس بیرون دنیا
 یکی گوید که در دواتد باشند - بزندان چند که ز بخش فرسا
 دگر گوید که جاسوس افلا - که از نفیشتن ما کشت شد سوا
 یکی میگفت اینها ز اکیا بد - که شایده نامه کرد و مویدا
 ز بس نفیشتن از هم میگویند - اگر در بار ما بود می مویدا
 بجرم اینیک میماند بنامه - کشیدند اسپه انهار را اعضا
 سواد نامه را میماند ششم - سپیایمی با سنگ اختر منما
 در ان غوغا بر پست خرد دریند - ملایک نامه اعمال ما را
 بغیر از سر نوشت بد که کم باد - نوشته عمره ما نیست اصلا
 خط پشایتم از خاک ما پله - بشد در نه و با پله بود ما

کزین چنگ ایشان بگم
 جنبانیم چاره جنبه مدارا
 چو مرگان پیش چشم استاؤ
 سپایان روز و شب بهر ما
 ز بهر پاس مندویان باغ
 چو مو استاده دایم بر سر ما
 بر اهی سبط ما پرستیدگان
 همه شست مسجون چون دریا
 عجب دارم که با این منع جان
 چنان سحر است آمد تا با جانجا
 نباشد عار اگر خاک در دست را
 ز نفس حبیب سرب می سرو پا
 اشارت کن که چون اقبال کردم
 بجاک استهانت جنبه فرسا

دلادیدی که تیغ جور کردون
 چه چشم منکر زدی بر جگر ما
 عجب زخمی که کردی کهنه پیر
 خلافت تازه در دل نشیتر ما
 صلابت خان غریب مردوست
 که رویش بود عید دیده در ما
 گلزار شهادت کرد پرواز
 چه شهبازی کنی عشق پر ما
 ازین غم سر بلند ای حاجت
 ز زانو بر زمین دازند سر ما
 به امان صدف در این مصیبت
 تمامی اشک حسرت شد کمر ما
 ز حسن صورت و منعی حکویم
 که خون ناید زولما و نلستر ما
 ز رویش تو روشنی میبری
 موی ابو چون منیض میگری ما

عجب نبود که کردی اشک خنین
 ازین غم در دل خارا شمر ما
 بر ایند ار حدیث این شهادت
 شود پر خون نان نوحه کر ما
 ز دود دل جهان زانکو بر
 که شد بسته ره میر حیرت ما
 کزین کز غم شکسته پشاجا
 چو شمع نخل بر بار از غر ما
 چنان ناید فشانداک مصیبت
 که پستیبان شود بهر کر ما
 بود تا رخ پهل این شهادت
 کباب از نام او سبب کر ما

مر زمانم در کز افلاک و نجوم
 بر بردانیم از کردون کرد ایم ما
 رفت صدای غنای در آن نور چشم مرد
 و غمش چون در کف نایب شایم ما
 عاشق دیکم که گشت اصل صبح
 شمع را بر زد و اکنون تیره چون شایم ما
 قاصدان روز و شب را شایان
 سومی آن عالم مکر از سر عین شایم ما
 چون صد وقت سپردن بی تعلل مید
 از عدم بر زنده ایم چون ایم ما
 در چنین حالت زمان را رخ میجو افلاک
 که چه داند پدماغ ولی سرانجام ما
 کشمش را با کجا از تاریخ این است
 بوجوه صبح صادق تیره ایم ما

زده شمع ز بزم دسر کرد
 عالی بود روشنی اندوز

جان قدسی برشت صادق جان
 شد بفرود پس انجمن افروز
 جان کیش بعالم علوی
 رفت مانند مرغ دست آموز
 خاکش از آب دیده کل کردم
 باورم منت این قضیه مستور
 دوزبان از فکرم کرم و ام
 تا بنالم ز درد او شب و روز
 میکند پاره جان طاقت
 که چه تیراجسل بود دل دوز
 سال تاریخ آچینس تمام
 هست غیر از قضیه جان سوز

حدیث شکوه کرد و ن بلند خواهم کرد
 کبره که نواب خان سپه فریاد
 پناه اهل نهر شهنور خان کند
 ز راهی و شش و اقباب استمداد
 جانان اب حدیث المثل او نارنگ
 بدان شب که اهل سحر با پسته داد
 کشته شمار عطف ای بی شش مردم
 ز صفر حلقه کبکوش مراتب اعداد
 خرد و صحت میدان شش کشته
 نزار بر بان برلاستای اعداد
 بعد عدلس جنب کشیده می آید
 با شقام کشیدن هر مرغ در ره باد
 دی که خانه بخار و حدیث قدرش را
 پس ای شب قدر آورم بجای باد
 قضا هفتت ایام کرد تعمیرش
 جوع تیرش چون دانی کمرش
 ز شرم ناخون اندیشش نکند
 سر خجالت در پیشش مینه فریاد

ز می شکسته اهل نهر درست ارتو
 چه واقعت که مار این کی اعداد
 نزار ای کینان که چنسن بود حکتم
 بقرض اگر کنی کسی نکند اسپناد
 کج ده من می روز به دست سورا
 زمانه جلد نشین که ده دست چن باد
 رو او بود که داموشش کرد درین
 حضور من بی صد گویشکوه و پلاد
 اگر تم اینکه رحم میدی بخاطرش
 ز بسکه مضطربم زود میروم از یاد
 رضای آمدن این منیت رحمت من
 کرم تا که درین ده منیت روان استمداد
 بدان شب که ازین آمدن سبک شده ام
 که بچو موج بر پس میروم جنبش باد
 نزار که غم سبک راه شده است
 ز نو که خانه کنم کار تیشه فریاد
 کلیم که بر از زنده است حیرانم
 که از کجا بگفت طالع زبون استمداد

در کف شاه جهان آن فی صاحبان
 نیزه را این جلوه که چون بی لامع است
 فی غلط کفتم کسش رشید اوج رفعت
 نیزه زربین بود خط شعاع اقباب
 صغیر عمر عدو را خط کشد ز نور رضا
 نیزه اشن اخطی از بهر همین اخطاب
 روح او شست مرغ روح جاد و اید
 کانیچه در شمع اشست از زبان او
 یک نهال و صد خرچون سبک است
 چون عصای سومی در مرصافی کاسیا
 بسناش که آید در مقام حریف
 دمدم بر سبک کاجی ز در سبک

که در پادشاه از برقی ستان او فروغ
 در میان آب مئی توان کنون کجاست
 در اول جان و خرمی بخش مباد
 بهستان را بود از چشمه سارخ آب

پرورده که ام بهار است این گن
 که بهر دیدنش که از هم گنیم و ام
 هر خط آن جو خط کشید و لغز
 در حلقه حروف بر آه نظاره ام
 از دیدنش نظار که این میشود
 آن بود که دایره را بود حکم
 از آنکه دیده خیره شود در نظاره
 شوان ساخت فقط که است خط کلام
 یا قوت ثلث این خط اگر می گشتی
 پستص مش میده نشاندی را حتم
 تمیز باد شاه خط را چهری
 آری مضمونش زوده بحسن جمال شام
 آراسته بهشتی تصویر جوران
 جوری که باشد از اعلان کین سلام
 چسپان شد احتیاط خط و صورت هم
 چه بودی طره تصویر زلف لام
 مواز زبان چو خا به نقاش سرزده
 نظن از چسپان صورت او سر کند کلام
 تصویر و خط چو صورت و مضمون هم
 وز اتحاد کرده در آغوش هم مقام
 تکین چسپان اگر نشدی مانع آمد
 در باغ صفیرش به تصویر در جام
 چندین هزار نقش مبع اشجی کرد
 دوران که شد مرقع شاه جانشین
 صاحب ان ثانی از اقبال سرمد
 شاه پستاره لشکر خورشید احترام

که در قارشل رخند پاید بجای
 مانند سطر مبع کج کند ممت م
 شانشکی بر مرقع لب پس جرخ
 ذکرش دعای دولت او شد علی الدائم
 تاریخ شد مرقع پیش و بی بدل
 چون این سواد کاشن فرود شد تمام

سرور ازین جهان طلب نیکی است
 خند زور شی که تصدیق فراوان میکش
 آنچه از دست من آید از اسگ نریز
 پیش او هر خط نعمتهای او ان میکش
 تا منوز در تن من یاد کار دوست را
 ز پیشخوان کجایان از بدندان میکش
 تنهایی آید مدام هست از موع سرگش
 لیک بودی مرض اضعف کرد ان میکش
 چو طفل نو خطی کاسته دیکه خاش
 مرغصا را بر زمین ادا باران میکش
 در طلبم تفراری من خود افتاده ام
 کم بلوغ خاطر آن لطف پریشان میکش
 راستین بر و نگویم که چرخه افروخته
 سیلی گرمی بودی شش در جان میکش
 فرعون تراض کشت طبعان آن
 رحم خوش جز نیست در سگ در لسان میکش
 نبض نشانست مانی لاضطرالیکه بر
 از بهر با نهی دل در آسان میکش
 تا شمار نوبت تب کند ارم در دست
 بر زمین که عظم خطم بر گان میکش
 بستم از نهروی من صغیر سطر زده است
 دستان منی اخطایسایان میکش
 از تفنگ که چو بزم کرد بر سووی کرد
 من مسمم از اشام خود در دوران میکش

چون آب در کوزه آب است حنثه
باید کرد که بی او با در بنام کشیم
سنگه چون می اعم زندگی از آب بود
آب بگویم کنون آه از جان کشیم
است بر لب سدا ز گرمی روسته
منت خشکی همین در چشم که بمانم
سپاس خواهم که تا در گرمی شد
جان که بر لب رسد خلت ز جانم
بوده ام فرمان و ای علم آب و کنون
حسرت بکف از نفع طبع آن کشیم
مشای خاک درت بنامی از چشم رفته
که درستی سوی من و آب حیوان کشیم

ای قبله زمانه و شاه جهان پناه
اقبال خاک پای ز تاج سر کنند
صاحب جهان بی که خشن عهد تو
سپاسی بری از رخ بران کنند
در شهر تا که نشکست پای در آمد
در جستجویی که به کس نه کنند
گر کس بنامی خانه دهد در که آید
صاحب سر امضا نقد را کنند
در جستجویی که ریش در تو دویم
شکر اگر چه شهر در آمد کنند
از کشت سپاه که یارب یاد بماند
در هیچ کوه با دنیا در که کنند
مرغانه چون این از خانیست
شکر که خاک شخص پای ز دامن کنند
بعد از نماز سعی خود در چشمه خانه
آرم دست که از آنجا که ز کنند
شکل چنین نشسته که چون کنند
ما را بضررت زور از آنجا که کنند

از فکر خاست امیدم که سبده را
آسوده لطف پادشاه محسب در کسند

قبله عالم ستمشاه جهان ظل الله
طبع آگاست بر اسرار جهان طرود
ثانی صاحبقرانانی که از نفس صانع
تبرین گن است آن مشی که در آخر بود
غضبه دارم اگر چه کشتش در کار نیست
ز آنکه میدانی که کس پس از در خاطر بود
قبله کلامی شرح آستان خضر
طبع از فیض شایسته بر سخن در بود
خانه را که ایشان میل طبع نیست
میخورد حسرت جان خاطر برین صابر بود
خسرو وقت خودم از زمین احی شاه
حسرت و چله نباشد حسرت و شاد بود

مشند کار که صانع بخون لغت
لش کاری که بر روی کار آورده است
از بهار گلشن فردوس رنگین نسوز
کاتب قدرت ای ذر که آورده است
نازم این بنا مرقع را که چون لاف تان
ضطحش خطی بخون نو بهار آورده است
این مرقع نیست غوصی کرده غواص
یکصد فلبز در شام آورده است
مختر خوبی خط جمله استادان سازد
میرسد فخرش بجل افشا آورده است
حسن خطش لب که کامل شد سپهر از کانی
به تهنیتش ز کامل عیار آورده است
روح مانی عند لیکنش تصویر است
این کشته انجمن بیس بر او آورده است

از حرکت خانه عاشق دو کار او
 نجاتش از عمارت عرشه دار آورده است
 سحر کار می تسلیم در گوشه چشم تبان
 دلبری را همچو مکرگان اشکار آورده است
 جلد را شیرازه جمعیت خاطر او
 کاشفین برینا کار می کنان آورده است
 طرح این کلشن خبثت مکان گروار
 این را لیکن کل تمام بار آورده است
 حسن سنیانی صاحبقران شاه جهان
 آب شاد پیش از جویبار آورده است
 این نیشی که این برقع پوشش حریف
 شد انجم بر درش بهشت آورده است
 باد عهد دولتش پسته تار و شمار
 که بعالم رسیم خود شمار آورده است

ز عشق فرزندش آن تو بهشتی
 چنین و پنهان فرشتگان تو باد
 غایت ازلی را در شش جبهه توست
 سعادت ابدی می شش زمان تو باد
 جوانی که نیاید نشان از دست
 همیشه در قدم محبت کار تو باد
 همیشه ای که فیاض عالم خاک است
 کد امی است سخای که نشان تو باد
 بیزم قدر تو طوکار گمشان در دست
 سپهر از سر اخلاص روح خوان تو باد
 برانجی شش نفر خوش کند اگر وطنی
 بر خرسنج صحن خانه مکان تو باد
 ز بد و بوج ازل با شکار آید
 بقدر یک زور از عمر جاودان تو باد
 مام صورت المام در حبیبی بود
 عیان آینه طبع غیب دان تو باد

قلم طازم تغیت لبان جوهر شد
 بر عهد و شتر شعله پنهان تو باد
 اگر بدیده قصه صبا کشتاید
 کزیده تخته او خاک آستان تو باد
 همیشه پشتر آفتاب مردم صبح
 ز غیب شاد تو نشین میمان تو باد
 بر شمع نور فروغی بنیر نگاه و جز
 فلک همیشه حوفا تو پیش لبان تو باد
 تو چشم عالمی همیشه چون درگاه
 سپاه خط الهی نگاه مسبان تو باد
 خدا بگردد و دولتی و پسیله تو
 بزرگی دو جهان نصف خاندان تو باد
 همیشه سخن این کتاب نه در دست
 حدیث ریخت اقبال کمران تو باد
 ریح ارفع افلاک تا بگو شش صد
 وظیفه خوار ز لفظ کفر نشان تو باد
 نشان سایه و زجر شمشیر تا بعالم
 ممانی دولت و دید ساپان تو باد

شیر دل شهادت فطرت بلند او رنگ
 آب شیر شش باش دعوی سپکا کرد
 در سر فدی که صیبت جراتش کم شود با
 کاروان شهرت پستم از آنجا با کرد
 با می نمر مغر فطرت جوهر مردانگی است
 تیغ را از میر شش آن دست جبار کرد
 در حضور ثانی صاحبقران شاه جهان
 جراتش با قبل مست آنک کبر و دار کرد
 بنده اش حق آن سر آن قبل جوی کشتاد
 سیل گوی سوزی مشت آنک از کسار کرد
 رخشان پستم دل از اسب قبل با
 جان ای شسوار عرصه سپکا کرد

چون بر آن دیوار آتش نشانی کجا
بزیق بر خاک او که دید گرفت از آتش کجا
آسمان شکست ز این اشک آب است

یکی خیز از برج شامی دیده
ز شاه جهان پشته تا بادم
ز شاهان کسی این سبب اندازد
حسب خور این سبب تعیین
که اعیان خلیفه آسمین باید حق
بفرزید و پیش مر که دیده
بکشند دل از بندار بخش آمد
کل اولین کاپستان شاست

داده حق سایه جوهر ادرار تو خشنی
سر زشتی که از تو یک عالم آمد
بتوان یافتین از نصیرت شعاع
بهر نارنج ولادت بدعا کشته ملک

داد از دیو پادشاه جهان
نوح صاحب قران ثانی یافت
نمایش اوزنگ زب کر کلک
چون این مژده آفتاب خست
طبع دریافت سال با بخشش

ز سبب ز خورشید اقبال
سرای تاج کردون کو سری
ز آتش آبروی صفت دیز
سار شش ز دریا کو مسد آرد

این گنج گداز که پستی
بلوغ جبهه آتش گلک مایه
شدن سلطان مراد از آسمان
باقبال میند پرو اش
بیا خورشید باشد لطف تو کس

خلفی پس چه در عالم تاب
که مری هرگز از تو گرفت حساب
تخت ازین پایگشت عرش جاب
افزوخش بر مواج جاب
ز در آفتاب عالم تاب

بر آورده ز کان باد شاست
که نورش رفته از نه تا با است
ز تاب او فروغ صبح کاست
سحاب از برق قاصد کرده است

مجموع معنی فیض است
نوشته آیه عالم ناست
که بخشد مراد ای که خواست
دیده از نه تا ماست
چو در دیده سفیدی سبب است

خود از نبت تار بخشش رقم زد
نرمج چهره لامع نورش

آیه اگر نیکو خلق اندویدید از روی عهد
بر همین که حقیق شایسته شاه بروی آید
وارث علم شهنشاه زمانه جهان
کازدش زنده اورنگ شاهی آید
بافروغ جبهه اش از تخت شاهی میدید
پرتویی که نسج بر کردون میگردید
تا بروی صحن زرشش کردون میزد
تا بشوید با پای بخشش آب از کوه هر یک
تحت ربابه که ناید بر زمین بازش
بر فراز خویش هر که حسرت و حین آید
با فلک دعوی غمت کرد و کواکبش
مراکت خاکی که بروی پای این کرسی
زاده کار بیس کلانش با خاکی شد
که مرا ز بخت بلند آخر بختش
اشک حسرت کرد از چشم آهرا
ریشک آری بر در بخت کرامی گوشش
باد بر کرسی دولت و در آن شاه جهان
نام کرسی تا شود مذکور با بخشش محمد

غبار دیده بد فرستد از این جز گاه
که سر بلند و فلک دستش گاه آید
ببارشش و نگارشش خط مهر و یاق
بکوه بهر فریب نگاه آید
ز رشت تماشای عرش فلک تا بهر
که بهر پای حق جلوه گاه آید
پس توده نانی صاحبقران شاه جهان
که بار کاشش عرشش آید

براه بگیش همه بر سر منده از ان
سپاسش قدم رو بر آه آید
تمام کشته بر کاری صحرای
که خاک راهش دین پناه آید
چهار گاه شهنشاه بود با بخشش
اتاق و بار که پادشاه آید

شهنشاه با دکن یک گفت زمین آ
زمین ایران ادمانند از تخت
اگر با هم شوند انکشتها جمع
بکوه دولت شود ان دینش

پتقرینه اشک شاه جهان
که حد و نورش ز نایده شود
چون کشد دشمن شهنشاه را
کرسی از دوشش کشاده شود

اشک حد و نور شاه جهان
کز دگر دشمن شود گاسته
رک که بر بار سبب بر عدوت
ز بحر کف شاه بر خاسته

پتقرینه اشک شاه جهان
مچو سینه قصاص خاک کند
مسیب و اندام سپاسی از نور
کز بن موی را جدا کند

ر شکست پنجاهی شاه جهان
خطه از روی جوش بر دارد
راست و مو شکافه صید
در یک نخت صد ستر دارد

شکست شاه جهان بر دست شک و پای
که کس دروغ از دستان بر نبرد
عقب قراول پناهنده نشین خانی
که دیده باش از چشم بر نبرد

ای ششاه نمر بر در که محفل
از ره وصف تو حیران بگشت
ثانی صاحبقران که بر سبیت
شده از سپهر حد امکان بگشت

عدالت آمد در مقام بازخواست
کردنای بد بدوران بگشت
دشمنت در گوشه از مملکت
که چه جمع آمد بر پیشان بگشت

که با بول تاخت آخر باخت او
رزم خواجه گریزان بگشت
آرزوی سیر دریا کرد چسب
خورد چون سیلی ز طوفان بگشت

بکبه سپهر امن بدینامی درید
از لباس فتح عریان بگشت
آنکه خود را بر محاسن می شرد
عاقبت از نفع در بان بگشت

غنچه ارکانشن کابل بچسبند
بادلی بر خار حسه مان بگشت
دست دلما شد فراح از برکش
شکست سیاه ستره کان بگشت

از بی تاریخ محفل خود و دان
چون به نیت ای ایشان بگشت
راست اقبالان بگشت گفت
دوازده ملک سپاهیان بگشت

بادشاه زمانه شاه جهان
شد بعدش شکست گلشن عیش
مذرا صاحبقران ثانی کرد
در گشت مراد و عزیزش

پای در راه بندگیش نهند
مر که خواهد بدست در عیش
مر که با بود دست کوتاهی
شد به درانش طاق کردنش

طبع از انضباط ایامش
بچو می محاسن از عیشش
طرح در صید کاه باری کرد
اون بار که شد ششمینش

گشت تاریخ سال آهانش
صید کاه نشاط و عیشش
مردم دیده اقبال و ستر جعفر خان
که در امش کف بخت می کام بود

گرم از بدیش داد گرامی سپیدی
که با نده جهان تا در جهان نام بود
تا قی از بی تاریخ کوشش دل گفت
آن کل حسنه فری را پیش ایم بود

خلف سلسله فضل تا قلم وجود
آمد و بر و پیش تا قلم بر نیست

سر نوشتش بخیر اقبال و سعادت نبود
 میخواند ز پیشانی اش از بنگه صلحت
 ناش از غیب سعید آمد از او شد تاج
 صاحب طالع مسعود سعید است

شکر خدا را که یک توج اقبال
 زد و کل فتح تازه بر سر دوران
 محو خدای که بگذرد ز دور و بخیر
 کشت چکله فتنه فتح غلج و بدجان
 شاه در این فتح را رسد ز کوسه
 گیرد اگر روز ما و لاسیت توران
 چون که فتح با دشت هر زمانه
 کوسه دیگر ز بجز دار و دانه کان
 لشکر اقبال سرخ روی شد افراسنج
 رنگت خون اگر گشته چه میدان
 والی غلج از حدیث کرد می هر دو
 کشت ز کرد سپاه فتح گریزان
 در عوض از دست دشمنت چه بر آید
 این که در آن کشت خویش کند بدان
 نامی صاحب قران شاه جبارا
 داده خدا بخت ملک گیر نشان
 غمت اقبال تو بخیر ب افلاک
 واجب لازم با جان مشتان
 از سر دشمن چو مایه یافت سنتا
 ما چشم از روز معنی سرو سامان
 خشم ترا سر بلند می از نر زانو بست
 کرسی از کجا و تخت سلیمان
 بس که بر روز کار رنگ گرفت
 دشمن تو در حصار رفت ز دوان
 بر سر خوان مصیبت است همیشه
 چشم عدو دست زانگ شور کند ان

بخت ملذت چو یافت خلعت ایچا
 غالب مطلق خطاب یافت ز زردان
 ارضت اقبال شاه یک سوار است
 شعله که شهازند قلب خستمان
 تا که نهیب صف سپاه تو دیده
 چشم عدو بت رسیده ارضت در کان
 چون شود در شکل نعل اسب است
 صورت داعی زمین عرصه توران
 دانه شود قطره ناخچان عدو
 صید گرفت را و همه تن بجان
 فتح بر بغت چشم حوزد که عدو
 همچو سپاهت نظر شاه بدوران
 فتح شود ماغبان کاشن ز مرت
 معرکه از خون می که کشت کلستان
 جابر سپنج از نیافت پیش گفته
 تیغ تو در روز عید زرم چو پهلوان
 از بی تاریخ فتح قبه الاسلام
 بر چه عنوان منکر سر بکربان
 رایت والی ملک است شد گفت
 غلج مبارک بود با بر زردان

شاه آفاق گیر شاه جهان
 که بود خاک رهش از سر فتح
 لشکرش در ذخیره اقبال
 میکند از فتح بر سر فتح
 از خط زخمها پیکر خضم
 بنویسند چو محض فتح
 از سر دشمنش نهال سپان
 سید به چار فصلی بود فتح
 نعل اسب سپاهش اندر زرم
 سر یکی حلقه است بر سر فتح

مخنان طغفر روانه نمود
رفت کس تک تاریخ
توح اقبال را همتاد بر
شکر بر اسبوی کشور فتح
تا بجام که کرد در حشر فتح
اگر تاریخ یافت لشکر فتح

نزارش که ایزد روی مستی
شد بر حمت برفق ملک ساقین
رو است سجده و سگرا شود چنین
رگر در آتش بر دیده که سر به نید
نبرک زیر خزان بود گاه اندیش
نوده روی بی آنچنان ایمان
سکته روی او را بهار اگر میداشت
با و خشن مانند خم رنج کل
اگر ز کوه و قارنش چو بایفتند
عطاس سخن و غم چو شمشاد
کشی برشته اگر کوه کمالش
هر چه پی بسند در ای دشمنان
ز یک عطیه در صد هزار کام گشاد
ز کرد و کوب اقبالش مراد هاد
ز غمتی که بود از زبانش شکر زیاد
ز چشم مردم چون نه خراب با هاد
ز شکر مقدم او بر که رو بسجده نهاد
که رفت که غم خورشید دزد را از با
بیکه است که یک غنچه داشت و از با
بر روی اکلر خواهد سپند ریش نهاد
عجب که موی در آید ز جارشش
نزد ابر چه و بر آن چه شتر آید
ز یاد آید از ملک شسته اعداد
زبان خله او را که او کند ارشاد

ز نایبی بید و نیک حال شخص بود
ز می که یکم که فیض مراد بخشی تو
ز روشنائی چشمی که طلعت تو نید
تو چون ز کعبه اقبال جارجی کنی
چو سپهر را بنود چهار در خصا دارد
مگر بر رفت اقبال تو نظر افکنند
اگر چه هست هزارش زبان خط شعاع
رسیده است بعدی می محاربت
چو جوی خشک تنی بود پرده آن کشید
جهان بنیت که کشید چشم او آمد
ز عقل چشم تاریخ مقدمت گفتا
خفا و شکر و غم و شاد می صلاح و فساد
بهر که بود دل حسیع داد و خاطر ساد
بغیر نام ندارد چو روشنی سواد
چهار صد را آوازه تو ز نیت داد
فلک بخت جو است توقع اعداد
سهر کافسر زین شب از سرش افاد
بوصف تاجی حمزه او که کرمانی داد
کز آسمان شنود نزار مان میان بکاد
ز فضل مقدم تو از حیات یافت مرا
ولیک نور بان چشم کرد در ایستاد
دمید از اشق مطلب آفتاب مراد

عش سر ایشا مبارک و لبت
منه عینار نمایون بهنونت
این هم از بسیاری که ملک است
میکنند اقبال او دولت بر
آورد و در زیر پرستش دکن
آورد و مردم خبر فتح دکن
کاوری اندر نظر فتح دکن
خوشش غم بیکه که در فتح دکن

اشطار مقدمت را میکشید
عاقبت از خندان بر تو
باقف غیبارتی تاریخ گفت

جهان کرده سامان بزیم شاطلی
قران کرده سعیدین زینان فراتنی
ز پوزند این کلین باغ دولت
فلک تبه اوزنک نپا گدیام
بلکلی که اقبال او رو نهاد
نمال بر بوندستان دولت
خرد پهر تاریخ شروع گفت

ازین لکش چن او سرور
زماز اگر گفت امتداد فرج
می شادمانی بزیم طرب
نفس کل صیتعل بر آینه کرد

ز کوفشانی ز دست کرم
برینا کن باشدید با قوش لعل
ز من کج سرور ز گرفت اوج
طمع آنچنان طرف آرین چسبست
چسورست دانی که از رقص شوق
دو سعد استرا اوج سانشوی
دو گوهر یک عقد دوران کشید
ز آینه شش زمره و مشتمی
دو چشم بند بر چهره پسروری
ذرا میرنش ساز کار می بسم
خرد پهر تاریخ شروع گفت

صاحب جهانانی شاه جهان کشیش
ار قبضه خنجر او زان شکل است در
شاه جهانانی صاحب جهان کج چرخ
در دوشل خستیم از به باب سید

ار شکل قصبه خجرا و اسب المصیبت
 این اسب از خون عدو آب میدید
 ای دل انگاشتن امید کل عیش کن
 روزگار طرب و عشرت جاوید آمد
 پیش اندم که ز نور و چین عیند
 بشام همسری کل امید آمد
 جشن نامادی سلطان جهان شایسته
 عالم از روزگار کسب عید آمد
 برابر ده ماه فلک پادشاهی
 از بی سار طرب موکب نامید آمد
 بد تاریخ قرآن کرد رقم کلام کلیم
 همه پیش بر منزل حبشید آمد
 مرغ روح خواجه آزادگان
 چون شد آرزو از عشق سرور باد
 بر تشنه انوار رحمت تا بجز
 هیچ چشم مهر و بر نور باد
 بنگارهای سپید او عالم شد
 نام نیکیش تا ابد نیکو باد
 سیبهای سجدش در راه دین
 یک پیک نزد خدا مشکو باد
 بیشتر از خود فرستاد آنکه داشت
 خانه عیاشان این محمود باد
 روز قیامت شاعران از جهان
 رفت از این عمری مستور باد
 بد با نیکیش از ازار عقل گفت
 با امیر المومنین محسور باد

کو سر از حبسند از کف شاه
 رفت که زنده چون می سپرد
 حاصل مرد و کون شاه جهان
 بی پر که مسکب بودند
 رخت گلگون شفق است
 که بر خیز پناه پسند
 آسمان بر آرزو و خورشید
 چهره زرد که نمی سپرد
 کشت تاج آن مصیبت عام
 مسجد زمین الم نمی خندد
 صد آنکه که از بر تو خورشید قدم
 بسیار همی بر سپهر عالم آمد
 عالم از روز در می زینت دور آن
 که بخورشید درین بزم مقدم آمد
 نیری از فلک پادشاهی که طلوع
 که تاج گلشن جایی مسلم آمد
 تا که نظاره آن طالع مسعود کند
 هر کجا به نظری سعدت اسم آمد
 بزرگان عالم از غیب پی نیکیش
 شاه شاهان جهان مستبد عالم آمد
 صد سکه که باز کسب آباد
 آوده صد بر اسودت
 ناشاه جهان شکت که کرد
 آرایش کشور و جودت
 از مقدمه جوئند در انداز
 از خلق بسوی او درودت
 از شادی مقدم شمشاد
 بر لب چرخش سعدت کردت

بر ریشه عشرت هر که دل / نزدیک هم چو تار و پوست
 باز آمد حق بر کز جواد / تاریخ سعادت و روست
 نواب سپهر ز بهر کشت / اصناف جامی مکن گرامت
 دامان هبای دولت او / نسبت بد امر قیامت
 پیش طبعش الف ندارد / چیزی از حرف استقامت
 مرآت دلش ز پیش منی / زنگی نگر هسته از دامت
 آسوده سپهر در او / زان که مسافر اقامت
 چون زرم اگر گشت خست / لامور بدایع این غرامت
 در محفل قدس به تاریخ / کفشد صحبت و سلامت

بچشم روشن در بن و پستانه نگر / که زرم و زرشش بر مشق و پستانت
 پیش روی خرد و صفحش است / که عکس صدق از و چو مهر تابان است
 ز سر و سطرش در کاشن میان وقوع / نشان استی که صکو نمایان است
 و قابض همز انواق نشان عمار / چنانچه آمده از غیب هم به امانت
 غبار کتب میدان ز کاشش / زین خردناگر بر تیغ زیران است

زرقه آب تکلف کلشن برش / بهشت منحش کی ز معی بران است
 سگت راه نیاید بکوشه و رش / بصیر که قوعات شاه شاهان است
 ابوالمطهرت جهان که اردانش / بکله یک بخش صد کتاب بهانت
 سخن که بر لب صاحبقران فی رفت / معرفت سبب آموز صد نهندان است
 سگد رست که با خضر عم قدم بود / فواید بخشش بر آب حیوان است
 ز دیم بر لب او ران فلک کشت / معارفش همه مدح شد جهانان است
 شهنشاه تو محب موه کمالا / چو جلدت از دو طرف دست حق کمان است
 همیشه زانکه ز سوزد و می شیرازه / میان جزو و کتاب اخلاط حساب است
 کتاب پستی هزاره اش و جد تو با / که فیض بخشش از آفتاب بهمان است

خوش آن روشنند صاحب / که مند پشت و رو کار جبارا
 چو دینار با کجایم خویش بند / بقدر سود اندیشد ز نیازا
 فلک بر کشتنی دارد چه حال / بسوخی و کشیدن این کارا
 دکان با و منج اسند چه / ز تابوست شمه این کارا
 ۸ و آن آبی بود در کاشن / که آن روزی بود این کارا
 همبکامی کران برابر تقدیر / ز بالاسد و این آب و آزارا

مال حال آصف خان بدانما کند روشن فای آسمانرا
 عنان آفتابش رفت از آمد که بگوشی کریمان حسابرا
 ز کار رفت و آن کسی لایق نمیدید استین ککشا را
 ز دل تاریخ نوشتن اسم خود بن این بیت چون آب روان
 نه آصف جابه نه آن جابه ماند بقا داد اسپیمان مان را
 ملک آن دستان ملک معنی که نامش سکه شد سخن بود
 چنان فاک کسیر از چل معنی که صد ملکش از قم تا دکن بود
 ز دی ز سوز دل در خانه اش دوات و کلک او شمع و کلک
 بصورت که کاشتن آرمیدی یعنی ساکن بیت اخراج بود
 بهر جا که معنی جلوه کردی ما بود کیمت از نهر من بود
 سوی کلزار حنبت رفت آخر که دلکیمت از هوا می آید بود
 قلم چون نی اگر ناله عجیبت نه اورا در میان او وطن بود
 کی گامگشت بر خورشید نهدی ز غم انگشت حسرت بر دهن بود
 خیمت سال رخسار ایام حکمت او سرا بل سخن بود

منم کلیم بطور لب بند می مست که است خانه معنی خیر از خدا بختم
 بخوان فیض آبی خود دست رس بدم نظر کا بس در یوزه که است بختم
 بصید کاه سخن بار حیرت منم بصید بته کس نچه است بختم
 ز فیض دریا بهلوتی کتم چه حساب ز شرح قطره همایه خود هر بختم
 سیر کاشتن معنی صاحبان سخن جو غم چشم تا شامی فکر و است بختم
 ز کمری که بغرض کسی بر و ن آید اگر بغرض شوم کور تو است بختم
 برین با در ز و دم عدا می معنی اگر بزرق بوست عیبی گفتا بختم
 باند معنی در پیش با فقا ده خلق در طبعت بر حبه را دو است بختم
 ز جذب معنی بهر مر سگ تاییه بنک تن مذم کار کس را بختم
 چو خسته هر سپهر بو تریم بنان دا ز خوسه چینی فلک اگر است بختم
 اگر چه در فن خود کیمیا که سخنم ز فکر خود من معنی کس طلا بختم
 ولی علاج تو از دست و انم کرد مگر زبان سخن گفتن است بختم
 با طبع هزار دستا را سر اندیشم در کریمان است
 روضه منکر در نظر دارد که در آن فیض عام رضوان است
 بر سر خیمه اش نشا طمسم در عمارت سپهر در همان است

چشمه را آب آینه است بجز
 خشک داری ازو نمایان است
 صوفی چشمه دایم الوجود است
 عاشق از واردات باران است
 حوض ما بر کس ز رخسار
 چشمه آفتاب است
 کرد و فواره گشته روانه
 که چو شمع از صفا فروزان است
 بر بزم آفتاب از لطف سفید
 دل با گشته عقل حیران است
 کوه مر یک جز صافی آب
 چون حباب از خوش نمایان است
 پیش من پسندد جد و لیس کوی
 راست طومار ثمره افشان است
 سخن موج حوض گشته کبود
 بهر سردی آب بر مان است
 با وجودش ولایت سیر
 چشم ایران چراغ نوران است
 از بلند می تخت کوه بود
 کس چنین لبری بهمان است
 از رخ انجمنش شایب خفا
 ز انصاف خدیو دوران است
 صاحب عالم آن فرشته خصال
 که تنش جسم و سر در جان است
 با وجودش کوه دار است
 در تو افصح مندی دوران است
 نیز بان است اگر چه عالم را
 بر سپهر خوان مستر همان است
 فخر را قدر دان بجز او نیست
 لبیک شمری که فخر مردان است
 مست درویش من پادشاه
 کعبه کز لب پس عیان است

مرشد خاشاکه تجرد است
 عاشق کز چه زیر مشربان است
 دل آگاهش و علائق و سر
 آن کی آتش این پستان است
 با یک اندیشش بود پیش
 هر چه در کارگاه امکان است
 دو لبش چون بان یکی کردد
 چون توجیه که مرافقان است
 عشق کلزار جزو می پسند
 این نور چه سراغ عرفان است
 نزد منانی بصیرت او
 دره خورشید و قطره عمان است
 نزد من پیش ز سر دزه
 مورد احشمت سلیمان است
 با وجود کجاست کی خوش
 بر کل صبح خنده بهتان است
 چون ازو یافت صورت تمام
 این بنای که زین دور است
 با تعلق کلفت سال با کزیش
 راحت آباد اهل عرفان است
 طالب هوا پرستی مند
 بر کشت سوی مطالب آمد
 تاریخ توجیه عرفان
 نویسنده رفیق طالب آمد

ز می دشمن قصر آریسته بیخ جهان سرو نوخاسته
 جهان از وجود تو دار و صفا که فائوس از شمع کبریا
 مناسبت ز نهاد تو خاک را ستون عصاد سا فلک را
 ز جام تو عینک نهد خج چه پسند در احوال عالم بیز
 تجی جهان داده سپه ایست که روشن شود شمع از سایه آ
 بدیوارت آن حسن داده خدا که از لعلش مانی قد از صفا
 تا شایست از بس که زورده با سخا به سبب دیده آفتاب
 از اندم که مستی این دست سخا به سعادت تو او کمر بست
 بر بس روی تو یوارت آرا ز غشش صحن رو کا حوا
 زده رفعت خیمه در آن مقام که ندید بگردون جواب سلام
 ز جام تو بر تو هر جا که نمانت از نیستوان فیض جو رشید
 ز قشال آینه کرد و ارتو عیان از خلوت ز دیوار تو
 چو اندود بام و درت کرده اند کج از کوره صبح آورده اند
 بدیوار تو چون کسی گویند بآینه و آب میکوبند
 غبار درت ای جهان کمال همه فیض چون ابر در خشک سال

زمانه چو دیوار تو بر فراشت بر پیش رخ مهر آینه داشت
 بود عمارت دیوارت از چارسو پستاده چهار آینه رو بر
 مگر شد بگردون من در بزر که بز خویش عار آینه کرد
 درت گامه سجده گاه نیاید سجده می نهشت از برای
 بر شوت دهر نهر بر شما چو خواهد برین در شود پرده دا
 و لبیک درین کار سپیدست که گری ز دربان سپیدست
 صبا سبیل و با سبیل است بی خاک و بی درین درشت
 کج کل این که انباشته ازین خاک ره جگر پرده داشت
 دهد عشق تا از غنبدی زان بود و داشت از خیمه کمر بست
 بود آستانت سلاطین شاه با قبالت جهان دسام
 شنشاه استلیم فرماید سزاوار دیم نخل اللی
 نسبت با دم مهاد شاه حسب عالم آرا از غنڈ
 ز می کو بخود خزانمش نیکتره چون فلک مایست
 شود کرد و قارش می با جرح نوابت شود جمله سیار جرح
 چنان می شل او را ز ایام که آقا ز مر کارا حسابم
 بود در فراست نبوغی تمام که احوال مردم صند ز نام

بشیر و کبریتی استان تا حال ثانی صحت بران
 بعدش خان و سرور حرمیت که تقویم پارین بکمر کونیت
 زشت بان بیکر تبه پسر ورا چه هست ز زانسان که شاه ارکدا
 قصا و قدرش دست اوئی مدد کار او چون دوست و بند
 در آید جو بحر کفنا و موج که کسیر و از خاشاک او
 بدست و می انجخت دریا نوا چون خجابه دار و بجز اتصال
 چه قصه دلا و در شل تمام یافت وز آسمان زمین کام یافت
 بتارخیش اندیشه مدد سنا رقم زد و دلا سر زور و آقا

ز می قصر می کرد و دست به تیغ سخن بر آورده تعریف معراج
 ز شوق زمین بویانت خورشید بخوابد طغوس اندر شربند
 ملایک بال بر تفت کشیده بطاقت شبیه افلاک حیده
 کشیده طاقت ازین سنا کمان قدرت بازوی خان است
 که بجز ممتش را طی نمود اگر ز طوق بر روی بل بود
 سبک سیر جوی سپین کم دایره که طلی کرد دست عالم از ایک کام
 نثار گشت کرا و الله کرد و دود فدای می او کج فستارون

بخز نواب بیکر هیچ موجود بکل خورشید تو انست اندو
 ز انبوه پسران سجده پر و آ در شش ارتش جبهه سینا
 نکته ما تبه انجا آشتیا غوی می کشد در ششخانه
 فلک رشته جان ککش ز استغفای این مشوق ککش
 گفته تا صورت ایوان تماشا نماده عرش کرسی در تپا
 فلک از نغمه لم کرد پرسید که بر خاک که دید می می
 سوی این آستان کجا با جاود بر انجخت اشارت کرد خورشید
 قدم کی در خوران سینه زان که فرخش این مین شمس حیل
 بلند می آید خاک بی سپهر چه فزنده حلف نام بر در
 با و باید که نازد عالم خاک که از طاقش شکسته طاق افلاک
 ملایک جلود از انجا خسته که توان اندر طاق شکسته
 تماش کن که با بی کرده خورشید کرین دیوار کامی در آید
 کل خورشید را خاکس تو ان جد فروغ آتش اسکن تو ان دم
 فلک این کج با چندین عصا بکج کشید چون کرده عصا
 در وار صورت نواب دورا بهر سوست صد خورشید
 ز بس افزانت اورا دست بچین صورت کران حیران صورت

چه خوش کارها شکسته آسان
 بجز در میان پکن در خراسان
 با شش و پرنی انسان برآمد
 که در آغوش منبت اقلیم آمد
 محبط حوض آنا بر دیده
 لبان موج از دریا رسید
 کی گزاسب پاکش ناید دارد
 بجز بر گلشن جنت نیارد
 زلال گوهر مست مصاف فرم
 نم او زخم جدول است بر دم
 زشتی است و کلکهای بخار
 در ایوان پستی ابراهیم و کلک
 شه دل خدیو ملک اقبال
 کشاده چینه اش امید را
 بزدمت او داشتن عار
 خوش ناید که خوش نام جهان
 بران بیغ لغای پسند آ
 عو پس ملک مستوان چون
 خلیل آسانو می شکسته
 که نظم با تو نازم گشته
 چو کیرد کاه مرگ اعدا شست
 بهم شوند آن هم نامرست
 ستم در در کارش میرید
 سر زلف تبان رخ پرده است
 بزرگ خشم انسان زمین است
 که بند از نبی بین لعش کلین است
 ز مع تیره و از تیره نواب
 فی تفسیر عالم دارد اسپه
 وزیر پیش من سپردن
 دلش آینه احوال من
 ز حال دشت آن انسان بخار
 که میداند چه میبندد در خوا

خبر در از زول بکانه و جوشین
 چه صاحب نه از کاشانه جوشین
 ز دستش آنچه ناید انعام
 که تیغ کیننده اش شش نیام
 کسی که آستانش رو بتابد
 عجب را آینه هم که رو بتابد
 همیشه شاه بخشش جوان
 بنام دوستان دشمنان بود
 ز شیخ لست سراغی لم افند
 فروع تو جبارا بسج نور دور
 نوح افلاک را آینه است
 چراغ اخوان روشن است
 ز شان است که جز خست است
 نصیب مغربا بود است
 نواز رفت شایسته غایت
 مگر خستت رخاک مرگ است
 کلت را خضر کرد ستاپا
 که تا باشد جهان نیده پاست
 بان که سیت از رفت بیت
 که باشد طاق کسری خاک است
 سعادت را عجب لغسی نشست
 خوش استانت لغست
 زمین اسباب است فیض سما
 که انی بر دوت در بای را
 بقولت سخن گوته که گدست
 بلند می از تو بر طاق ملک است
 فلک بر استمان پرده است
 درت را اطلس او پرده است
 مگردون بس که کردی آستان
 زمین از فلک نبود جدا

محبت بود اگر عرس استیسا
 محبت است جهان را عالمی علم
 محبت می که از فرخنده
 بر صاحب سگوان که در دست
 سجود کوشش رحیمه دین است
 پیشش منش در زیر افلاک
 ز عدلش است مظلوم انجان
 همیشه با در محبت بر آمد
 نظر تا سوی این ایوان گذر کرد
 بر رفت چون کیم تعریف ایوان
 ز بس بر رفت بر این ایوان
 مصور چون در صورت کجا
 فر از نور و در طاقش دیده است
 بیاید که مائشانی در و باد
 با نذر جلا نیش صبح و حور شبید
 ز طاق آسمان قطع نظر کرد
 کذا در قاصد امجد مکیوان
 بکل خورشید اندود سنا
 ز زلف زمره موی می آرد
 که از در امکان بالای دیده است
 چو در جیران شود بر روی
 یکی آمار و دیگر مبره کرد

در اول پایه اش از خاک بگشت
 توافع مایه اقبال زنده است
 در و شاه جهان سینه نشین است
 شنش کی که از احسان عاش
 ز عدلش آمو می از پاشی سر
 ز پیشش هر که چون من جفا جو
 صغیف از آفتابی شد انجان
 میز و میش ز موی کس شبیر
 کبوتر که ز بنارش در آید
 ز دیند از پیشش شرح بالاست
 بناه در این ایام سینه است
 چنان سلام از او که دیده کم
 نینسند و مانده و نه شانه در
 طبع را سمت او روی داده است
 لبش در پایش و دستش که مر افان
 همیشه با در کاشش قطع قسم
 سرش از روی افلاک بگشت
 بقدر خاکساری سر بلند است
 که امین سر بلند می پیشش است
 زمین با خون مکن بگر فداش
 کرده و اگر دره اش خگر بگیر
 چه بسا خون ارد در دست
 که باشد کاه پستی بان بود
 کشد زه بر کان ناخن شبیر
 تا خد از سرش این رباید
 ز لقب شرح معنی موی است
 بعدش قبه الاسلام است
 که مند و زنده میوز دارین است
 میوز در کعبه پروانه در
 علی دریا بقار و کوه است
 نه ما در یا ست این محبت با گان
 چو کعبه متبلکه کا و مفت اقیم

نزار و شش سیم بن این سخن که باشد صفت جرشش بر دامن
 ملایک چون کبوتر بر پروازش ترا کوزه ز کس بطاقش
 صفای شش خلد از روی عیاشی که سرگزشت ز یک جنت است
 ندیدم که چه کردیم در آفاق چنین شکی باشد در جهان
 تمامی نینیت در استپاش نیار دیاد سرگزشتیاش
 چنان که کسب از یک آرا صفایش سبح را افکند آرا
 بهر بخشش کنجی از سعادت بیاشسته اده خورد و سگ آرا
 ز شوق با پیشه در راهی است دو چشمش بر و چارشش که
 شمشاد جهان بخشش است لفظش قدشش با به تخت
 بشوکت ثانی صاحب است جهان زان که او شاه جهانست
 در امر او تقاد حکم تقدیر بفرمانش بسیر و طفل آری
 بخت و شامی از حق بود حقیقت من حق ازین من کو
 چنان اسلام از تو نصیب است که دریند و پستان بند و عیاش
 غوغای لغت او دور و نزدیک غلامت است و ترک و تاجیک
 اگر در ایست ترار منت است و لکان خسته دل اغیرت است

تمنی که دید احسن دلپذیر که در صفت اقلیم شد بی نظیر
 بهست جهان ممر او کجاست که در کج جهان عار و اورا مرشد
 مسرت فراد کجا نشین غبار درش آبروی زمین
 قضا بخت در قالب خشتی که حقیقت از خاک که کربان
 یکی گشت آینه زار پند ز بس شست داده بدیوار
 بطاقش بسین رفعت کجا رطوق دل افتاده بر روی
 گرفتگی اگر روانه از سپهر نماندی سنج اختر ماه و مهر
 ز نور صفاد نظر بر آینه برویشش من ز یک آینه است
 درش سپهر محراب جاسوسا که او از خدا این ز نظر جدا
 بنام زمین باد پناه جهان جهان بخشش ثانی صاحب حق
 ز خاک درش زده عالمی است رستبان جانش فلک نیست
 بهدشش جهان علم است که خار از زمین روانه است
 ز غمت بود که کوشش فلک جو مفسد نماند زیر بال ملک
 بهدشش صفای جهان مفسد که رشده ز کوه که استراز
 امید از درش طلب صاحب طلب صیبت چون شسته بر است

همیشه در شن با عالم باب
 روز زنده عالم چه می در آید
 کلید سخن را چه سپد اکتم
 در وصف دولت سرو اکتم
 زبانی ز منت بلند ان بودم
 بگیرم که گویم ز قدرش کلام
 سر رخت و پای من پنداد
 که خوش است مانند باداد
 سر ابا چه طو بست را حشر
 چو زلف سیه سایه اش در ابا
 سر اکتد پیش جایش جباب
 که با او نماند ست آن آب با
 زمانه بسی که چرا آیدش
 ولی مقدم شاه میبایدش
 شه معذرت کیش شاه جهان
 ملاذ سلطان پناه جهان
 که بر درکش صبحم سرگدا
 که شب تاج خورشید بر سرگدا
 بی راست شمع کست غلام
 مقرر کند حاصل ملک شام
 تواند و صد صفت کست نزم
 که کید ندارد کست نزم
 در شن از شاه و کد از کست
 که در شن در پادشاه نهنک
 زمانه بهار است بر کست بو
 درم چون کوفه است بر آن
 بود بارب از فضل برورد
 جبات خضر شیره زمین بر

۱۸
 ز مرغ شمن پند دولت اساس
 چو خورشید در آسمان روشن
 کل وصف تو ناکبر در آب
 رود فکر با چشم سار سحاب
 ز تو صیفا اندیشه هفت کزین
 سر فکر گری زانو نشین
 ز دیوار تو راز هفتان بود
 مگر خاکت آینه سوده بود
 تماشایت منی پیش او چشم
 بهار نکاست نور و چشم
 ز تو گلشن رنگت بو خرم است
 برای گلست دود کست
 بر د آب آینه راز و کجا
 که از آستان تو شود غبا
 نظر کز زلف راه ات اندود
 بهر بت شاه دست در جوی
 صفایت بر افلاک رو فشان
 ز روی تو روشن سواد جهان
 ترا آب خورشید با صبح
 کجاست از فروغ سفید صبح
 زمین در بانی ندارد جو تو
 فلک آسمانی ندارد جو تو
 در آینه کست اگر جا کند
 ز دیدار خوبان ستر کند
 که انست بار تماشای ترا
 چنان ز کب بر آورده بنا ترا
 کز گشتی جهان را چه بالا است
 ترا دار و ایام از سر هست
 زمین از تو بر جانجی لیس استاد
 جهان را و قاری فلک را عباد
 چو بارب عرفان بقید مکان
 سیر برده و سیر در آسمان

بقارون بت که چه میشد / رود صف سخن آسمان باشد
 لب با هم تو کسکه ز کمال / هم با قیده چون دو لب اتصال
 چو خوش کردی خوشی افلاک / بت اول عالم خاک را
 عجب نیت که کر کشش افتاد / فلک رتبه کر زمین زاده را
 به از یکدیگر جمله احسنی / تناسب اسیر سراپای تو
 رو اوقت که خواهد ارسته پر / رشاق و استمان لکجیب
 فلک نامه ساز و سپایه / زمین از تو دارد زمین سپایه
 زمین فرشت راه منای تو / فلک یکسره و بر سر سودای تو
 ز نظر راهت چون شود کامیاب / نکه خانه دیده را باشد آب
 تویی کلین و خشت برک کل است / بر آب طراوت ز طاق قیل
 طراوت جهان اوده پرایه / که بر آب بر دار دار سایه
 چو از دیدنت پر کرد و جوان / لطافت هر امانه از خم شان
 چو بنا ز خومت نازد بچویش / کند پنجه خویش از نوبه زین
 صفایت که آینه را اوده تاب / بکلهای تصویر داد دست آب
 بخشش تو چون فلک تصویر / نه ترک از کلمات کس گرفت
 بجان شمع رنگ دیگر نماند / طلا در صد فنمای احسن نما

منزند شاعش نانی قسم / کند و صورت همسانی رسم
 چو ز صغیر رو کشد دیده را / نماید کمال دزد دیده را
 ز نس برده در کار وقت کجا / کلی را کشد دست در یکینجا
 در آید حوازه ز رست آفتاب / نهد بر کلت نطق اشحاب
 کشیدت شاعش نازک ادا / کشد دل و سکی دستها
 کند شش گلزار جز در کجا / کشد که کلی مینمایه بها
 فلک نازده و یکصد فاجور / همه رنجها را شمار تو کرد
 برنگار چطو و سلف است / صد فایده شاعش این غایت
 بر آوازه خونت روم چون / سرای شمشاد باید چنین
 شد کشور عدل شاه جهان / جهان بخشش نانی صاحبقران
 شد آسمان قورخورد چه / منور از دو خایه چشم مهر
 چو نظاره عارض او گشت / با سکه آینه یکدیگر گشت
 نیز یکی شامست مجلس فرد / فلک از ثوابت نهد عود سوز
 می بزم را نیت رنگ صفت / صراحی اسد الهای بر نعت
 کل شمع بزیش بهار سپهر / زدود بخورش فلک نیز چه
 چنان چنینه دار خود و غیر جان / که آخر شود نماند در آسمان

قفا دست در پای قدرش مال
 رکاب از ازل آمده پایمال
 سرشین فلک را سعادتش
 بنده آسمان کرده جایک سما
 اگر مور پادشاه از محاشش
 شود بارگاه سلیمان دس
 بنام ضمیرش نمی گرسب
 شود خاک این جمله آب و هوا
 که از راحت عهدش افسانه خوان
 که در خوابش چشم زورنگ
 نگردد اگر در دعایش بلند
 شود دست در آستین کوچک
 خور از پاسبان ادب در عهدش
 روزن بنه بر می کرده نگاه
 تیرش نخواهد از آن بجز آب
 که باشد صدف زبردست جاب
 کل خلق او چون ساید زود
 کشد رده دامن بلبیب بخور
 کار و قلم که خلقش سخن
 شود لفظ ناف غزال سخن
 علقه کفش علویان را مدد
 هر چرخ را اتر او خود
 جو کردید دولت سرایش
 بنارح اورفت منکر قصا
 رقم دید آینه بلوح ازل
 سرای شهنشاه والا محصل
 دیده نظاره وقت حیرت
 زین بنا کار امکاد دولت
 مست کشمیر از صف جنت سر
 باشد این دلکش ناقص حیرت

۹۰
 ای گل خاکت بهار رنگ بود
 خشت از خوش نیست آینه یزد
 تازد یوار تو نکر گفت آب کس
 صبح را آینه بر نماهنگ
 تا شده دیوار تو او آشته
 آینه در روی نهاد آشته
 پر دو کج که بر خسار کشید
 کرد در آینه روی خود
 باشد از ز دست نیابی تو
 سایه چون ابر سپید در پای تو
 روحی بوارت ز موج آبرو
 نفس را آفت فاشی بر او
 پیش فاشی تو ای شک بهای
 نماید رنگ آوز دار لاله زار
 کار فاشاست ازین کبر
 سدر امان سنوبر در بر بست
 دل را با کلهای سفت جایجا
 عشق طلوت بر بال سما
 تا نبشت خام تصویرت
 آب رنگ گلشن کشمیرت
 خانه از عاشق گلشن نشند
 معنی سبتان هزار گلشن نشند
 ای حودت در جهان رنگ بود
 بر همه بالانشین چون آب بود
 ای بصورت شاپه باغ خبک
 نهد تو را است چون توین دولت
 عکس موج نهد بر دیوار دور
 نجوی نامی گفت داز در یاد بر
 اندرین دار سپهر در دل بند
 عالم آیهت سر سوکوشه کبر
 خانایب در صفات سما می
 روبروی هم چون نظرهای

با بیات در غور چون فکر حکیم
 سقا از رفت بود بد حکیم
 دلکش می آید در شان تو
 عشرت عالم بود همان تو
 میرود رضوان در دلکش
 تا بجز از حسن رو بر قضا
 لبکه دیوارت بود آینه
 روحی دولت مستوان بدین
 تا ترا آب صفا از حس
 صبح زانماشته روح او
 پیشش شمشیر از بند شرف
 لاله گلزار حبت شد صفت
 ای بهاری و غامی هر کلمت
 روح مانی غنچه سپی کلمت
 بر کج کلمات هم آفکنده
 یک کلمت آراسته از جدر
 رفعت کوید با وار غنچه
 گر که این سپهر از ارم بند
 قامت را هر که دید او را
 کوبد این را بر سر از می ست
 زار شمع شایان کین سردان
 بایه قدرت بفری سردان
 محفل امتثال با بالاشین
 بنده شاه جهان باید چنین
 آبروی گلشن کون مکان
 ثانی صاحبقران شاه جهان
 رای او با شمع اگر باری
 خانه را از زود کجس کار کنی
 کریمه جهان آرد شتاب
 خانها بناخواه چون حساب
 حفظ او بر موم اگر خواند فسون
 شمع را در خانه سازد فسون

منیت در عالم بخواند کس
 خانه فادوسن اکیه سمع بس
 کس نباید در جهان آب گل
 نوبهار می جو فغن مستدل
 بهر آفتابش اگر سوزی سپند
 دود آن بر چسبج اندازد کند
 رای او شمع سراجی کینات
 خانه زاد خاطر شل آستان
 چون جامی غایت این سنگ بها
 کوهر نارنجی کردم نشار
 لیکت ریحی که لاق نشسته
 نصر اقبال و محل دولت است
 زنی دلکش نای حسج با
 جهان آب زنگت برد بایه
 بهار بوستان آفرینش
 نظر ما بر جالت چشم نمیش
 قدح عکس جو در آینه صبح
 کجند هر خور درین صبح
 صفا پور از تو زین در کار
 بهار از بهلوی کل نامه ارست
 بر بام و درت کاینه رنجت
 مجال دم زدن بر صبح شخت
 در شکل کی مجال دم زدن
 زخو رشید آورد نفس دست
 شکومت طاق کسری را شکت
 پای کسبت خف نشسته
 زخو رشید نوز شد گرفتار
 لبان آینه در بند دیوار
 نشسته در درت عیش زمانه
 مریع محو شکل آستانه

بیزت که بیاید مهر حضرت شود خط شعاع انکشت حیرت
 صدف باشد آب جان که در را فشره از مردود دست آب که با
 رود در دیریت چون شش که مواجیت باشد شش آبی خضار
 کنگه در دیده اول عی شیده پس آنکه سوی کلزار تو بود
 در فیض در دست با هم نظر با همیشه چون در دلهایم با
 از آن منظور فیض است که عشرت خانه شاه جهان
 بهرت که شرافت حاو دان زمین ثانی صاحب قرآن
 شد روشندل از انوار یا بیضی عالم بخشیدن چو خورشید
 از آن روز که جان معان شد دلس فیض آتشی را وطن شد
 از آن بر تو که او از غیب است بخورشید آینه داری رسید
 اگر را پیش کرد در تو افکن باشد خانه آینه روشن
 ز مهرش مردی که در سر اش که اندر کعبه هم باید چراغ
 جاببار خطش را باید ملودا جد از بحر سیما صدق
 دیده ذکر خیرش در زمانه چو اشعار کتبه دور خانه
 دلس حکم سبب روشن نخواهد خانه آینه زور
 جان ایم از آن شاه زمانه مسور باد چون چشم خانه

زنی دل را با قصر آسته بد بسردن خنج بر خانه
 کند آستان جان کسای تو بستون از بر سر در چای تو
 درون برونست تجلی شست شده صرف تو آب در کشت
 بهرت ریش دل را با دیده بگرد تو چون حوض گردیده آسته
 متانت چنان کرده شکین که با حوض طکست چشیده آشنا
 ز نقاشی خان موج گردید که چون پیکر برفلس نامی شست
 چنان از طراوت شدی گل سنا که از سایه ات حوض گردد پرا
 زنی لکشی موادار تو علاج دل سنگ دیدار تو
 بد بواریت از دل فکس ساز بنارزم بنیای آینه ساز
 بائی که کرد و کهنس تو نور سیاهی انگر دار کنت دو
 ز خالی که از سایه ات یافتا تو ان سخت سمانه آفتاب
 بود فیض نجیبی مسلم تو که روشن بود چشم عالم تو
 سماجی حادت چو جو به مکان بسر و پستونت کینه آستان
 در ایوان نقاشی ثانی قلم بود جلوه که کاپستان ارم
 چو در آینه صورت ساختا شده شکل شود نما سکا

کنار و اگر صورت زرمگاهه
 غبارش شود سدره نگاهه
 شجاعت ز صورت گوید
 طلبیدن ز دل اشکار کند
 کشت صورت کینه در دل خان
 که افتد بجای آینه پس آن
 شی را که از خشم سازد نگاه
 بود شکل جانیش بلب اشکار
 اگر مجلس زرم را کرده باش
 عیان کرده از تا از ساز
 جز نیک غم از می زاید ز دل
 بی رفتن غم نماید ز دل
 حوسب از می شخص را در عالم
 کند صورت تار را در عالم
 کند شکل ایجان مطرب چنان
 که سیر مقامات کرد عیان
 کند زرم را چون ز نیت پذیر
 ز نعت شناسه کردون سیر
 ز پشانی شاه اقبال مند
 محبم نمود دست بخت بلند
 شمعیت اقلیم شاه جهان
 فلک تبه ثانی صاحبقران
 ز قصر جلالش جهان کوه است
 ز کشت کاش فلک حمید است
 بقصری که قدش کز نیکان
 کند سایه اش در ازین گمان
 بکلی که نور صیرش رسید
 صد فان شود فایه کج سفید
 شکونست خورشید را اگر
 که بر روی تهرش گشاید نظر
 بر جا که باد عطایش وزید
 ز راز خانه چون غنچه گل زید

بدوران خنقش بر کتوری
 چو گل محسن ز نهد از دور
 وز در زنگل جو باد مبار
 بسوزد در آتش نجبان فاع
 ز بسط حراست نینسی که
 که فعلی شود چمن ابروی در
 در ایوان قهرش ز سپهر
 که در نیک بد شد شیر سپهر
 کتا به نویسی کند اختصار
 مگر با عشی می آید از نهد بار
 اساس است تا ناگزین
 بود قصر اقبال او عرش ما
 ز می از تو روی طراوت سفید
 صفار از تو گرم شبت امید
 سرد در دل و راحت جان کوه
 بعالم همه نگاه پاکان توست
 بود استسکی طبع محمد است
 سبکباری علی عالم است
 بسویت گذر مر که افکنده است
 لباس علق ز خود کند است
 بار باب تجرید و اصحاب که
 حریر درت گفته آداب ترک
 چنین ترک و بخند و این در راه
 ز در صومعه است نه در خانه
 بی برگی از مسجدی رفیق تر
 ز نمی امین افسان ز هر شک تر
 ز پنهان بگو نه بکسته
 که از نور یا مینسند و ارسته
 ز تو کسب پاک بر استیاز
 مقدم بود بر ادای ساز

تجرد اساسی در صحت سرا نداری بجنبه اعتدال هوا
 بود خلوت در صفا چون جفا سرا با طراوت تمام آب تاب
 ز آفت حوری مصفا شود خط نر نوشتن مودا شود
 فروغ دور روشن ان مایه است که با آب آتش سرو کار است
 زج لیلی و ششم مجنون جدا آب آتش می چون
 وجود حق تو جمع آب و تاب نیاید بدینا در آفتاب
 فروغیت تا آب صفاست درین که کوی آتش جویند بنشین
 نه تنها از و کسب گرمی نمود که سردوشنی هم که بود روشن بود
 مرا کس که شد غمگینش عرق تخم راحت شود درش
 ز تو روی گرم که کی باره زار امکا خود شش ل سید
 شد از کجنت شعله تا کاسیا در کبره مرکز که در نظر است
 ز خاکستر کلین تو صفت با سینه دیده بخشد جلا
 سپهریت صفت که دارد ملامت فروزان بجوم تو است رخام
 زالوان جام تو بر دور رسم زده جهر طراد پس باغ ارم
 به رفوت از عکس انوار جام ملو با طبیعت فرشتن رخام
 تمام آروچی که سود می پسین بسای شهنشاه روی زمین

سر سپه در ان بادشاه جان تا سندان فی صاحب قران
 بود جشمش از کزیه آتشین چو کر مایه با آب و آتش قرین
 عدویش که عافیت است چو کلخن تب بد بوستیا
 زردیش بود صبح را آب تاب چو جامی که تا بدر و آفتاب
 جهان بیدار لطف تو مهرش توام چو که با آفتاب آتش نظام
 زلفش چو کلخن شود بهره یاب بکفر ند چون کل ز اخگر کلاب
 در نفع مر جا که لطفش کشود ز آتش تو جان که کلگون نمود
 وزد باد تو شش حور بر و وگا ز حمام بر ووشنید عیار
 بود آتش آرا تا فروغ زردیش بود مهر و مهر و فروغ

ز می دلکش قصر خاطر سپند ز کرسی تو شان هفت بلند
 ترا میر پادار کبره و نا که در دروغی روان کنی مادرار
 اساس مستنبت در رخ خالک بود لنگر کشتی آسمان
 قومی دل بود عالم خاک ارد نشان سید به غمخوار کار ارد
 گرفت از فروغ تو صبح آفتاب بدان که آینه زرافاب
 چنان یافت نور از فروغ تو که در شب ارمی شمع آفتاب

فزوغ انجمنان همان کبد که شب ساریات کار متناهی
 یکی گشته رفت تو با آسمان جدا مینت آینه را آینه
 بکبریت رفت قسم خوردن است که مثل تو دور آن دیده است
 تو آسمان بسته دل آنجا که مادر بفرزند و قالب جان
 برای او ام قبا و ثبات کلت شد سرشته زانجا
 چنان نور بخش و صنیاکری که در شب آتش نمایان تر
 ز طرخ خوش و شکل مرغوب نزد بال طاوس حسن بود تو
 طراوت که از جان هوای او است ز احرارم سندان درگاه است
 ز حسرت پس دیده در مرقم کس از رفت ز رخسار باغ ارم
 تو از فخر و شانی سپهر بود آفاست نه بحر و بر
 محیط گرم باد شاه جهان جهان بخشش نانی صاحبان
 نه عدل کیش ملک خصال سلیمان جلالتون کمال
 ضمیرش لبام سخنان خرد و راهی او شمع و پرده است
 قد سایه قصرش از بر زمین و مدخل طولی از آن نر زمین
 اگر چه ابدارش در خوابان شود سعه محزون سپهر
 ز حفظش نمر خط انجمن که از دل دور حرف سوی زبان

جهان کمن است بروی نظر جو سپهر کی اورا بود یک مهر
 اگر قصه دلاهی اقبال او ز سایه دهد خاک را آبر و
 کجایی که آن خاک سر برزند بجای گلش صبح سر برزند
 کند قهر او که در با حجاب سوزد همه خانهای حجاب
 سعادت شده صاحب آبرو ز در بانی قصر اقبال او
 رفعت مثل تو بود لاکان بود قصر حاجش بریا لاکان

ز می نشین قصر خاطر فریب غم از دل ربانی بسان کعب
 ز دیوار تو عکس کلای باغ نماید خیز آینه عکس چراغ
 درون بر دست بسان جبار سرا با لطافت نام آب و تاب
 حباب مربع اگر دیده پس بدر باری پستی با منی بس
 ز طهارت رابی و در همنه ز سفت تو تا عکس بودی فدا
 بنقش شد بر تو صجدم چو خاکی که با منی بروی قسم
 کعب صفای تو بر چهره آب ز خلقت ثواب افکنده آجا
 تو معشوق در می بخش و نگار یکی از کمن عاشقان تو هم بار
 درت خوشتر از غرض لبر که ز بخشش از زلف دلگسرت

برخسار در موج چوب چنار
 بریش آن از زلف بر روی
 ز اهل بصیرت که آنجا که شد
 که همچون گنجه بگردت نکشت
 سراپا منجیح بخشش و دلکشت
 موایت چو عیشم ز خاطر
 و بسیل فرج بخشش جاودان
 و سنهای بر چنده نعلدان
 درت حاجی قصر ارم دلگیر
 فرج را بخواند سبک صیر
 چنان کشتانی بود کاتو
 که عاشقش نقش دیوار تو
 کنار و اگر عشق بر شاخه
 پس بکف کل شود آسکا
 شب در زور در خدمت باو
 دوام نشاط و وفور حضور
 سپهر می شاه جهان آفتاب
 ز جویشید دارد دلکشا
 بهار گلستان کون و مکان
 جابخشش ثانی صاحبقران
 نمکین غایت کلبه آرزو
 لب لب ز گوهرش در خرد
 دل حرص از احسانش در زیر با
 سرانگ و همان در و شبها
 بعد بخشش که دوران آیت است
 تناع سراپا زان مقامیت است
 فراغت مدد برانش در میرا
 چو خواست در خانه دیده
 ز نسیع نصیرش سراپای جهان
 سوز چو تن از خسران این
 و لسان آن کرده صبح
 چو سایل در خانه عیشنا

۹۴
 بود رای او شمع زرم وجود
 که در پرورشش فرخیش نمود
 که دیدم سخن شمع در روزگار
 که در زورم دسری او ستان
 کند حفظ او سقف را گرد
 ز دیوار چون ابرود را نهند
 در ایوان عاشقش ثانی منور
 شود عرصه برشش را جلوه کرد
 بهر جا که نشسته عیش او است
 در جان عیشش خسته اند
 و ک صورت عالم آرا شاه
 کند مجلس زرم را جلوه گاه
 محاذی آن دست در باسیم
 از آن روی دیوار سپهر کردیم
 مدور آن خط سینه سرفرا
 در خانه چون در توبه باز
 شد از خانه با سببان کبنا
 چو از خوت آینه روده
 کند سیل را سنگسار از اجنا
 بعدش کند خانه گر خراب
 ز بام سپهر افکند مهر را
 ز دیوار آید اگر در سپهر
 که از لعل طبع چون آفتاب
 دید عالم خاک را آب و تاب
 چنان خانه از کردیم صیفا
 که سرستند دیده از توینا
 مدور آن است ما کلبه
 ز ثروت خلافتی خاک ریاب
 که چوب عمارت همه صندست
 چو زین فرخش مرغانه مختلست
 ز چویش هر خانه طارست زور
 خود در مخزن چشم عاشق کور

ز دور کوتاه لی دستگاه
 خبر کسیر دایم در ابوان
 کنون کلید قهر سرنگدست
 نزار ذرا حسانش می نشست
 که کردیده ارشش کی و زوری
 موداری از بونه ز زر کس
 بهر ملک او بادش بران دا
 حور خانه خوش صاحب
 زمینی قصر والای کردون اسل
 زمین کشله رسایه ات رویش
 تجلی چنان اوده سپه اید
 که شد خاک آینه از سایه
 بلند می تو عالم خاک را
 ز تو زور و رنپ افلاک را
 زمین از تو شد با سپه اشنا
 و گز نه کجا بود آن این کسب
 زمین از تو شد در جهان سبر
 بدر که شود نامدار سپه
 تو می از همه بیستمنتخب
 جو مضمون بر حبه که رویش
 گرفته اساست تجت الری
 ز فارون همه کعبه رونما
 تو سپه دی مرغ مکه فاسته
 ز آب طراوت قد از حبه
 کلت را جو گرفت بنا در آب
 مانند آب در چشمه آفتاب
 از آن آب خاکت جها باشد
 که از دیدنت دیده پران
 غم از دیدنت رقمه از دل بر
 ز آب گلستان تو بیشتر

تماشای ان چشسته مقام
 بر در سنگ چشمه احوال ام
 منجان کیک صاحب نظر
 ز رفتن پای جزا چا بدر
 خدایت چنان لیس روی ده
 که سایه ز تو دور رفت اوده
 نشد از تو دوری گزین بخام
 نه سگام صبح و نه نزدیک
 اسباب تو زور می قدر بر فرا
 زمین شویوه خاکساری گذشت
 مانندم که طرح تو بنا کشید
 فرج زنت حور را با کج کشید
 فرج مگر کجاست جویاست
 فرج او بجراب در نایست
 ز رفتن آستانه نط
 چه صورت که با فدا اندر ب
 بار آیش باغش آرد بهار
 اگر خیزد از آستانه غیا
 بهر خانه یک شه عیش هر دور
 چنان یافت چشمه با بود
 چنان امن دل کسی سوی جوی
 که با د از نصابت ز رفتن
 که را فرود عنت در آن صفا
 که چون بار کرد و سومی میا
 از دیده خورشید تابان
 خطوط شمع عیش هر کان شود
 فروخت دهد که با آینه آ
 بر دست از نیمه آفتاب
 ترا دکشت می بجایی رسید
 که فصل از درت استودنی کلید
 چنان و نشینی که نفس همین
 ز رفت از درت محو نفس کلین

بنده از تو شد نام دلسلی بر
 ز طرح تو از نازکی یافت بر
 بان که هست کی نازه شد آنجان
 که کل داد بخشش فضل خزان
 صفا پروری آنچنان که بزین
 سسر در حق آن مردم اندرون
 نماند تو بد است از آب و با
 صفا کشد غم تو چون جفا
 ز رشک تو ای زینت زور کار
 چنان شد دل آینه خفا
 که تا کس آنجا قدم مینهد
 ز بس کرد دیده بهم مینهد
 زانی که در طینت فرصت
 بگلهای تصویر چشم بست
 بود در مواد است با صفت
 دوام بقا و ثبات و سرور
 بر روی تو نیند خاک سحر
 که گیرد در ره جانی ریشه
 ز می در شیبی طسیر باز تو
 کش ایس ایسر در باز تو
 تو تازگی که خانه زاد تو آن
 صفا و مواد دل نهاد تو آن
 شد این چار در چار ارکان تو
 مجاور را نقش ایوان تو
 خم طایان اربوبی در کشت
 که و ماه نون نعل در آشت
 ز طاق بلند می مست قصیر
 ریش طین کسری خم پیش
 بدست ملک طمسامه گمان
 گمانی که باشد ز کس لکشت
 پی دیده خویش تن زور کار
 غبار از دست حبه یک بار

درت بزح عقل با باز شد
 ز نفس حسن سینه باز شد
 درت با در جبهه خاص و عام
 چه کرد و نواخته نقش و ام
 درین آستان بیه که یافت
 فراموش کند خلق لبهای یار
 درین آستان ملاحظه نگاه
 دیدم که راجحت و اقبال راه
 بجای قدم بز زمین سر بند
 سرش منت اگدا فرزند
 ز طرح بنای متینت اگر
 شود صفی کاغذی همی سرور
 توان بست از آن زره سینه
 چنین که نمانت شدی بهر بند
 فرود از نمانت چنان لکنت
 که کوه ارضه اسد بکمر تربت
 محبت قارت ز بی لنگری
 غبار روی سپید اسکندری
 خود یوارت آینه و شش میا
 نفس را بچو صبح زودید است
 سرای نشاء عادل تو پی
 اذان دشت و منازل بو
 خدا داد چون بکنت شای ترا
 بود که سبب تخت شای ترا
 شد از نسبت شاه ماکنت
 ز افلاک رفت نهایت خطا
 شهنش آفاق شاه جهان
 تا سد ثانی صاحب ان
 بدرگاه قصر جلالش سبحان
 بیالده شفا شود که حساب
 ز فرشت که سلیمانیش
 کند فقر خاقان بدر بانیش

فراخ رتبه زشس نمی کر بنا
 بدون قوت بید زتحت السما
 فراز و چو صخره فرا خورستان
 شود عالم خاک یک خشت آن
 نشیند چو شاهنشاهی بی حال
 دولت در ایوان جاه و جلال
 ز پادشاهان خشت دران
 کند از مرغ بختن ابا
 سون است کوی رحمت نظر
 که چون صفت بزداست باری برب
 ز فیض نظر شد چنان کماکار
 که با سرش را می بود بر دبا
 نند خط او کر نیامی بر آب
 شود ساختن زود تر از اجاب
 بکلی که خط و نیش داشت پای
 بود خانه همچون گمان بی اساس
 ز خاک زشس سر بر دیده دید
 که می پند آرزو که بایشیند
 قسم خورده دولت بجا که زشس
 که سر بر بند ارم از در زشس
 چه در که بنام بلند آخسرا
 که خاکش بود افتر سردان
 بر گاه جا بزشس که آورد و رو
 که بنزار کنی زشس شد کام
 جو باید سر از آستانش مکان
 شود جیه اش خط لوح آن
 کسی که آورده او در سپاه
 زشس پیش بود کرد انده از
 کند سبیل گرفته را خراب
 زند آتش برین را در حساب
 که از زکما شاه روشن بنهاد
 زرافت نظر افکند بر سواد

سیاهی بد زینت اعتبار
 بهر خانه خون خایر چشم باد
 اشارت نماید اگر سپهر را
 که بر عکس طبعش کند آفتاب
 خلاف طبعت شود زود پند
 کند خانه چشم احد اسفند
 بنمیزد دل کرده از لبش
 که سیلاب بر آینه سازد خراب
 شمشاد از خاطر مستیز
 بنوعیت از خال دلنا پسر
 که می پند از خلد شمع جوشش
 که هر روز از زورن خشم و کوشش
 بل چند وارد شده میمان
 و زان خانه کی گشته همان دن
 بنامی یک کعبه دل نشان
 که احساسش نبود لباسی آن
 نند خانه بر باد خطش بنا
 بدان که زین است بر باد با
 بنامی ز یک خانه دل سینه
 که از نور جوشش فرار در خاش
 مهبش که سوراخ موری گشت
 که احسان او فرمن آجا نش
 ولی نعمت عالم احسان است
 ز خورشید تا دزه بر خوان است
 سراجی صفت همان کده
 که جوشش درو نیز بان آمده
 بود تا که روی نیار عم
 سوخی که کعبه محترم
 جو کعبه بنشاه صاحبقران
 زمر نامایم بود در مان
 سوخی که کوش روی امید باد
 رس فیض عالمش جو خورشید

ازین کشت تصریحی بنا
 سر کسب آید شد خوش
 بود کنگر شش از چمن سپهر
 نمایان دیند آن سین سپهر
 شرافت یکی آید در شان او
 سعادت در اغوش او این
 بجز در این سدرای هر دور
 کند سر زشت به از چند دور
 زراط افشش امید حاجت او
 صدای شش سایه از انداخت
 زمین از دیوار تو آب و تاب
 چو آینه اندر بر آفتاب
 فلک در بر او نباشد بلند
 چو بارفت اردو بدستند
 بقدرش نماید راه آن گران
 که با طاق کمرش بنزدان
 بیایش زح صدق کس بود
 چو در باغی بن آرد پیش زود
 چو از نایه تصریح یافت عون
 کند کنگ کسب سعادت چون
 سنت آفاق شاه جهان
 که نازد با و روح حقیقت
 عهدش ستم از جهان کشند
 همه ناخن جویش شاهین برید
 چنان ستمگر طیلم خطاست
 که ببله نیاید سحر چشمه است
 نیاید که آینه از دم خیار
 نفس او که مینت در سینه
 ره جواز پیش و کم بسته است
 بر پخته شدش ستم بسته است

بنام زم بر پخته کردند شاه
 همه چشم شد در ره داد خواه
 ریس عالم آراست از عدل داد
 چراغ ضیافتش منور در باد
 حوزد کرد ز آب نقش بحر آب
 زیزد بخورد ز شست حساب
 بر تاسر مملکت سدر تک
 روانت حکمش حور با کنگ
 دل روشنش که از کار ملک
 عیان زدوی جمله اسرار
 ز احوال مردم جهان سر حساب
 که دانده چمن شد سها بجا
 در ایوان شامی بصد اقتسام
 چو خورشید روح ما و امام
 چو ایوان او پسر غنچه گرفت
 زمین زمین شرف از چند گرفت
 تا بخشش اندیشه آورد
 در فیض بکشد از چار سو
 چنین گفت طبع حقایق شناس
 سعادت سرا می یون اساس
 خوشامند و پستان و ای شربت
 سواد اعظم استم رحمت
 ز خاک پاک او برداشتن کام
 چنان آسان کرد و کس کام
 متاع خاطر جمیع دول شاد
 بسی از آن بود در کس آید
 سوادش شش کرده شعله خاک
 در آن شعله سخی خوانست افلاک
 مزاران مصر در مکه جوشش
 چونیش رود با طلام

بنار دگر در آتش است که آفرینش در وی ساخت
 سواد او گرفتار من نه طول است تا کس که در پیش
 چو خورشید و شمع در آن کجاست رود شب در میان من نه برود
 بنان باد اگر سر سوخته باشد ره برون شدن آنجا میاید
 تعالی امد اگر معسر است اگر نام بود یک گوشه از این چشمه عالم
 در و کم کردید نفس دو دنیا جباران که بسیار در بریا
 در آنجا که حسرت کبری ایبار که با بری پر فکری در چو کجا
 رسد پیغام تا سوی کجاست خبر کرد دکن قاصد سودا
 نازش در در حین قبله که در ملکی فتاده سر حمله
 درین مهور شخصه بکراته مجاور سبکیت کم راه خانه
 اگر صد دشت لشکر ز دریا نخل درازد حاشی کی دریا
 میکند دشت خلقش بر زبون که در یک کم نیست کرد ز خوردن
 چنین شهر می عالم کس نیست که در وی صفت آفتم آرسید
 بدتر نزل از آب طلاوت همه بر یک و بر چوب عمارت
 درین شهر آینه ابر سبک است بجای آتش از شک آب آید
 ز کز کور در و خلق آرسید نقدی ندیده نه شنیده

در آن از بلخ و از معا خبرند ز کجاست دیوانی اثرند
 نه خج از مال و حاصل سستی نه خج از مال و حاصل سستی
 ز بردن بر کسی گرفت سدا غم سازد وطن بر زنده آید
 چه شهری استان نورسید بنا با سپه و همی که کشید
 همه چون خانه های چشم یکا بر وی هم جو صحن طسره میاید
 عمار آتش بر از افلاک بر کرد زمین بگیر سوی لاسه کند
 چنان داشته رفعت بنا که آب از ابر باشد خانه ها
 بیای انداز باران شد همیا برای کو چایشش فرخند خارا
 عمار آتش همه هم قامت همه آینه دار صورت هم
 بنا به سر بر آتشک خارا ز سر سنگی نمره آتشک خارا
 ز نفس میبار بر صحنه شک سر امر کو چنا بر نفس از رنگ
 ز صورت بیکه در آرد سنگ نایب است و آن نفس سیرین
 بیای هر بنای کسب آباد سبک با استاده روح خوار
 خایه نمانی ز آتش لافور کسب عیش اهل خرد مرود
 فتاده در دکان یک جهان همه سپه مانده دریا و میدان
 برون آید اگر باشد خرمیا ز یک دکان او صد کاروان

بکانه قاده بر سپهرم
 تباع شیر مرغ و جان آدم
 بست پرافتد رایگان
 زد کانه شش کلاهی جانی
 یحیی در دار ز کانه عطار
 توان صحت خریدن بهر بیمار
 بیار شش خوچو جان کانه تمام
 شکفته گلبنی پستی بر کام
 ببرد که کانه آفت دست راست
 بی سود ایجا مانده نکاست
 قاشی دلبسته بر تاز دارد
 که بر بیای حسنی ناز دارد
 قاشی که بر و نهادم نخشت
 بمشده جایش از غرت پست
 بت صرف با صید عشوه و ناز
 بنقد قلب مکی ننگد باز
 پیش روی او از خرمی
 بناید شتری اندر برابر
 باین معزور ز عایش حس سازد
 باین زمین کدای حسیه باز
 بدشش نقد دل از نر که افتاد
 درست از روی گفت خود پس از
 ز تنبولی دلی دارم همش
 ز غم عیده همچون بره ز خویش
 منه بر و عده تنب و لیان دل
 که جو خوش خوردن از روی نیکدل
 قراری نیست با تو از ایشان
 درق کرده آن آمد کار ایشان
 در جوهر خوش آن آفت پست
 که گوهر شسته او را صده در کوش
 چه غم دارد اگر عایش هلاک است
 که در اچه صدف که مینه جاگ است

خط بر کانی
 با ش

بت چنا طشوح جانیر سبیت
 صنوبر قاشی عاشق فیه سبیت
 تبارا خار در سپهر امن ابرو
 که پنهان مسه در و امن ابرو
 بت ز کربان عاشق کداری
 سراپا راحت و دلگوار
 عوق جوان خوش در توبه زود
 گل تر از لب شعله حسینه
 ز سن شسته دوی جاکوم
 وزان بی برد محسوبی محکم
 آره تازه شکمه آشنارو
 لبان سپه و دایم بر لب جو
 چو آینه بشود سودای بار
 بناغش که آیند در کار
 تان را چوت و شج زاده
 شکت عثمان بر باد داده
 همه افغان بر عاشق نظاره
 بهستی زلف و در دست کناره
 عود حسن با جمل نمانی
 چه کرد و جمع سوان شمشیر
 قصار و روی خوش خیر و شربت
 بجز بی را چو تا زاکم سبت
 بیاید تا کمرت زار بصارت
 کند شمشیر شانگ گشت سار
 بنامد چون سپه بر آن از آن
 که بر خوش بود شمشیر
 که افروخته بر تر کیشان بر پست
 حسین سباید اتقی بند کتبت
 بچشمی که چه از کل عمار دارم
 کلنده از نسیه خود خار دارم
 پسانجی داده در پرده ششم
 لبان تباع تم تندم و هم نرم

پستانی
 پستان و شمشیر نام
 تراوی آفتاب
 است

همچون شعله خون که کند و غوغا
 چو بوی گل همه رسوای است
 اگر در خلوت و کز در جمع
 بجا سبب آشنایان و غوغای
 حوکل خرم روی خوش شکسته
 تمام صبر عاشقان که فرشته
 همین در لغزی مردمش است
 در دو دیوار آن محراب که است
 عمارت باش هر یک در کعبه
 خراج کشور می جسی ج سراسر
 عمارت اش که باشد رو در بریا
 قوی که دیده زانها پشت و پنا
 چنان هر یک بر نعمت میگرداند
 که آب در فراوانی میمانند
 ز نقل بر بنا سندان و در آزار
 که شد بسیار بر کاف و زمین با
 نخستین قلعه آن هر کوبان
 که بالا برده نام عالم خاک
 بگردون برج او بنمودند
 چنان چسبان که با آینه دسه
 کسی کوبه او را چون شمشاد
 که هر سنگش کوه کوه دارد
 بنده ستان نباید در نظر کوه
 که صرف این باشد سر بر کوه
 جبات اربع از در و از پایش
 که ای کرده فیض جان بفرش
 ز یک در و از پایش غنیمت است
 ازین یک شد قیاس آن صل
 برفت سر فراز زور کار است
 بر آسما جان چشمش چهار است
 صفا اندوده دیوارش جلاد
 تا می چکس شهر از وی نمود

این کتاب
 در کتابخانه
 ...

چه دیوار می لب تشنه او
 ز موی ز رخالی صفی هر دو
 از آن نرخی بسنگش سگراید
 که رنگ آتش از موی سبزه
 بسنگش صحبت آتش اثر کرد
 که چون آتش سوزی لا سفر کرد
 فلک امر چه بود از عهد است
 نشانگر سگرا و کرد یک سر
 زمین اجر چه بود از کج مذون
 پایش بر تخت نمی کج قارون
 برغانی و خوبی بخت گشت
 که چون خندق کردش می توان گشت
 بزوی که گشتش بر نجا افتاد
 که دایم از سخن کف خاد است
 سعادت پستیارش با دست
 که با کف انخضاب افتاده است
 بر نعمت که چه رشک است
 دلی خاک ره شاه جهان است
 شکوشت بر ایند نام چه کم بود
 که در دلتان هم بر سائل فرود
 چه رونی کرده بختش در مندی
 که قصر شاه دادش سر مکتب
 شهنشاهی از اقبال سرمد
 خواجه از پادشاهان بر سر
 بدستش حق خدا کار جهان او
 خطایش ثانی صاحبقران او
 تفاوت در میان این است
 که اول او مرده در میان
 بجا کم گیر می گوشت است
 یکی با حضرت صاحبقران
 منتهی پسر و حق بود همه کار
 که سایه تابع ذلت است با

فلک کر طوع و خیرت شد
 خراشی کاشک را از روی ما
 بود بر فاس نامی سیم بریا
 زنی نامی که از عون سالی
 یکی برج شرف ماهی است
 ز نور قبه اش جز تا کسیه
 بدریا جمله در بایش کشاده
 بگردون جبار ادع یا آ
 من رچی که شده اول بدر
 که نامش که فضل سبده جا
 ستوننا جمله در قبه از زر
 رخنه طایقی چشم بدو
 ساد شاه چون باج از سلطین
 صراجه طایقی رخنه ز
 پیش کجک سامه باه وال
 راه بندگی باید جنس بود

بچون با در همی با فرج و ما
 که خانی رفته از شرق و غرب
 دو جانب شهر و دریا و بیا
 که در بخوش خرج از هر دو
 ز کشتی بل بروی آب بنگر
 ز کشتیها که مر جایت رود
 ز کشتیهای که درون سیر کا
 درین باد شده حل مسند اول
 کجا جانت و لیکن بسته قمار
 که سرشش بود بر تیرت قدم
 بلال عید را مانند صورت
 بسر کشتی از دل غم در کن
 برای منی این کس است
 نسیم گلشن تارفت سر
 نهانش را که طوبی احترام است

کشیده خوان لبهای
 دو عالم بر کنارش از دو جا
 کنار کج کعبه سیکرانه
 که یکدشتی حج نشسته
 لبان کنگش از رخ خضر
 بدریا شتر از شهر خا
 بنا بر سر است سیما
 بنا بر آب و سر هفت فلک
 که دید اینسان سبک سیر کران
 بر خا پی بریدن او تعلیم
 که در دین برد از دل که در
 سوی باغ جنان آرا که کن
 خیال ما بر از دیده است
 جاب چون شد چون شمع
 ز سر و باغ خست صد سلا

موداشن دلخشا آتش روشن
 ز شادابی این حرم کستان
 در قشاش کن سر برابر بر دست
 زمین در سینه و بنه در کل
 موا از بر تو کله سالی لوان
 شرا پی داره اندر عالم
 کل خورشید که عالم افروز
 ز زکماش کن انداره پست
 ز سان وقت سلم سازد اگر کس
 رشتنم جام زرشین پار
 بیاده تا کرا باشد اراد
 شکل ناف امانا فاسو
 کور کس کنی چشم با
 چه چینه شعله شمعیت بدو
 نهانش تا بکش قدر ابرو
 سیمس معزرا عطر حاشین
 میان ششم و کل فرق شون
 ز راه برکد ایم آب حورد
 نهان کرده و همچون دمل
 بی دوست قح مگر قه سامان
 که در سیکه دار تا بش ساله
 پیش لاله شمعیت در زو
 سراپا دیده و حیران حوش
 دوشن ناف آموز بند و
 صبا در کردشش در دپای
 ستمه جام بر کف استاده
 بازار استش کرده جو
 کور کس کنی چشم با
 که آتش نیزند در خرمن عود
 ز سر سحر می ای سر و کبد است

چینه بان چیت
 که ز می است از یاس

کلی چون سینه زدی می توان
 دماغ خشک اگر زین کل بود
 صورت حن کل خورشید
 کشند که ساح خسته بیل
 پیش قامت او سر و سپر
 به باغی که رو آرد سیمش
 ز پرکش سایه تا بر خاک افتاد
 نهالی را که انیش برک بو بار
 ز موز و نان طلسم در نور آقا
 نهال سیکه افتاد دست معزول
 نهال بو پسری در دو لاله
 ز بوجی شین خندان میسود
 بگرد طبع میگردم جو پر کار
 بر سبزی بر افراست سوت
 لصد کل از معنی فکر کرده
 کلش حن شرم رکان بکجا
 چه خراپسه و بی بر می توان
 ز دقشش می ازین سر حن
 ولی کل را حکمت سرخ کرد
 شود مودی ما خشن کجاست کل
 ز پا افتاده باشد زمین
 در حنا ز اکنه صندل سیمش
 زمین طومار رخ جوشین کشاد
 نجاک پای او روی سهارت
 که وصف لبر می امی کلام
 کجی اراده است از سیرین
 چناره دار سیکه و سپاه
 که افتد سر دوشش سهارت
 که یا بجم بهر بد و پرش نمودار
 که با چتر نهانش سر می
 که یک کل لانی ستاره
 برای مرغ کجاست آشیانه

بر او چنار از دست
 که فر از او فغان
 و معطر است در سینه
 از نای صندل که ای کجاست
 و درستان
 در معطر است
 است

بهر نظر

ز چشم بد بود این چشم ستور / که بر پیش رخسار چون نظر دور
 کله در رشته فکر کشیدم / دفاع از کجاست آن مستقیم
 ازین کل رشته چون دست برزد / که در اعدایین در بر کشید
 چون محب بویان سر و بر او آرد / از آن که طره گامی نارسا آرد
 ز پوشش ناف آموخا گلکش / بناز از است با برش کز آن
 بر آن شسته که کبر و خط ازین کل / ز بوی خوش بند پای کل
 بجز یک نسیم افتد و مادم / ازین کل بر حدار بر سر بنجم
 نسیمی نهانش تا وز دست / کله تا ساز ازین کل کشید
 گلشن ز باد چون کرد و موی / تو کوی برف میبارد بشیر
 زمین باغ را تا من جدول / مراد کستره اذنه فرس منحل
 عجب بود ز شور لبیل زار / که مجلس را کند از خواب سار
 نکه بر مر نهال این کله است / چو خوشش از پیش چکان
 بپس کلن اوبال طایس / جبر که کل کست مردم زین
 میشد جدول از یکس را صین / نامه چون طایس رسد کلین
 چنان رنگی بر روی کار آورد / که آتش کاغذ از برسی می آورد
 مسموم شمش از سبزه تر / که در دور چون آتیش جوهر

این شعر در وصف
 یک شخص است
 که در این
 کتاب
 آمده است

ز کله که صد رنگ است / صد فمایش افش بهار است
 نیش عطر ساج کین / ز خیری می پستامه اون ز
 بیاید نهال از که تقصیر / کشید عسکاش بر بخت
 نجوی سوسن کرده آن / که بردست از دل تنج جوهر
 ز سر سبز کالی است ناچار / که ز می نیست طوطی را از نقار
 عود خوش نظر منصف کرده / عجب رنگی بر و ن اندر زده
 نهالی را که هر برکش بود کل / در آتش خون خوش میل
 رگ سرخی که از کس است / لب نهان مند و رنگ است
 ز رنگ آینه شش باغین / بهارش خنده طایس با
 سرا با چو شعله در گرفت / چنان آتش بر که تر گرفت
 بهم تاج خردس و جعفری / نشسته با هم اندر زرم کل
 چنان با هم سبزه باران برد / که آبی در چمن بهم بخورد
 در آغوش من از همه بای / چو با قوی که اندر زرت است
 برای دیدان این کلستان / بدست کیوره من برده بان
 چو بانی در صفتش برسته / دفاع از کجاست در کل شسته
 میان جمله کله فرسند است / زبان بر که او بر کل در است

خوش نظر طایس
 با نثر از آن کل
 بر جلد اول در آن
 (مورد)

گل که تال نفیست موسی
 زین در پایداری بر سپید
 ز بهوشی سخن بر سبزه غنچه
 پر از لیلیست باغ ارس و بون
 مدام از جوش کل نمی بین باغ
 نهال خیش از رخسار سیم
 ز شاخش سر سینه سبیل تر
 بهر بخش حوالت میسرند
 چنان بر صفت کر زین تا که
 اگر در سایه شمع آمده بهار
 برین می آید که سازد سایه برود
 بهارش قدر شایع کل گشت
 بهر سبزه حوالت ارجمند
 خیابان که چه باشد و سوسن
 که سکنس بیکه است آینه کرد
 از آن آب طراوت است کما

سخته چون زنجیر است دایم
 غیب موفانی کل را آید
 ز بس مستی معنی بر نیند
 عبت بهش نکر دید محزون
 فداوه کل کل چون منده داغ
 دل طوبی ز رشک او دویم است
 فرود او بختیست چون زلف لبر
 نهاد از وجد آهانیستی چند
 علاج برست و دوار وی که
 صحیح از خواب خوش کرده بهار
 ز خاک آن ز فردیست توان کرد
 کلستان از شمس سست
 بر رفت و طفت سمت بلدان
 بنار کل گشته همچون آتش
 بود عکس با عین زو به یاد
 بنایان موج از زمانه خارا

برین گلشن کز زمره کس است
 درین فردوس صبری در کهر
 صفای غلذ و شش است
 سه جان گلشن در شش است
 در و دیوارش از تصویر کلکار
 که نظاره این قصر دلکش
 ولی در دل بحب ماند همین
 در آن حوضی بر آب رمد کاست
 بود چشم جابش ز منوش
 ز سر نواره اش آبی بر افلاک
 که اول آمدی بر این ز کردن
 ز ترس و پستی و صفت ما
 زمین از وجودش بر حرار
 و خوشش چون تو آیم بود خوش
 تو صفتش سخن بر آمار نیست
 زبان از آب معنیست
 بنای گلشن این قصر والا
 شد از مست ز دوران عینا

خیابان از جدول از شست
 که چشم از دیدن آن گشت
 گرفته دلکش از شش
 که هر جوش خم زلف فوج را
 در و دیوارش از تصویر کلکار
 که ز تو غم ز دل چون و دوارش
 که همچون چشم دیگر عارت کرد
 که هر جوش با خبر از ساقست
 کند موج او در کردن شوش
 روان همچون دعا ریشینه که
 زمین اسپهان مبارک کون
 ز آب انداخته سینه سوسن
 زبان او بگردون خوش درار
 که چون بخار معنی منزه بود
 زبان از آب معنیست
 شد از مست ز دوران عینا

درشته عصمت بیست سیرت چو مریم ارتقا پس کمال طینت
 چنانش اهل عالم بزرگی بود که با شاه جهانش هم سری بود
 چو بانو جهان طعنه در آن بخت پیدا از بزم سلیمان
 همین جنت که از وی گشت آباد بجزند جهان آرای خود داد
 همین لب بند شد ترس معنی که اعیان دیگر همه عییا
 بر اوج سرور جوی شیدود ولی دایم نماند در ابر عصمت
 همیشه با دین تانی مریم حریم منور شانند عالم
 لغز سینه با دین نظر بزدان نشان باشد از خورشیدمان

بهمانی کوشش از باب شوش یکی قصه دارم من در کوشش
 حدیثی بر سر سپان قوع بگویم بنوا از زبان قوع
 حدیثی از آن پسر و بزایکی بنقلش زبان قلمایکی
 ز مردم من این فصل شنیدم من از اول شنیدم از زویدم
 چو آید این قصه به نگار ما شما زنده افغانه شمت را
 صبا جی شمت که پستی فرور شد عدالت کس به ظلم سوز
 شنتا با فاق شاه جهان فلک رتبه تانی صبا جی جهان

در شمت ملک اقبله گاه جهان بادشاه و خلافت ناه
 در سن آباد جو خور بر سپهر جهان از خوش سخن انوار مهر
 جهان صورت ز نور محشر گرفت لب جو جوی اموج لکر گرفت
 سران سپاه و وجود چشم شاه دند در سبده بر روی اسم
 که سجد شد رهش چنین شود آبله دار روی زمین
 خلاق بعد از زمین پوشش گرفتند در جزو خود پاک
 کسی از نظر فریغ شک گرفت کمی که به سپهر کجا در گرفت
 بعینان جنگی خونوبت رسید در آن عرصه آمد قیامت پند
 چو سپهر جبال اشکار شود بحالم قیامت نمود شود
 شاه دند منیلان جنگی بهم بی جنگ خردو همایش علم
 مین کردی شعد کینشان که اشک سناجی شود در میان
 ندیدم چنین جنگ در کیش نرضی از همان که درت ریش
 ز دند انجمن کلک بر کلک که شیر از ضد ایشان سازد کلک
 سری می دو خورند از هم جهان که شد کردن دو در تن جهان
 دو بار سبده در هم آویشند حویدان اموج خون هم کشیدند
 زدی حق دندانش در مبد تقلب سبایماند اسم

زمین خاک پای دگر رفت
 مگر دشت سومی با شرفت
 چو شد راه تماشای
 بفرمود تا منتهی کما
 که نژاد نامی سپهر
 برآیند تر تو سخن خوشتر
 ز قصر شرف سومی میدان
 بنظر از جنگ فیلان و
 در آن محشر عام مرگ
 رسید زمانه که در پیش
 در آن عرصه آسمانی
 گرفتند جا چون دولت
 بعینان جنگی نظر دو
 وزان جنگ بر حکمت اند
 گرفتند تعلیم از قیل
 بفتح غنمان کند شکست
 دگر باید از بی نور مصفا
 اگر روبرو بر جزو کوه
 جوان جنگ از کینه بر ما بود
 باطل عدل طاعتی نشود
 برآیند خاطر شاهنشاهی
 که باید بان عرصه خود شمشیر
 میاد آنکه شمشیر ادا می
 شمارند فیلان جنگی حفر
 دلیرانه نازند بر قیل
 که با شیران پیش ازین است
 بخت طلب کرد و بر باقی
 زمین زمان کشتی از جانی
 در آمد قنده آینه بی
 سا کرده از سایه اسب
 سراسر بر جان کرد شکست
 دوان در کاب سعادت
 ن

سران در کاب سعادت
 نه است از شوق باران
 بان عرصه چون و الاریه
 زمانی همان کجا و کشید
 خبر چون راه از مقدم سار
 باوردن در بر با شرف
 ریش کنی سایه پادشاه
 بدل شد با ام جوش پنا
 حرم کشت آشوبان شیر
 بعینان جنگی از کز دین
 زمانی سراسر جنگ رود
 ولی چشم بر کله کرد
 درین وقت شطرنجی روزگار
 که مضوی بهین است و با شکار
 بزوغی دگر قیاس ان عرصه
 که از دهنش عقلمات تا
 دود از قناران زد و قیل
 یکی سوی شهادت اورنگ
 بخشی که گوید پیش پیش
 دگر تا قیامت بنده کمر
 حرجی که چرخ آمدی
 کرد اندیش از کینه
 صفت پاره خلق در رسم
 بشناوه شیر صولت رسید
 مردی جابک سر مو نشد
 ز راه چنین سیل یک نشد
 ریشش همان کجا و رفت
 ز بردستی آسمان بر رفت
 بگلی هر شسته ز بس حشر
 بجنبید جز نقض از سگش
 چشم جهان مرنا یک شد
 بخورشند آن از بر زدند

و شمشیر

چو زین پستیر صبر را جا بخود
 در او بخت مانند آتش بود
 یکی سینه بر بوی جان بسته
 نظر از زک غیر تنش باقیه
 ز قدرت جنای دیه مناس
 که جنت از قناری تنش
 ز بس تره در کله اش نهان
 سرش گشت فانوس تنش
 ازان خنده که تیره شد در سرش
 روم رفت پستی که در دورش
 در آن کوه بگر نهان شد سنان
 و گریه در رفت آن بجان
 ز بس پناش آتش کین فرو
 همه خشک کرد در آن تیره دو
 ز خرطوم انداخت بجان کینه
 قناد اسب شزاده در قیل
 گرفت اسب شزاده بر روی
 ز هم آب شد رسنه زود کار
 پشتر در اسب نهان کین
 بر آمد خروش از زمان زمین
 بدند اش شزاده کا سیاب
 مقارن جو با سجد ام قیاب
 حور در اسب سامان جولان
 خوشبازی از خانه زمین
 مانند م که بر خاک باران
 روان است جات سبیر
 علم کرده سبیر روی بود
 گران سوی قیل غنیش سبیر
 چو بنود سبیر بر دلاک
 که کبر دست که را در تن در دست
 از روی مرو دست
 بچکان قیل غنیش کد است

بتکلف نظرت دلبری نمود
 بسنی که تکلیف بروی نمود
 درین سس اگر بودی از سبیا
 کمی کشتی از زمین مثل آب
 بناورده خلاق مالا بوست
 غنمی درین عرصه چون فعلت
 نیاید بهرست قضا و قدر
 پهلای که بروی شود کار کر
 چو از جوش سستی شود خمکن
 فشار در افلاک دندان کین
 خدر کن حسه طوم آن جل
 در آن استین است در است
 جدل چنین شد خصم در
 بگردون سینه راست بر کوه
 در آقا زو انجام این سیر
 امید به شامش کاکار
 ازان شیر دل چون بدین
 بفرش منشا ندک کس
 سرش از غمت بگردون
 روی میل بالا جو ابرش
 نظر کرده است با فو شد
 مرداکی در جهان طاق شد
 پس ای که سر کجا رکش
 تصدق بر بوش محتاج د
 کدای که بودار طلب
 باب که شست دست کار
 چنان چشم حرم از کد گشت
 که در کاشن حرم شده در زین
 قیصران بس کج چشمه
 سپند از حرام رو جوشند
 جهان دمست در آفاق
 که دست طلب از کفر فساد

سبب به خوار کجاری دست
 که در ایم به دعا بر خدا
 همیشه بر او رکعت فرماید
 بماند با ناله نعل الله
 درین جا شش ماهه که فرماید
 سخن کتبه جابر رکعت جهان

چه اقبال از نظام الملک است
 کشت بخت او ششم سر
 نهال دولت او این آورد
 که از خود چون پشاور آورد
 ز غم و روی پستی جوای
 شدی کج کج راه زندگانی
 یک سوئید و کجی و کجی
 قدم از شاه او خدایت
 شهنشاه جهان کامرا
 بهار گلشن صاحب است
 ز فزون دولتش انوار شد
 فزوزان محمود از تاج خود
 بدتش خاتم مشرمان است
 جواهر بر فلک باشد خدا
 اگر در شش کین بحر خیزد
 در آغوش سدف دریا کرد
 گویی که است بر کران کرد
 بران سرگردنش کل رسان کرد
 چه بخت اینک که کس بر او
 که با ناله القصار کردن است
 نظام الملک چون بخت ناساز
 نمیدزد استانی بی سرافراز
 عقاب قدرت شاه حرج او یک
 شکار ملک او را کرد است

مای غم آن خورشید بایه
 تخییر کن افکند سایه
 در آمد در سحر شکر ارجا
 چه شکر کند سیلی مجابا
 دکن اشده عظیم آن کج خنجر
 کهنه و زرق بطوفان شکر قفا
 بزرگ و حوزد آنجا در غم جان
 لبان اهل کشتی و طوفان
 سلامت مای لایت و بی با
 خرابی در روی هر سویه
 نزدیک سوئید شکر مای است
 ز دیگر سوئید فلک در کتبه حوا
 فلک آن در دست جهان
 بکین خیمه چه دیگر سبب کان
 سپهر از بهر ضعیف چون کمر است
 زمر سوئید شمس الباب است
 نشان از بار و باران بجان
 که کوهی روح آبی ارمیان
 موا که ابروی جلوه میداد
 بر می آبی آب محو کج غدا باد
 بخاک از زمین کشتی فتنه نازل
 سوی هر کس نمیشد آب مایل
 سپهر از قطره ز ابر کلیدی
 شرار آسا سوی لایه دید
 مزاج عالم در خصلت چنان
 که سیل دیده در یک روان
 اگر ابروی بیاید قضا را
 نظرات آن شمس در قطره
 بختی شد خانی ایم جود
 که اهل فتنه شد در دانی
 دوات از بس خصلت به دست
 رقم از قلم خط غبار است

غبار را ز نسب آب شسته نماید سحر زینک بسته
 چنان بی آب شد آن ملک گیر که خون میشد برای آب شیر
 اگر یک قطره آب آتشین بود حوآ با لبه برده نشین بود
 بنوعی آبرو منور و درخت که بگرفت آتش عاقلش همدرو
 چرا که نسبی با بندگانش بود سرانی صد کجاستان شستند
 سرنگ معان است مبل بهم رستی که رستی چه رگی
 دهان عجب در نایب است همه چینه رشت بر آب بچکان
 ز بس خشکی که زمین ایام بود نظر با برمی کند با اسک و بد
 رطوبت رخت است از رطوبت سفالین با بست عالم خاک
 ز کشت و کار در معان حکم درین تا به که امین دانه رو
 سخا با زرق اگر صبح بخیزد دلم آبی بکشت کس نرسد
 زمین چون مهر نانی زار کم بود تلافی را بگری کرد و خورشید
 زگره ای که محزون افکار خود درو دانه سپند آسمانی شست
 چنان شود و نایب آفت برون آرد سرا حیب نبات
 درین دیر اندام می سروین نماید ادرستینها غیر نایب
 درین شست آلودگی که آفت همه کجاست و دیگر نخل بر باد

۱۱۲
 که امین نخل نخل افطی عام که برک او مست بر کلی ایام
 نقاشی اندر زین نخل شوند که بر چندین ولایت سایه بکند
 دکن سر تا سر از حکم بصد ز غلطی خلقش از جان میسند
 ز سگی که رفتی که رفتی بود کجوان زرق او غم خوردنی بود
 ز بیانی دین بر روی مردم هیچ جنبید چون سببی کندم
 بسکلی ناستان بود که لعشش مای هم را میر بود
 بیاد ز راه از اسپهان بود نمی آمد کجاسته خندان و نمان
 خورشید چون اره که از جوی پس از چندین کجاسته نمود
 حدیث گوشت نام بی شست دنان که گوشتی دیده ربات
 دنان که ریافتی آفت حشر بان کجاسته می کرد می عمت
 چنان مصاب را دکان است که بزم می پرستان بی کبات
 زنده روانه چون بر چراغ حوزد بودی کسبان بر باغ
 ساد طعمه ارسل که در روز بسینه دایع حشرت سخت شبها
 پداف که پیشخوان کردی کجاسته مهابت کجاسته کرم سکار
 نهاد فحشه در زمین ازین بودن می آید از طوقس کرون
 چو میباید بدانه خردن کل از ازو عاقل کل کشته میل

نقطه بر خط جو مرغ خامه سلیقه
 خیال دانه اشش سیکه و سنجید
 چنان پدید آید بر بود آرام
 که به مرغ نعمت خانه شد آید
 پرستج الفت از هر ذره است
 حدیث ذکر او و در زبانت
 از آن در شمارش هر دم آید
 که رتبه دانه از وی کم آید
 دانه است بسیار دانه بی بهر
 شود از خوردن نان میاید الله
 جوانبار جهان از غله شد پاک
 خیمه زان نشد فرسوده خاک
 اگر چه خاک بسیار آید جز در
 بنی آدم نماند عاقبت کرد
 رجب جز ذلی از کجاست و خاک
 همین خشتت در دو کار آید
 چنان است نیست بنگرنا بخورست
 با من یک دونه او خوشتر است
 چنان شد عام هر دم بنوا
 که کسب است عاری از کد
 همه عالم که ایمان دنان کو
 بغیر از قرص ماه از نانشان کو
 خوشگلی از قرص ماه است
 ز تاملش نظر بر آسمان است
 نظر چون قرص را کرد تاراج
 بنان شب فلک تم کشت حجاج
 درین آن از خوردن پنجه بود
 که گشتی او صف دانه آن که بود
 ز بی برکی دستنار و آراک
 جنبش از بمانده همچو سوزن
 اگر از خانه بر جاستی دود
 لبان کعبه در پیش بود

عسرت جمله نعمتها بدل شد
 رنگی سرفه مردم بغل بود
 چنان بنهان چو زنده از سینه خوش
 که با شاد غم مسایه خوش
 بر آنو کانه سپهر چون بی
 زمانه کاسه مسایه دیر می
 عجب بنود ازین مشکلی احوال
 که مادی غیر بغر و شاد طغالی
 خوشش که خود همه زخم و زخم
 زمین جنبس و دنیا و دودم بود
 اگر خواهد خورد یکدم موارا
 کسی بد که بغر و شاد قهارا
 نخواهد هرگز این حق فرمش از ما
 اگر کسی بی خورد تا کار و آرا
 چنان باشد خور و خمان
 که از او چه باشد قدر و معیار
 به در بس که از خد برد ابرام
 که از نپسل او بر شد روستام
 ز شوق نان درین غلط آنکه میبرد
 کفن او خد کجا که از شوق بر
 حاکم زنده گشت در جهان
 سوی ملک کرده است آنکه آرد
 خوش ملکی که اینجا هر که است
 ز دست سار مرد و دروغی است
 نه اینجا کس ز غلط آسفته است
 اگر قسطی بود غلط ممال است
 در اقلیم وجود آدم غریب است
 عینا ز این زمین خوار می بصیرت
 زیاران و وطن سخام آمد
 که ای کس شکان العود احمد
 رنج از می که این غریب است
 وطن را بار بر غریب کرید

عنه جهان با زنده گانے
 سپهر کزنده سخن کاروانے
 حباب آسارین در مایه رشور
 شد از نسیم با موعانی کوی
 چنان جا کرد در دل افق مرد
 که شمع کشته توان کرد روشن
 بخت جوان با در دیده جا بود
 باین نسبت که با مرگ آشتی نمود
 چنان راحت فرا کردید مردن
 که دشمن هم بختی مرگ مردن
 بنوعی عنایت مردن فرو نمود
 که دید از طمس جهان سکون
 که استیم جان ما را خوشتر
 است کشته هم کل درد دادن بود
 چنان آسان بی استیج
 که گفتی بر بان از دل سخن رفت
 شراب زنده گان شد چنان
 که آب زنده گان شد دمان
 ز شیرینی که دارد در نظر مرگ
 شکر خرابی نمی باشد کجور
 عجب نبود که به تمهید آسبا
 مزه فریست که در کشته آسبا
 عدم برابر وجود آنکس که کز تبه
 خوشتر از زنده گان آزار میدهد
 بجاگ افشاده مر سو مرد و جوان
 حوا که ربک از زبان سخن است
 ز بسبب در کوی چو زشت از زنده گان
 نشانی از کوی تا توت میاید
 زمین میدان ز کشته گان
 ز با افشاده در هر قدم است
 سب ط خاک شد چون باد
 هر سو کشته استی قشاده

ملوک

سپاسان کن کن موج
 شاد و در کدر با خشک و عیان
 بر دین رهن از منزل جویست
 کنون هر کوی چه سوادان رود
 اگر شهر می فانی شد بهر
 که اگر و کفن بودی میسر
 کفن با کفن دوز اورده پیش
 بر چند باره ز خستستی جو
 بکار خود بد می مشغول غسال
 که دست از زنده گان تندی نجات
 فغان اندر دمان نوحه کرد
 که در کوی خوش نشانی کز بود
 چو کور کند و اما دید
 در آن کور کن خود و آسباید
 کانا خنده حاظر است
 رسا نده احمد سستی با این
 دو در دست کن می رشتما
 شادی مرده بر بالای سپار
 چو بر مرده کز پستی سخنک
 شاد و بیشتر از آسباید خاک
 بهمان خانه خاک از بی هم
 رهنس همان دمان کردید مرگم
 زمین چنان میربان نکند
 بخت میکشید از سکی جا
 بکور چند کس بر روی بیم
 مودار نمی نال از قتل بود
 بقبر از بس کسکی چاشته
 بی پرش عجب کا در فرشته
 سپان شیشه ساعت دوید
 رو خالی شد از اجیاد و سب
 حوا خاک و وجود بی تقاضاست
 و بار اشعه دیگر کز حوا

فراج و مرار حنطالو
 جنان را خورون سسل برآمد
 فلک تارانی آزار دارد
 بجزار دکن ارجمت ان
 توان صد سرورالرحمان
 فلک بگذشت دران باغ
 دکن چن عرصه شمع کرد
 چه میگویم دوتن در یک صراحت
 ز خدین مژه خاک مجازی
 یک سرزنده روشن دیار
 بیاتی نماند نامی تنع ایام
 بهار می مدو کلچن چمن شد
 قدم عیش از نگرانه
 ز تاثیر موای برشکالی
 جنان از غمی ز جوشش بلند
 بزر آسمان تا میکنی سر
 اجل بکنند دست بغش آسود
 طیب مرکه دیگر گشته آ
 بادم این شکم کار دارد
 رنشد جابجا شمشیرین
 زهر و ان کن کی دل توان کند
 نهالی حسنه به شمع ریجان
 بکشانه دو پس کتر توان
 دو تنزل را یکا دم این منت
 بماند یک دوسی بمان بار
 حمان شمع که سوزد در دیا
 سر آمد خشک ال کام و کام
 زبال بود عین کهن
 زده ابر بهاری شادیا
 از باقی نماند از شکسته
 کل قالی ز پامالی شویا
 جباب آسا شود تر جابده

ز بس نم از طوبت گشت این
 فتاوی که گریه طشت از نام
 اگر خورشید کامی رخ بود
 بر ار کل که در کرون این طوبت
 سواد بس بر طوبت میفراید
 بنا ترا برنی کلک ارفقاری
 بهشت از قوت سرخه بهبا
 ز تاثیر طوبت بهشت کل
 عبا را از باقی بر سر سید
 چنان کل از مو انا دگشته
 چمن چند ان تراکت کار برد
 بهشت شوی چون نبر خرد
 ازین نبره که رست ازین ده
 نخره با همه کشورستانی
 ز بس آبی علوی مهر باشد
 چنان چنان از کعبه تا کرد
 جرمش دهنه شد در منع شین
 ز سوا بی خبر نشیندی ایام
 جوامه نو پس از نیکاه بود
 چه خوش کرد اندان در غمی را
 بکوشش آواز آب از ناد آ
 سواد رخا که در د آب جاب
 شنا میگرد و نامش بود از
 که یک شیشه ساعت شود
 شده ابر و از نو باران
 که از اسپین بنیم آستیه
 که خارا دست کلچن خرد
 بهر از طپس کس آب بزد
 بهر پستی سوار از ا پاده
 عبا را از نو کب صاحب فرا
 بکشت دزد یکد جمله را
 که روزن چشم شوانست و کرد

بهاران مطرب بر کار رشت
ز باران بار بر جنب فلک است
جهانی نینسار بر برگ و نوا
نوا همیشگی از دل عمر زود است
سه ماه این بعینه تر بود در کار
که از ساز رس نهند بکت میکش
چه گویم با تو کان مطرب چه بود
در و دیوار را در وجه ادا خنت

چو دست ضماض این جلد است
بر و بال طلاس در شگفت
گمانش حق گوهر بود از سر
مناسب فدا دست جدا است
کنده خرد کارش را چون کاه
گذارد خاک عین سکار فرو
چو حذر از او این جلد بود
صدف در این دست گوهر کشید
چنین جلد ایام کم دیده است
که بر مغز این پوست هر سه است
که از عیش آید گمانی فرو
تواند نشستن بهلوی او
مکو جلد بیستان بر یا سیمین
چو خساره و لب بران د
ازین جلد تا کجیکه که کرده است
صدف آب گوهر بر آورده است
تراوشش کند بکند این آب بود
گلشن را نشست بنم بود
برای شای این نوهار
نکه باز کرد اتم از روی پاره
گمانی که در کشت زینت پر
میان دو گلشن بود بجای

برای بر آورده ات آفتاب
ز زرتار تا سیده ز زمین طباب
چنان ابره در کشش تا بناک
که ز زمین شود نوح چون بجاک
شود اطلس خرس است
میاید ز اقبال بروی دگر
چنان از طراوت صفا کس است
که از زده چشم او شست
رضت عقدا و منر کا میاب
بتر دستی خیمه دوز جناب
جدالی ازین برده تا کشید
چه خواب بریشان که محفل نید
بجایی که او سایه کس شود
ز زلفش او خاک پر ز شود
ز کلمای تصویر در میاب او
معطر شود خاک در پای او
بشش و نکارش چو طایرین
ز پریش از پا نجا کشید
ز زینت جهان غوت آمد
که ز زخوشترین بر آورد
بخدمت شردست نایب
نمی آید ار استادن منک
ز خدمت این شش صاحبیا
که کبر و حصا از درون است
نکرد از ادب پشت بر بر شاه
که دار دو او صد خدمت نجا
ز فریبش محرمان در حسا
چو ایستد کند پشت بر آفتاب
بهر سر رسیدی که شاه جهان
نهاد دست پاکش بر گردان

پیش از نه سپهر نه بجای بازه ابرسیت بر آفتاب
 شاه جهان نامی صاحبقران یک پسر از اسپه اش آسمان
 بگذریش فرسده انبار کوشش همه محو سپهر حلقه دار
 تیغ بروی فلک افراخت کاکه گشت آن نرسد بهر دست
 درکت در باوشن فلک قافه تیغ و سپهر آمده موج و حساب
 پشت پر بکه بود کرم از او از دم شمشیر نکر دانه رو
 روده اگر زرد کر باغ و بهار عروه زرد سپهر کل بجار
 مرز و کوهر که نهان گشت کانی این سپهر اهلین عرض آن
 دامن در بوزه گش دست باز پیش گفت تمت عالم نواز
 حسن نوی آمده بر روی کار ساخته بر جور ساعه مدار
 که چه فلک شکل فلک حوی کینه کشن در کج و بوی روی منت
 او فلک حادثه ز آید است این سپهر دفع بلا آید است
 خط آسمی سپهر شاه بار حج سپهر دار و موافق آید
 کیم من داننداری از زمانه زمره افغی خدنگی را نشانه

ز کم نامی پنجسره جو زغری شکسته خاطر می محنت پی
 برف وارم همبست رو گشاؤ بر پیش تر تقدیر است تاؤ
 ز رفعت نی نصیبیم دار و ایام عجب نبود اگر افشادم از نام
 ز اوج بام تا منته که کا حکم علی شد این اه خطر کا
 عجب راسی که شمش از ده منت در و از خوف محنت هیچ علم منت
 کسی را که چن من می پرست خاطر در ز ترش از راه سراسر
 کنون سامان در دم شمشر شد شکست دست سود این شمشر
 سپهر از بهر آن شکست که ناکت بجم که از کار بسته
 فلک کس مسلم کی را کرد شکسته بسته در کار ما کرد
 کسی از دست او سالک گشت فلک ست همه بر حجه گشت
 اذان بر کوه مستبست است که اندر کردیم ناموس در دست
 کسی کو خدمت محنت پسند چنین باید بسینه دست بند
 شکست دست می مید ز دل اگر دست نهی کس دل ریش
 بجای بکلمه از شوق و مدار بر سر رفت تا منته الی
 از آن بنهاد چسب مردم زار بگردن کنده شمش دست هم زار
 چشم در بر بودم خوار هست کنونم بر بندار چون بکند

بچشم آینه که در ایم می بریم / بگردن چون سبزه بستیم
 ز دستم فصل بر بندون / فلک زوشت چون غم را خور
 ز تاب در دوتوت جانت / که بنفسم که کجند بگند
 سحر که پاکت بدست ازین / شده آنکشت تا آنکشت
 چه بر علی لاکت تا آنکشت / یک سبزه فداوه پنج بار
 پالاسوی لب آید / ز دست دیگر می آید
 بگفت شد کار کبرانی خانی / که تو انداختی از خانی
 امیدم از کفن خوشی / کسی نشاء باین دست
 در اسان محنت که چو کم / بگفت از باد دستی خودم
 ز صد با عدم نرم آنکشت / که او نغز استیم سحر
 بگو میرود از روشن باز / باین ساهین نمی آید زار
 گرفت از بار در دست / شد از تیره صحبت همچو خاتم
 بود کم کشته دست در / بروی سینه ام چون حصه
 بنده سلسله سالی مسالفا / مبد سینه محو مثل ما
 ز تاب در دوتوت چشم / که خواهد چند سینه طفل
 مراد در آنکشتن متان / که کجستیم از روی جانب دارد

بغلفم

بنوعی در دم این است / که کز کشت بر من سینه
 نو کوی غم ام دست چنار / که از منج شبی سحر است
 ز دست دیگر می خاند کس / ز دست خوشی منم لم
 لبان با بر ما سگتم / سنگته خند جانم
 دو دستم فرود آمد سینه / بعلم رمل ستم سحر
 بی این فال را ایم سینه / که کی آید درستی سفر
 مانند سحر عصبها کشته / چه بیشترم سراپا کشته
 به شرمی کظم از خرد و دهن / چنان بردن روند از خانه
 بکبک سکر از جور کردون / ز جانی خورشده مرند پرو
 فداوه ساعد و بازوی فلک / بروی سینه جو کار
 خط زخم است بر سحر / برین کار مسطر سحر
 مشک آه دلم از درد باز / کنم به سولوتی زین بار
 بنوعی شهادت دارد / که در ام رنگ آرام سینه
 کند چون خرم آنک در / من آنم در مقام چاره سار
 که ز کم یک صغیر کشته افزون / کشته دست مرا از شانه پرو
 سنگت خاطر خود بود ظاهر / سنگت خاطر منم اکنون خاطر

نه بنی در میان این خدای
 چو من یک طرفه بود باطن من
 همین خرم نه دست بسته است
 زبان طعن حشمتی هم گداست
 زگر کس چشم بر ششش دارم
 جگر از طعنه او ریشش دارم
 زگر کس بود اندید موسای
 از دیدیم شکست و لغزای
 بر اوج آن شمع این سجدت
 دگر این زگر شش بر خطه ارضت
 بر اطراف مرغ طر شکست
 همیشه صحرایان باریان است
 کشیده بر من بر جگر و کبیر
 زبان اعتراضی همچو شمشیر
 باین خرم کی دل من شود
 چرا با یکدیگر بر بام باشد
 کی گوید چو بایت رفیع
 رزه با بایت بر کردی مبالا
 دگر گوید چو خط بر ششش
 میان راه با بایت است
 چه میگوید بیس آن را بگوید
 بنا بستی فادان تا شود روز
 شب تاریک راه بامش دور
 ازان کردیده زین کوه رنجور
 کی گوید رده مارفته رفی
 بلد با بایت همه میگری
 باین کلفت مرا از خلق بود
 سخن ما شنیدن جمله رکن
 از نهنا که هستری سرا
 زبان در طعن مستی میگوید
 ز غی غافل ز بار نهایی ایام
 نمی آید مگر مستی از بام

نمانده حواص و عده کار
 بو خواسی مست با شش و خواه
 چو صابری گشت تقدیر ای
 با نازل شود خواهی گواست
 حوشد تقدیر کس می آید
 اگر کبر و درون جاه آرام
 چرا تا بگفتد مرزور جا
 نصیب کرده گردون باد پای
 بسیر مردباری چون کیم سیل
 بر منزل فقهیدست چو سیل
 ز خوش وقت روی آن این
 مسافر را وطن شد خایین
 کند کوشه نشین هم این دنیا
 که اندر دامن تریش کشد پای
 ز سر تا پایه سیرین مرغوب
 سکون و شش چون نهی مطلق
 فغانه لغزشند باغ و بهستان
 غبار یال او بر سنبستان
 دشمن را و بسره ان داد
 ز تند آفتان کرده بر طره چش
 با و کراشتنا سازند را ازا
 بر داریاد عاشق دلبر ازا
 ز پویشش کیمبندی بر چنگ
 نوایش سرود فرنگ فر
 همه اغشیاش بر هم بقتل است
 کفیل اغشت از پس با دلش
 ز نام گاه از غمتر رسید
 که حرف گاه در کاه دید
 ز غمشش که کسی گمان زد
 زگر تو بگشتش چو شش گذارد

در آرد دسته را بخورد بر ما
 بر چون مرغ از دست کمان
 ز مویس که بیافند دام
 کند چون بال در پرواز اعدا
 بیم بخش ز قید فعل رسته
 بنامه کاسه سانس سیده
 فلم چون سستی دارد بان
 بید ان سخن کرد سپه با
 ز جلاش صفا غیر سندان
 بر پسته آید آب از کولان
 مگر روزی سانس خورده کند
 که میگذرد صبارانند
 ز باش بر دل سنبل عیار
 دیش کوه کعل را آت ری
 سپه کی حمله اش را آورد با
 کس از شک رفتند در راه سیلا
 درون کرد فوج آن تیغها
 نمایان سحر آتش در شبنا
 بپیش چشم اشتر کرد سپه
 در آخر کند بد بونه شمشیر
 ز ما غمی نه بخش آن تک
 تو کوس ل در برار خجسته
 اگر باشد دمی شعله لاک
 دم دیگر چو آب جگر خفت خاک
 بکل تشنه این گلگون است
 که صفت خوش مرغ و ست
 سبک چون کش از جوی
 کنون یک جنای بند پیش پا
 سوار او چو کشتی خیم کفن
 بید این کنده ای رسم کور
 کنون دیوار در پیش کلاه
 نشان مرغ بندش چاه راست

روان گردیده آب استیا
 در درگاه چاکش او فاده
 کنون بر باده میس که دارم
 به پیش سیل دیواری بر آم
 راه گاهن تا پانها ده
 یلی دانسته طول و عرض ده
 ز بس خجسته نی است آن
 سر از آتش زنده در زمین او
 کشم از شکلا خوش رنگی
 مبادا غنیش انگر در سرار
 گرفته زخم شش در فعل ننگ
 جنای بن او پوسته خوش
 بهند استخوانش در خزنده
 لب طاقه مسطر کشته
 اگر گردیده میویش فده راه
 جنان افتد که گوی رفت
 چو بار بر سایه کردن نهاد
 بگردن نهاد را شش او فاده
 رکاب او بن حلقه در
 بود بکانه با تا محبت
 نخواهد گشت دیگر صحبت از
 شرل سگینه چون سل برود
 ز دست آخر غنیش رفت
 سوار بر فر خود کرد در دون
 سواهی سید حو کرد ایام
 قضا حسب مرا افکند در دم
 اجل را طرفه را می سید سید
 که پای به هم آنجا به نیست
 نیکویم که اسم رفت بر باد
 بسیم میوزید از جنش افتاد
 مکان از خوردن او پر بر آید
 همان بستر که در خاکش سینه

مهر

بجان این آتش افشاده آرد ما
 صبارا سوخت آرد و دست می
 برزد که تری هم تا هم گزیند
 چگونه شگش از اغوش کجا
 ز بهلویش راحت بودی
 همه ناری اوان لغزیش
 کشند از سینه شیون در طوبی
 نیار لبان با دو در آب
 نشسته بر رخسار گریه می
 بجای شمع بر خاکش نشیند
 عیان از گردش در شب
 که از چشم رکابش گشت
 بر لبش کرده بر سر کلاه
 تو کوی مرده سینه در سپید
 دو بخت از در باری در آمد
 ره و رسم جنابان در کشد
 بکاریم طالع مرگ گشت
 رستبانت دستش کهن
 غلط گفتم چو بستانم بکار
 کسی گشت بر رستبان کوبه
 جهان دلگشت که گشت فیض
 مویش کرده از خست گشت
 شدستان عیسیم و مبارک
 کسی کو بود رهزن رستبان
 که با خارش بود صد زنگ
 که شریکی گشت که ز زمین
 بهارستان گنج رستالی در دار
 بغیر از و صبر و صواب کوبه
 که مرز و ن در و باشد فیض
 ز بادش شمع را بورد گشت

زانه او موادر عین کر ما
 موایشان بجان ریش گشت
 عمار آتش هم از جوب آرد
 درین کشور غرورست انجان
 بیایه بنسره بالا بنره رکنه
 اگر طوفان در آید بجان
 ز جوشش بنره در این عالم پاک
 اگر باشد کفر خاک بجاوه
 همیشه در مویش برسیا
 آرنده از زمین نه از آسمان
 ز مر جانت که نخل قد کشیده
 بر نهان گشت ای تعلیم داده
 بود زینش کوند رفاق کم شد
 ز خانه تا بگشتی با نهادی
 دو دریا دار داین شهر دلاورد
 یکی جاری میان شهر چمن
 بخیسته بل با ذره نسا
 که باشد چون چراغ نور مهتاب
 که خاکش همچو آب رو گشت
 که می آرد از مند و ستان خاک
 که خاکی را بسایه آب بنه
 بتقطعه شش بخورد کرد بر پا
 نیار در بخت کاتب بر رقم خاک
 بود چون دست محکم ناکه
 بسایه اش اندر کوی دلدار
 در ابر و سبزه این مرد و نهان
 بر و عایش صفت ناکه منیده
 که پای مرد در خستی جان با دست
 که هم با غمت و هم در یاد هم شهر
 میان سبزه و گل و افشاری
 دو عالم زمین باشد غرور
 بروی خود کشت سیر از وی

زایش تازه میگردد روها بهت جباریت نامش زینها
 در کیکدل که دل شد پشیمارش زخوی شهر دار در درگناش
 غمان سیر را سرعت نداده جوطع من روان و استاؤ
 کشیده از گناز شهر تا کوه خوشامد خوشا در باج سنا
 سیر دل پاکش چه شد بکشتی کل ببرد امن چه شد
 بزوغ کل بکل تا کوه به دست که بردی ایل از کل مستمان
 نظر تا کرده ام صغیر دل کجا بکم کرده رشت چشم اجل
 رسیده موج آتش که برانو گذشته کل ز سر جن سبزه بو
 گلشن در جا موم در جانش جوی شرد و کلهار سنا
 اگر برفق ریزد آسارین دل بروید سبزه سوار سر کل
 ریز سبزه آتش منت پیدا تو کوئی سبزه مید ان استرا
 نه ادبی سبزه آتش که راه شتی ز آتش کج کس که نکشتی
 میان سبزه کشتی ره کشت و کسی دیدست ان در با وجود
 چیا با نهاد آب از راه شتی نمایان بچو انداز بهشتی
 اگر سبزه در دوی که تیر ماه است میان سبزه و کل شاه دست
 عجب ایام که چون بدیش مسافر بنخواهد که کرد در شتی آخر

نسیم روی دل زان چشم بدو معطر کشته مغز او چی کافور
 بجای کلفتی در اسانه است بکه بر تخت سپاه کل قاضی است
 کل آبی بمشور نامی دیگر همین نیلوفر سست ان سیر سته
 درین دریا کل افروزی از حجاب ز رنگ مر کله نقش بر آب است
 بود نیلوفر این ترسناکی چو در زم خود می سوگاری
 چه مملکت اینض ایام خوشی دار که تنخ موج آتش کل دهر با
 بخاین دریا به سپس جایی دیگر کلستان ارم در بحر خضر
 گلشن دریا که دامانی چه حساب زبرک انداخته سجاده آرا
 بر در رک ستمناشته چه بر سجاده است کج سپس
 کل سنج کول را چون استایم چگونه بر سر ای آتش آتم
 چگونه مگر زمین دار بود با که می آید بدون از آب احقر
 ز وجد سبزه در این سبزه کول را خنده می آید بهر سته
 دهن غنچه آتش کجا به ستم بر دهن سبزه خا هر دل زودم
 لرزشون مت بان خورده بائی تو خور دل از فردم سبزه
 که ز کس کوه از در لاد خا بر دست بند چدن کن
 بجا آید شتی دریا و ای کس بی آن آید اصل کف در علی

در آب و رنگ چون هم سرتاب
 چه حاجت اینکه گویم آفتاب
 اگر چه محبت خندان گشته
 بود در پیش چشم در بسته
 ز منع مایه جانم و بره داشت
 معی هم گول او را گداز داشت
 درین قحط شراب و منع مایه
 مستمان کاسه داده کرد داشت
 گل زردش کج در بار آفتاب
 به طش همین ترا آفتاب
 بدر با سر سب بر آید پسته
 گرفته آب را آستینه در زر
 گلستان ارم با آن نکونه
 ز ایزد خواسته این زرد و
 روزنامه سب از قعر دریا
 دیده سبزه تر نیره بالا
 دوزخ گل که تمام گلستان است
 سر آستینه از زمین گشت
 در آن گلشن که گل از آب آید
 کس نازش با کله چسبید
 ز باغستان این دریا چسبید
 سر از آن حسد و مزه تنها چسبید
 بود این بجز آن خضر چسبیده
 ز سر یک چشم او را گت خیره
 عین ارم چسبیده مایه با
 ریاض خلد را چشم و چرا
 سر اسر بر گل و مطبوع و نگاه
 همه خضر طرادت را نقد نگاه
 سخت از باغ بجز آرا گتم سر
 که گیرد ششم آب دیگر
 عجیب باغی نهال گل حصارش
 طرادت باغبان آهارش

درخت گل چو کرد جای دیوار
 سرد دیوار را ار گل بود خار
 درختش تو نمند در بوسند
 با شجاعتش خوشی و پیوند
 چنان پلیده گل در این گلستان
 که شد در گل نهان شمع در رخسار
 شکوفه چو کلمه گلکشش آرا
 شود این باغ ابروی دریا
 رخسار آرا روان شود باطل
 بیره گلستان عیش آباد
 فاده عکس گلهاش بر ما
 کند نظر که عیش جور بالا
 چنان رخسار آفتاب بالا گشته
 حبابا دست چو دست بریده
 بنوعی از بر سر که مایه دارد
 که شمعی با برز سپاه دارد
 بهر جاد دست شمشیر بیاورد
 مسلم شرم دست انداز خورشید
 به شمشیر خورانشان سجا
 که هر کج بر شمشیر ابر افشان
 طراوت اینچنانش آب داده
 که عکسش کرده آب آینه
 چنان سر خوشی با چشمش افشاد
 که کف بر نغمه تنی چشمش
 چو در با شمشیر کرد کلمه
 فرج را آستینه آید به دیار
 به اس که من باغ و چشمش
 که از زهرت بخت سید پیش
 چنانش که نظاره نواز دست
 خوش آینه ترا ز غم در دست
 اگر طول امل گوته بود سر
 قنانه ز آستینش میسوی

ره تو صیقل آزا که سر کرد سخن دیگر نیارد مختصر کرد
 سخن باد قشور و غش کثودست خیابان هر می طهری بود
 چنار و سپه مخمور و صندله ز غم سسم بگردن کشیده
 چنار کس آنکس از خویش بید که بیک برک خوان او خورشید
 زلفش دست بر آینه چرخ ز پرکشست دو بینه چرخ
 بیانا نمید برده چنانش که سینه کوه بسته بر سیاس
 بنوع از میندگی میاست که هر چرخش معراج میاست
 اگر از ته نه نشن خور کویم دهن بد لب در با شویم
 چه نهی سپ در بار نورع غلط کفتم روان بس کویع
 ز آبش آن معاد رباع که بر ایلی مینیل غنچه خندید
 بگردی سر بر کلکشن دهر نیایی آه پس باغ و چمن نه
 گنارنش از سو سوستی سر که مخطی شده چمن نه مخط
 ز بر طول خیابان نه ناچار زره بر قسم که بر کرد و چوطا
 خیابان را سپایان چه ساند در آخر آب از رفتار مانده
 صدای لیز آبش را شن نوا نواز کنگ کو هم را شن
 عمارت این لب و صفش عا که غلط آنچس نه از سیاس

چو سایه بختند بر امن کوه بزرگوه ماند را منزه کوه
 سر آمد آنچنان در دلکت که آبش نالدار زرد جدا
 خودشان نه چون در عرض زیاد نهنگ کاوان که با دریا ستیزد
 چنان آینه چو نشت روشن که پنهان نیت بر در کارش
 نظر بر کسی که بر آبش کارد زرمبیاں ماهر را استیاد
 فشار بر چرخش او خستاد علومت فواره بس داد
 کشیده قامت فواره نمودن عصا کس چو بیفت آهون
 ز نیش آب جل کشتی آری در آب بنزه خواهد کشت بار
 رقوم بنزه از اطراف جدول نمایان جز جوار سر بطول
 ز بحر سپه مخمور چه فرست بشکریا که در ایلی خست جاست
 چمن یاد طریقی کناری کنند با بر بند رخ پاک در
 مودر بر نهال ابر بر پستای همه روزه مواد از دفا دار
 کوی که در سهری که دیده اربان کوی انستاده در پائیس چوستان
 بود بنزه هر که که افتاد بزلف بر بختون دیدن بار
 تعاب از در کس یک یک ملامت بیز بسنده او خاک سپتور
 نیم نیت مکن در چو سیاس و ما نتوان وضو که از چوستان

روز اول داد

درین کشور خردان کلشن کداین باغ را ملبس شوم
 زهر باغ از جدا پستان میا درین کلشن سوی آن کلشن می
 درین ملبس طبع نوانه هم از پرواز مانده ستم آواز
 ولی باغ نشاط آن برین بچشش آرد مراد از مرغ خانوش
 روده از طراوت اهدش که در جوی بود بعد از فرجش
 گرفت جایی آغوشش عمارتش همه ممد و کسار
 بدریاری روی او پشت برکت چه کوی تیغ آن خور بر اندوه
 کل اندامی چنین بود با علم که باشد پشت درویش تیرم
 زمین باغ از ته تا سبالا بود نه مرتبه افلاک آسا
 بجوی مرگدام از دیگرش همه جا داده هم را بر سرش
 ز بس فواره اش بر کجک گرفت از سبزه تیغ کوه رنگا
 گرفته جدوش چون مطرب زنه فواره موسیقار در دست
 نه جدول بلکه سبیل کوسای درو چون فقص حق بود سبای
 باستان عشوق بهارست کداین باغ را نه آبت است
 بای هر نهالی چشمه است که میگرد از آن سرباب است
 باشد سارکش آب دیگر کراب خضر در پایش می سر

ز بس نازک بود طبعش دو آب از خورد در بخوردش
 در خان سرافراز سبده ز اطراف جنایان کشید
 بیان سرکش بی هملوی هم برور بارش سناه عالم
 شهنشاه جهان رسیده اند سناه صفت کشور ظل برین
 پهرش در ازل شاه جهانند هتاهم تانی صاحبقرانند
 سرازار ملبس زکی شانش بزرگی خانه زاد خانه دانش
 کسی اکاسمان گفت از بی گرفت دست و او شغلش
 به کشور که مخروم از فراویت در کاشش چه آید کمقاری
 کسی که کام دل دست طلبت بنده آمد ز خاک در کشت حبت
 چو گوشت در کال تا تامل سر سبیره را آرد بان
 گرفت از عهدش آن نبت تا که خاتماست در انشت
 پیش چشم صحت دیگر ز باغ غلی او یک قطعه کشید
 کسی که طلعش در خوابند چو بر خرد کل ار ستر بچند
 مصروفش ن پادشاهت محبم معنی عالم سبای
 بقابره مت غمزش قبابی که مرز درش از اول صعب
 ز کوی دروشش کدیت اکبر ز بحر فطرش موصفت بر

کفش از کشت است سجا / در آن بخت عالم کشیده سجا
 دلش بگری که گوهر بر سپارد / کفش ابری که بپوشم سجاد
 دلش از سبیل الهام روشن / در و احوال کس بر تو افکن
 همه اسرار غیبش حاضر موش / مکرده و خوکناه کس فراموش
 شد ترغیبان دست بلا دشان / که نهند دست رو بر رخسار
 ز بس ترز که بخشش نیست قادر / که بخت خود کرد کج است
 بنوعی شان اقبالش مبداء / که در سازد کوش برین سبب
 بد در انش رک دست بر هم با / چو بکشت طلب دست با
 اگر از هر چند سوسو آتش / نرسش نم شود در روی آتش
 در اقلیمی که عدلش است / ضبطش خانه بند چون گشت
 بین اقبال است عدل بود / کج مردی صد شه سپرد
 ز نیم تهرت و عدالت کس / نیارد بر دکن حق کس از پیش
 بر یک تشنه آب از سپردن / صدف و ارش از اول در پیش
 زند که با یک تهرش بر سبک / ز صحرای سیل بگریه کس
 چنان کوه تا هند دست کس / که شود از دستان بر سر خویش
 بدست آلت تر تا نیاسند / بنده اشیر تا ختمی خود گشته

چو آید بر سپهر عاف و نوری / کند با شعله خاری غیبی زاری
 صغیفه ترا توی شد آنگاه / که خاشاک راه سیلار است
 بیال قوت او بکج کس / ز خون باز آرد زنگ منقار
 ترست از خنده گیسو آنگاه / که از ببال بر شش هم کرده پرواز
 ز بس دعوت از بند انگبیر / مینکاسیند مایه در نظر شیر
 تراب از مجلسش تا کشت همور / ز بس ال بخت شمر سدا کنور
 شد که تا زین بهر که در / برید از روشنی از بند میکن
 ز ایا لشقر با زور اسام / ز آب غیبش آمو بر اسام
 بنده از سنگ تنها گشته / عجب سر راه کفر بسته
 بر کس با آداب شریعت / بنده آینه از باب طریقت
 چو کشید غم از سازد چای / شوخ و رشید دوش سر با بدل
 بفران دیروز از همه پیشی / بوقت کار چو کشید در پیشی
 بجز جو آتش با میث رود / در شیر از لزه تا خنده کج بود
 می تنها در آن میدان بگوشد / و خورشید از به بند چشم بود
 ز غمش سر کج راه بدهوش / ز زخم ناگوشی دشمن زده پوش
 مگر کفکش در بر خویش / طوفان کوه مردی بر خویش

که

بیدار و صفتش نشسته خوش ز گفت ز کوه بر بندم در حرف
 بازم در دعای کسی بعد از این سخن را بعد از این محسوس
 بچینه تا کوه کشیده نگویم بیام تا نیکویش با در مرسوم
 کند در نوره کوه سپهر خیال ز نظر و شش زلف بهال

در دروغ کوه عیش اجناس کلام آمد جوهر بهمن
 در ک عزت میباید چو کین یاد کرد و کل لبه چو کین
 بگذشته کل ار کل حسبت مانند هجوه از سپهر نشسته
 چمن خار سرد سیکر باید تا از کل سینه با پر آید
 باران بخت سبب را اوله کت به راست
 شب ابر چو آید از سوز در که رنج جو شمع نازد
 چشم از کوه شمشیر از خورشید بوی سپهر
 از ناله عیش ای عجمت اسباب آرد و ما غما حشد
 هم چنین جبار در کل ما چمن بوجع سبب در
 در حسیه ز خود به درسم کوه یکی نشسته شبنم
 مار در خلاب زیر پسته چمن خام خراب بر زانو

چشم نشسته کند چسبیدن آیین بگریزم از دنجانه زنی ۱۲۷
 با کوه طبع نازک ما بران خصیت با می با
 آید به با سحاب برود خوشگشته و خفاش مایم
 ابر از چشم زری قناده کرم هر که حسام زاده است
 طعن بر بخر ابر کین بر ما کوهت در زنه ان
 روز بر با شمس با عماد سخن جز را پس کشد ده کوه
 در اوج سه خورده نشسته ان عضه سه ما و آب بران
 این ده کاه که درت ایسته مر شهبه از کوهت شنید
 در چو کل از کلا تن شکر شتر نیندیشد کل کل
 فیلان در کل بکلیسار کسینه بر ارشان عمار
 ابر و بند و ماده با هم غلطیده و آمده فرام
 افتاده بکلیسار در بخت چمن کیه نه در شلوغ
 ابر تیز ز کل نشستن رشا روزی کند رحبتن
 هر یک در بر منقش کوه دیکه چو کوه کل کل
 هر کل در چاک در انت مینه برشت کل بن کل
 میان از یک شکر در چشم صد و کلهت کمر

بنای شنبه ۳۳ شهر جماد الاخر ۱۲۹۹
فضل آله و آله
از کتب شخصی از بنویس رسته
امیر عبدالرحیم
در آند باب پند

۱ ۲ ۹ ۵
بنای شنبه ۳۳ شهر شعبان المعظم
امیر محمد شرف برود

۱ ۲ ۹ ۵
بنای شنبه ۱۱ شهر رمضان المبارک
میر احمد

۱ ۲ ۹ ۵
بنای جمعه ۱۱ شهر ذیقعدة الحرام
محمد رحیم خان برود

۱ ۲ ۹ ۵
بنای شنبه ۱۳ شهر ذیقعدة الحرام
امیر احمد
الکستور از نظر
امیر عبدالرحیم

بد که دم بتی عاقبت ز پریمی را
 رساندم با بار پریم حجت بدلی را
 نیندیند آن مهر فست بر کجیم پریم
 چرا بود که پریم در نیندیند شایلی
 تعذرت با جان که نیش ندم می
 من بدل نیندم کلف نامی پریم
 که نشانی جهان در ز پاریست کس
 بنامی سچ بنوع تهر از کسب صوری را
 بود آرایش مشوق آن دم س
 سید روزی محسبون بر به با نیندیند
 پس از در وجدانی محنت ایام
 در این سچ رو نیست و از آن
 دو مصرع در سپهر کلمه نظر است
 که در روز شهادت آن شد معنی

فصل کل وی تو جان باحت جفا
 حسن تو ازین بیخ برون که خوان
 بر طاقت کار پس شک گیر
 ای خوش گران شک مند
 بر سر ز تو خیر خلقت لب لک در
 ز انسان که بحسرت نکرده پر
 مرگان خوشتر مرغ ماه کشید
 ابروت زده بر سر زورشید

از شک درین بیام را میری
 حضرت خود میسر هم ریگت و از
 شد دامن الوند گستا هم ز کل
 کردیم دو اوزن منسه آق سع از
 تا مویشی و از گستا که از خود
 ای شمع بنیدش منگند از نوز
 چستان ترک دل عاشق هوا
 باشیبه گران کار بود باد و کشتنا
 پیش که بر هم سکوه کلمه از شمع است
 از بهستانه کجی او گستا را

این چون چو کلی نشود فغان را
 کجاست بر تی که بر داره آشیان را
 حدت لطف تو از دل طبع می آ
 برکت خا سپه میکند زبان را
 از شک نماند ز پر و از م اندرین
 ز نقش آشنانند آشیان را
 ز تکی نشستی هله هم سکر
 مگر خد نک تو بنواز داپستجی را
 چشمت در ره باد صبا سبک
 نسیم وصل تو اندر بود جان را
 ندید که چه خنسی که ره بدر زود
 چه بود که ز افست او لسان را
 چو شکر شاد جیلان جان بک
 نسیم سها بر اید و نه خزان را
 ز یک کف سینه چه دوکان حال کار
 بن سبیا چه که ساختن را
 کلمه دام کن از خانه سینه باقی
 که کوی بان کند شمع در آستان

بسکه ز دیده بختیم خون دل خرابا
 کریر گرفت در خاکش آفتابا
 تاب نظر دارم صیقل کلمه کیم
 پیش ترست حرص می زند شکست
 بسکه ز روز کار من در گریه کی
 شب بره سگ در بغل میکند آفتابا
 سوخته گشت آرزو بسکه ز برق حیرا
 سایه که آهنگند بر و خشک کند کجا
 دل جو فریب او خود و صبر و جود
 بر تو چاره کی کند ز سزای سزای
 بسکه ز سگ بخت من گشته پیمان
 منع برادر می کند مرگ ز عمار خوابا
 دم شماره چون شد در دم و در
 قدر بدانی از زمانه بحسابا
 سلسله تا بسکه موی می تپان
 دست بست میدهد لطف تو چون

کریر بحال کلیم همینه از چه
 اسگ میرانقدر شور مکن کجا

بخبر عشق منیت سراسرمان
 چون شمع کجی که زو بر زبان
 کریمی زین بهار جسدان
 گرفت آتشی بختش آشیان
 آرام راز قافله اسگ برده
 کجاست مقام کند کاروان
 مشکل که چشم دمر تواند که ببرد
 رنگ سگت نیز بر روی قران
 از بار عشق که چه دو تا هم یک دلیم
 ازراستی و خانه ندارد کمان
 از شوق و کت ممتن آب شوم
 پکان چسان با نبد در اشحوان

چون جنبش نسیم تفاعل کند کلیم
 مانند موج می رود از کف عثمان

صغف طالع برده از من وقت تدبیرا
 بر نهاد از خراسان خانه ام تعمیرا
 که چنین نهاد ابا ز خون شهیدان
 آب پکان سبز خواهد کرد چو تیرا
 کی که از خانه چشم قدم سپردن
 ز آسانت بدم اینجا خاک و انگیرا
 ما ز قید تو میجوایم با پروین
 ورنه در بارست ایم حاکم ریسپرا
 سر نفس لی اعتبار از نسیم می آید
 ناله گری که آتش منزه باشد
 چشم مست شوخی پیاکی از چه
 که چه می پسند بغرض شمشیرا

اظهار سنا عاز ساقی بخش کلیم
 فکر خود کن کس نیز و نکال گیرا

کرم فوکی دم مکران آه آشناکا
 شسته ام از آتش فکینه خاشاکا
 خرمینا نمی ست ای که کند که درون جاک
 در بغل دارم پشنگ شیشه افلاک
 آسمان کون دست مانه نظرت
 چون ان جنبش بوش که در شعله ادراک
 تار و اج شاندر آینه در لطف تو
 میکند در زک پنهان نیب کجا
 در ره کس سوار نمی ست با نی بیغم
 که خرم آورده صید می لایق اراک
 خود را اکل خرج کرد و نوبت سپرا
 بسکه میسوزد پسند آرزوی آشناکا

در کلبه تانی که زلف نبش است
 ح و تاب خاطر مچیده دست تاک را
 اشک که کرده ام از گرم و سردی
 اشک گرم و آب سرد چشمه زنگار
 اشک و آه من باین عالم کلیم آورده
 آتش بی و در اسباب سحاب شاک را

لب فرو بستم ز بانی از زبان می
 چشم پوشیدم غیر نپید عیای را
 شانه و زلف تان یادم می ماند
 بتوزنیان میباید در پرشانی مرا
 نکتی چندی صفت عیب کس نمی کند
 مکنده هفت کی تعلیم ناپند را
 یکدیگر و گاهی از سر کوشش فرخنده
 باز پس کرناورد اسب شامی را
 بندگی را در ره خدمت ز بس سالی
 میشود و دفع خلاصه خطبانی مرا
 که چه خوارم تم این بس که در معنی
 مدحی در امن با اکتبانی مرا
 که چشمتان با غم خاتم فروز من بچو
 شمع منان آخر گشته دامن که پانی را
 از خزانگی کس نیست که در خاطر
 پاسبانی منت مشفق زویرانی مرا
 روشناسان رحمت کشد ام افصح
 عاقبت آمد بکار آلوده داناتی مرا

گرم کردم جای خود در گوشه کلیم
 که در از جبار بدشت سلیمان را
 در آتش کلیم هم هر بابی را
 دم تبریش آب زنده کلیم را

بدونستی گرم دست بر جان باشد
 بز کینه دم دشمنان جان را
 خای عیش جهان چون شمع
 دلازدست مدد اشک انجوا را
 تعلیم بجایست وقت پیری
 که مفت باشم ام مو پس جاپ را
 غمی کار فرو بسته نیست
 که از دیده اشکم بر درو را
 بان رسیده که آینه رو بگردا
 چرخش ساندن آینه سر کرا را
 باختر جهان دلش کس نشود
 چنانچه تیر لپه آب کار را
 بر دو خاکی آراش نشود قمری
 میالاره کند سرو بوستانی را

کلیم بخت مراد ز خوش نصیب کرد
 مباد یاد کنم عهد شادمانی را

بگذر آشتیم هم بد و نیک زمانه را
 آزاده ام نه دام شناسم نه دوا
 سرمای سرد صبری کل بود در
 آتش زیم خار و حسن آشیای را
 کج عیش با منی او بهشت نیست
 بدام دیده ام درین کج شادان را
 از حلقه غمی لطف تو دانم که مید
 آگشته سلیمان اگشت شادان را
 تیر مراد من بهد فرب میوزد
 در خانه کان بنجم گرفتار را
 خواهم اگر ز گوشه غلست بروی
 کم مسیکم زمانه بلی ااه خانه را
 در کوی ریه بر بنه و خود بر کلیم
 با خود بر امانت ان استمان را

تبا هم پانی دست کشیده را
 آرد و دم بچک مراد رسیده را
 عیان نمی خور است لی زب دیگر
 چوب درین امن در خون کشیده را
 کاری اگر صورت معنی آید
 میبود لبه بری خم زلف بریده را
 خاری اگر مای طلیح رسیده تا
 ار که سیر راه پایا رسیده را
 سکر شدن صحبت پنهان فایده
 توان نیست چون لب لعل گزیده را
 اجا که شع زوتی افروخت با جان
 دامن زنده چسب زنج کل بودمیده را
 جایی کاروانه کند قطره شش
 آرد بدم طبع ز عالم رسیده را
 در کردن مزارقمت انجند
 ای شیخ شمر دست زدنانشه را
 اسک سبکخان قفان استاد
 در ره بجاکد آشته رنگ بریده را
 ان بخت لی تصرف را هم خود کرد
 کیره کلیم و لبه عاشق ندیده را
 نیکو شدن فلک از نیت کی آخر ما
 کرده آست سید تان خاکستر ما
 بک نام که در می لبه کسند
 مگر از گریه که بگذرد آبار ما
 امی ل انکار که چون تیغ بنیداشایم
 بهتر است که طاعت شود جوهر ما
 ز تدر و بیم نه طاعت و حسن در مادیست
 که پر دیده دام از بی بال و پر ما

روی خنچ میسیم کس و آتشیم
 نخل بویم و بچشک که چند بر ما
 نش از باده ندیدیم و طرب در
 خاک محنت زده بوده کل ساغر ما
 اسکا شرمسار ز دیده کردون
 مصیحت نیست که دودی بکند بجز ما
 پیش این صرمانی که درین بازند
 قیمت رشته فروتن بود از گوهر ما
 نیست دور از اطرالع پست کلیم
 که بچاه افکند کسیر کند اخر ما
 چشمت بسون بسته غولان
 آموخته نظر از بخت نظر سخن را
 پد است که احوال شهیدانش شد
 جاری کی سینه بشیر کفن را
 معلوم شد از گریه ابرم که درین
 خرابد کجف منت مواد از من را
 آب دم تیغ حو بخاطر کد زخم
 حمیف زده کند باز لب زخم کفن را
 مرشم که کمر کش ترازان نیست
 روشن کند آخر زون فاشیم کفن را
 محاله نشینیم نه از باده پرستیت
 کردل توان بر بدو چون جی طن را
 در نسل کشند از نوبه دسترس
 عشاق تو پر تک نبوشند کفن را
 بخاطر روشن رخ معنی نماید
 آینه من است عوسان سخن را
 زاهد بنه و نام کلیم این دوست
 اول اگر اراده نشستت و من را

بند از زنجیر شوان کرد دل وارسته را
 میواند زرد بجا لم پشت با پی پسته را
 تشنه یک آرزو از نیت و الا نیت
 خاک هم آست دست از آب حیوان را
 تا توانی تا تو آواز از چشم کم سخن
 باری یک رشته جمعیت در پسته را
 رحمت حق امران زلف که تشنه است
 داند اجری نیت چند آن نیکت را
 سچکاره جدا می میسانش
 دوست دارد القم آن ابروی سوسا را
 ای دل اندر زخم او بر زاری از خد ببرد
 باید که از شمع انکار که آست را
 خنده بستیت در ایام ما شیارا
 محبت بوی کند اینچ او را
 نینم در زبانی فکر کسی از سپهر
 با کج می آدم یک معنی جریسته را

کس بخرش آتش تلاش با نینم کلیم
 شعر فغان جمله صیاد و نینم

تریش ک شد دل چون بنیان ساز و غم او را
 که زبان زده شد کل را کجا بنیان کند بویا
 سپرد و در رفض آسمان بستت را علم
 که سیلاب بهار می نیاز دل بست بر
 سخن در مرزبان هر خیمت تعلیم بگو
 اگر طوطی به مندی کرده آن چشم سحر را
 کج کلیم نه بستری باشد نه باسی
 جو خاکستر را بگر می نم تو پسته را
 ز رسوای علم عیب شرفش آسودم
 که دیگر در حق من سحر خونی مذکور
 زوید بنما ز سر جانک از ریت صفا
 که خط خون سپرد و خرم میکند لعل او را

باز کجی کم دل حاصل تو آن کردن کلیم اما
 مقید محم عیسیل که شوای سنگ و ما

دل از چشم ترند آستین را
 حد میسوی عجب روی نین را
 ز خراب دو ابروی سوسا
 که با خود کرده روی کفر و نین را
 ز نوحی نیت تحت مهر سنا
 ملایک شسته جمل المین را
 لغز از عجب از تحسین نین
 بدل کردم مغفرت نین را
 شکست ایام کو هر باسی
 که سازد سر چشم عیب نین را
 ز نه خرمین که دارد کشت خاک
 نه بینی بهره یک خوش صحن را
 کجکلی حد استماد شست
 کند از جنبش مرگان نین را
 بار باب معانی داوود
 در نین وصال جرعین را
 دوات ارکاک فکر سر نین
 عجب بطیبت با چشم نین را
 کلیم آن می که گوید چشم دل
 بزد از روی من چنین نین را

پتوار کاشنج حاصل خاطر افروزه
 خنده کل از دوسه می در آرزو را
 ساوغی آنم دم آن سر مکر جاده
 سومی سن با آدم جان ملک آورده را
 نین منو شرفت انوس هم کرم
 سینه تا بوست کونی اهد دل مرده را

کا خدمت نامہ را کہ دم خمی از سر تک
 تا پاد او دم چشم بخون بود پدا
 صورت ظاهر که در حسن باشد اها
 آورد مار کی دل بی معنی رده را
 عیب عریانی را حجب پوشیدار کن
 بر لبندار در کار ما مجتهد زده را
 دل کلان دست که خواستی رستیا
 کس کجاست از کی بند و کل بر پردہ را
 خون خاک خاکساران کل میدان کند
 سر شود کد پسته کل خاک بر سر کرده را
 چشم مست او کجا رود ای دل دار و دم
 مع سبب نیست ما چو زده چکان در ما

غرق دیگر بود در دامن صحرا
 میگذارد در کجا غار بیت سرد پاد را
 کربن خاشاک این دریا زدم رحم
 از کسی خبر بی بل خود حساب آسار
 طراه ازین چشم پر بیت با شود
 تیرہ زورم دست میدارد دل شبنا
 کاه بادم سیر باید کاه ایم سپرد
 سر کی شورین بودیم بر در خابرا
 مرک را که دشمنم نه زار زوی رید
 مسکند آخته کفن آلوده دنیا را
 مہنسی می خشکی طالع که در بخر سر تک
 دست با ہم بسته و سرد اوده در پردہ را
 شب ہم از کسب گال آسوده در دستم
 بید در پس خموشی صورت چہ ما
 مع دردی نیست کورا چاره عمراہ
 بر سر تشنہ نماندست خار پاد را
 ہم صغیر نیست تو شوم در کاشن کلیم
 عیال طبع نظر خان میکند کویا را

مع دلشور نیارد جان کار مرا
 شمع بکوزد اگر بپند سبب تار مرا
 دست سر کن اسبان سحر بوسیدم
 همچاکس نکشود آخر عقدہ کار مرا
 ماندہ در قید لباسم زانکہ کاسی
 می پستاند در کویا کینہ دست مرا
 چو لعش نپارد بام و در و زانکہ
 روز کار را رنگ که میاخذ دیوار مرا
 خور ذنی رحمت آشنا میدنی خون
 خون کیم این سپار کار افتادہ عمار مرا
 کویا سپہ روزم لی خون بہ جوایم
 روشنی ازین چشم حیدار مرا

نرزدندان لفضل من سبب کلیم
 سهل باشد ز ابد از کف اطوار مرا
 نمی پند سرم چون شمع شہاروی
 چشم مردمان پستہ نیمم خورشید را
 کہ در پست ترا از کہ حشر شتر باشد
 نیباشد بخار ز کف سر کرتع چوین را
 نیاردمشین آنجا خلد در پیش
 پستش متوان کرد ازین غایب را
 با صبح طراہ اورا چرا سپودہ بنام
 کہ با این سرہ ربطی نیست چشم من را
 اگر ترمک ویت لاله در پست روی
 بنشانند چو کردار از این و نفس شین را
 شیرینی نماند پستان غیب
 کستاند بہای غمہ چشمت جان شین را
 دو دستم سرد در بند زدن لبت
 ندانم کہ بکرم جام کدارم کہ این را

اگر بر بالین سپهر نزارم چشمم آن دم
که شش با اسگ حسرت برسانم زین
کلمه افشان کن اول صبح را از حویلی
که بر هر کافندی توان نوشتن سخن را

تا پیش پای چند دور تو دیده ما
تردیک کرده راه پست خمیده ما
از سبیل گریه ما آفت ز بسکه دیت
ناید بر روی ما باز رنگ پریده ما
ز آسایشی که دارد در وقت خواب را
در دامن قناعت پای کشیده ما
پوند آشنای رنگ و بوی بریم
نه کل نه خار کسیر و دامان حید ما
دارد در اسگ هر کان آن روز
از دل اگر بشکلی نشین بدین ما
تا بر زمین رسیده باران را کرد
در فرخ امید آفت رسیده ما
دارد بسیر کیتی همچون سخن ری
دکبیر از سفر مینت نام دوئی
و حسی پستی را آخر سیر رسید
زلف با شاد و مایه شاد آن
کافتد کلمه در پایب در دما

بسر بست ما حج و هر جلوه نیامی را
اول از سر و کتد جاده رغای را
پای هم شده از خار رست پوشیده
چاره به زمین شوان کرد تهنی پای را
ز آن شب زور گزیم زه و کمر کرد
ساید ام تلخ من عشرت شمایی را

نار کسیر انسی هر کان تو با بر جام
روزه اول سخت برد تو اناسی را
چشم جمعیت از دور که خوش سازد
فکر زلف تو در بلخ من بود انسی را
تا کلبای تو قدمم که نگذارد دنیا
که بهم صلح دهد دیده و پهناسی را
نخط خسته هر کان دمی زلف
خوشن با کرد کلمه من آن جانجی را

دنبال اسگ افتادم جویم دل آرزو
از خون تو آن داشت بی نگر بکا خورده
باین رخ افروخته هر جا خرامان بگذری
از باد امن سخن روشن چراغ مرده
کز ترک چشم ز سرش شاد در دل
قیمت خود اندک هر چی نفس برده
تا زنی زلف آن حسرم در گردن بکن
ای شمع تا چه کنی سر ششم که کرده
کر جان بجان سپهرم دل بستن
شوان بست پادشاه دادن کل بر مرده
ز این زنی سر مایگی کرد دست صد جا کرد
دین بنیاد داده و ایمان شیطان
در دهنی ما خوشتر فرضت من خود
خود بکن همچون حساب از روی بگرد
دور آن یک تنم جاکلی از سر ما شود
صیاد از بی سر و کجسته نوک خورده

اخر جان آمد کلمه از باس خاطر دشمن
تا کی بل افسرد حرف ملک بده
اسگ کو اکب نگر خرج غم اندودا
کریمه سراوان بو دخانه پرودا

سیر کو اراکند سر چرانا خوش است
 ساتھی از کف نه آب کل آلود را
 بی بکیمای سسه کار بجای سنا
 کا خر طالع کینسم دافع نکسود را
 دور حال تو شد کوشش نظاره ر
 مشکل اگر بشنو دینش داود را
 نیت کیت می و چه جسم و کم فیم
 عاشق بی شکوه و آتش سید پود را
 نازک دایر مالایق این کل موجود
 بر سر کرده زین کیم کوب مسود را
 نیت بکار که عین سراج آه من
 رشته که قیمت و پد کوه مقصود را
 مر که میوی فایر سپردینا
 در تدها من گرفت آتش مسود را

عشق دو عالم کلیم بر سر دل کشید

شوری بختیم ربود دافع نکسود را

از آن کجی آتش است جرم کمان را
 ر بودم دشمن زنجی که بسوسم دینش را
 خنوم سر بر شهابیران سبابه
 که بود اینی از زرنان یک رفیقش را
 حمن یک کل نمی آرد بابت زنگ زشت
 اگر ماله بروی لاله خون از غوغاش را
 پیری قدش سلو تهی کردم دستم
 که این تیار جدا می کشند دستش را
 حوکل رفیق حمن باغبان گفت از وفاداری
 که تا ببل سماع آید مکه دارش را
 ز شوق کج کرس و آتش حال کیت حرم
 که چند شبانه در کار نیت کیموشش را
 کلیم از ناله دار می و پرو کوشش کن
 که ان کل نیت با بنگاه باغبان را

بسان شادنا ت سحر کرم کر نجا
 بخت کرم کوزین ست از کف پشیرا
 بنا شنند بل بطن در پی آرایش نظر
 بقاشل احتیاجی نیست دیوار کتاما
 کموار کزیه چا صلم کار می بلدی
 بد بر جن حسامی میکند جاک کر با نرا
 سجاک آستانت چیده ما در دان
 کند بر حضرت انجاشستن پشیرا
 اگر چشم ترم بکیز میرا سپش
 بفرق باغبان بران کیم دیوار کتاما
 نماز پوضو از زاهدان جسد کوزا
 وضو آبی بود کالامی اطمینت در شایرا
 نزار خوار است که قدر سخن را کس نمیدان
 بیار جنان قیمت که داند آب جویرا
 بکوش حمن سی ای سنگ انجازه کجی
 بیاد آستان و دعای ر و پشیرا
 عیاق لازم انشا باشد بلکه ز نیت
 کدی کسپس نبود رونق نیتش از نرا

کلیم از عشو نامی و چه خوشش کدی میدم

تغافلما می سوا یا نوار شهابی پشیرا

بر سر خود میکند ویران بر این دیوار
 بچکی حاصل شد اسگ جهان کدی دیوار
 کی توانی رنگ ما کردن کج با لیم نیت
 طالع برشته و مرشان بر کرد دیوار
 دستکاه با کج شایسته تاراج است
 غیر ز انو نیت سامانی سر شورید دیوار
 کوه محنت سخت بیک همداسا می
 با ده ستدی کج بگذار دغم با لید دیوار
 در زمان تیره روزی مستحق
 بنومرگان میبستد ما من جراح دیوار

حاصل بر نیز پادشاهیت جزا بود که کرده بر خار تعلق و امن چسبده را
در ترازو صیقل که نگر تجار است با که بر سر کف که سخت سجده را
یکدم تم بر بخت بدروت است سهل باشد چاره کردن شوم خرابه را
نهادت اما قاصد آورد و نوحه اندکیم
از دشمن ناید که بر دار دز است دید

من آید صیدم که از اذیت می باشد در
از پی راه فاسد مانع ارم و رین
بر سر پای لا و زنت نمی بچم جوز
بسیک محنت بر سر محنت نصیب میشود
ترک مگر که دم که از مردم چشم در
که سر در است سامانی می رسد است

کار عالم که سخن آزار من باشد کلیم
ناکم گم اگر کاری بکس باشد

بغیر خانه زنجیره دین ترا
بجز غم که جز خون بسک حادث
از گرمی بت ما شود طیب آگه
کفی سینه فشانند بروی بستر

بند صفای و روشی داده چون
ازین برایت که شکر می توانی
دل از خجالی که ناله شکایت که کند
در چه بجنبه چه مردم زرد و کار کند
که ام بزم طلب را بعد از زوی تو
بست بریم آن تنع از زوده که است

دماغ در سپه دولت از کجا است
گرفتم ایکنه مایه که در سپه ما

بدر ترغ فونیم ز بحر اناری لای
ز شو می بند انسان چشم حیرت نهادم
چون از غم نشکفته بسیار است
ایر سندانم زین قوس بچاپشتم
اگر چه مندرک است مان و می نجوتم
باشید بسبور می ز درش با بر سر ستم

بایران و دنان کلیم از شوق عریان
سایه کی بران همچون جیس طلی کرده بر لای

کل درین کلش کجا دار و سر روی
 فارم از سر کشی کی میرود و درای
 که بستگی از روی ابرو باران
 شکست سیار و زار بر بند برین سالی
 در شکست با فزانت صح تصیری نکند
 پرشکن نماند کتوبت سر تا پای
 دیده پنهان با غیاب که است چون
 آب دریا دین کم قیمت بود کلائی
 سرش از هیچ نفس نماند ای صفت
 خاکسار می ستوان غنید از سبالی
 دامن این دنیا جوهر نسیم کی خواهد رسید
 آب این دریا پشت پای است خنای
 سرکش و مغرور در رستما غیبت
 بر خیزد خار و مسکن از صحرای ما
 بستی در سر کوی تو خوش اوجی گرفت
 نفس با عاری آید که گیسو جوی ما

جدا از خجاری تو خود جملت نیغی کلیم

در زمین خج اید فرود شد سایه اربالای

که خردی غمی غم کردش دوران ما را
 دیده که صفت نیند ابطون فائق
 مفلس از جنس خود از زان نغمه بکنند
 کم بها که دهنی دستی دوران ما را
 رشکسایان که پند چشمان بگرد دارند
 در بر خوان تویی ساخته مکان ما را
 در چمن دیده در نظر راه کل شویم
 تا بگیرد گنجان لب خندان ما را
 عمر آخر شد و انکاره آدم نشیم
 که چه زود دست قضا این همه بمان
 ناصحان که نتوانند که از او گنندید
 بفروشید بآن لطف پریشان ما را

۱۳۸
 خصیشت با سینه چه فشان دارد
 چو غم از دشمنی مردم نادان ما را
 چون که غنبت با بز وطن خج اید بود
 در بدر که ممکن کردش دوران ما را

چشم جادو تو می چسبند بر دلم کلیم
 باز دلم مسید به آن عشوه پنهان ما را

ای بود دشمن تو آفتی دل و دین ما را
 ان که موز جرم نیست سرین ما را
 کام دلم نیست جز گردیدن لب
 که چه بند ان کنی گنند و نمین ما را
 یک شب کی هم چراغ خلوت باشو
 چند توان شمع بود خاندین ما را
 ناصح از ان سخته زخم تازه انداز
 قدر چه داند بپسم نمکین ما را
 کبیت که مایل خال کج لب نیست
 سر که بود در اغنبت کوشین ما را
 سر که فروتن سلسلت ز آفت
 لش سفید ست سر و سپا بکین ما را

صندل سندن و تبارن خون کمینیت

زین شعل آه پشد صحیح چسپن را

نغم کج قناعت رسیده بار دره
 نخایش بسته رشش حصیر ز نور ما
 غبار خاطر خود کرد و دم بیل سر
 شود حجب کل آلود آب کوه ما
 برین اوت کرد و دو کج بود ما
 نشان با و ک آسم شوند احستر ما
 پسلست مراد عوی و فاوار
 خجل ز داغ و فای منسند محضر ما

ز جام لاله و گل قطره زریه
 تمام حیرت از این سنگت سلو
 ز به نهادی بنامی این زمان
 که شیر باز شود خون طبع او
 زه فرستم که روی لالم
 هم بنهند و مجالس تمام محرم
 در غم عشقت زنده سر بسنگ
 چرا چسبند مودار کاسه

بست بر میدن خویش تو کلم
 مانچو یوسف دیدت از برادره

سر کس بقبله کرد روی ز خود
 شد و ستم بر سینه ماسر و ناز خود
 کد داشت آتش در حید ام خود
 بی سجده میگردم کنون بخار خود
 شمش از نو در بر ده از خود
 ضایع بصید اغیار پسند ما خود
 چون میشد سنگت در شان طاعت
 آن قدری که پوشم کلمه را خود
 در کج نام ادبی که ز نفع سخن
 دزیر سپه کز ارم دست در خود
 از عشق ترا بیکم که چو میگذارد
 بر آستان جانان رویی ز خود
 پروانه سان بگرد و بخرطه کردی
 خواهد کلم بدل عاشق کد از خود

ترک حشمت میکند اما جگه محراب
 ماطع دارم از و در بوی احباب
 با پشمکاران گیتی میگردد
 عید قربانست ایام خانه قصاب

تزلزل نکیت در دوزخ هم پشته
 میدود در سالی حاصل نروده مایه
 عاقلان را با هم رنج زلفت سرت
 یاد بگیرند از و او آنها ادب
 بر شکم شیره دارد ارتع پستم
 عمر کوتاه از تعدی میسند
 کوسو از لطف چند می بر رو شود
 مصحف و سیت نخواهد نظر او
 زخم تیغ قبله و لمانت حساب
 ابروان چو پسته می دید بهم محراب
 چون فایک طرف تا چند و تعلق کلم
 کوه را رنگ تیغ مینالد نیازم
 با هم تا جلی داریم زکی از تلب
 باشد از بران نشانی کوسری آ

یک سبب است اگر د از بند ما کلم
 که بر بسند کلم این علم آ

زاه که می آتش زخم سپه ابار
 ز یک فتنه کنم ذاع جمله اعضا
 حدیث بجز فراموش شدن که دور تو
 ز بس که رسته ام آب برده دیرا
 زاه که هم آتش نجان اهادت
 بکوی عشق کنون گرم میکنم جبار
 کشاده رو سپه دریا بکار مایه
 شرتک بر دباصل سفینه مار
 اگر بسبب دید کردی نبرد هم عجب
 خون من شناسد ز شهر صحرار
 دلم گرفت ازین خلق خضر امی کو
 که نشان طلبم آشیان غقار
 بکلم سر سویت فتنه دامنیت
 رنک سوز درون گرم کرده عضدا

دوشنم که درم ز بهوشی و کاشایه
 یا هم باز نوای جنبه آن بر آید
 مکن در دام آمدنم نه از فریب آید
 غیرمکنده است در دام تو منم آید
 دل در آن کو باز مایه سینه سکنده
 کج کلخن بتر از کلشن بود بر آید
 طالع بد پس که بر چاک و لم خندید
 اگر در هم سینه سنا در رحم زخم شایه
 شور می زمین بر جنبه و میرم
 داغدارم در خموشیها لب بماند
 تاکی ای پسر در هوا در آسمان خنای
 ذوقی از با لاشستن زین صبا خنای
 آرزوی بی بر آسانی نه صد چون نیست
 مستم و ما بر تن سو سو لب بماند
 در هر دم دل چشمت مال افروزی کلیم
 حاجت شمع و چراغی نیست آتشی

شهادت قدر غنا و صیت کرده هم
 که بند و نیزه بلا دروغ آیش تخلی
 اگر گویم که خاتم چون آن او را شایه
 شود به زخم ناسور شش علم سازده
 ز پیری که سالی نشد کم قوت ما
 ما شایه بر دهر و زین اعلیٰ علم را
 در شش اهل علم خواه شد خنای
 قضا تا آنچه کل کرده کو خنای که دم را
 تو هم از فیض غموشی غدا احسان کرده
 مکنده از کجی از بهود که نفس خفتن دم را
 فلک می آورد و ما را بر و آن از کوره
 ولی روز کجی خود سپرو کند این خنای
 بزخمی بره و داغ خنای دستدار کن
 که داخل کر نباشد نوم نفعی نیست

بانی که شهنش زنده کانی نیست بی
 قضا در سال عمرت اوه جاناه محرم
 علاج دیده بی آب چشم از حر و کشتا
 مقابل سار با جو شید روی چشم زنی
 زنی یا پستی که کس نبود طلبکارش
 شمر این آرزو دارو که باید غم نم را
 بجز از خانه و بران زنی زخت سر آست

کلیم که هر چه حاصل آیش است نام
 فستاد پسر از خنای و زاری ما
 شومم کرده و بد بنال تو سنت آیم
 در کبر ارجی روز دست خاک است ما
 خمار صحبت تو عقل و موشن ز ما
 چه پستی شاد داشت میکارست
 تو چون و بی شطاردید صلی
 هم نیاید چون چناب کاس ما
 برو می شت اگر کرد بدادت آید
 از پسر سی احوال مقرر است ما
 که ام با غنم از خاطر می باید آید
 که در نهند بر دوش و بار است ما
 ماند جان دلی تا سپا و کاریم

کلیم را بیسره از با یاد کاری ما
 با سر که بشومی منکی از نظر مرا
 بوی گلست موی داغ خف من
 ناصح مد صرندل خود در دست مرا
 اشکی ز دیده بچکاند حدیث من
 شمع که مست در دودی بی آوا

سر وقت مست قیمت من بشود
 که میتوان پس از روز در آن بخورد
 چون دماغ اگر بعد از شام شود
 مشکلی در دست اگر بگذارد در کمر
 طالع مگر که سبز شود هم رسد
 خاکی در مری مشکند در جگر
 چون شیشه شکسته میخانه وجود
 لب از شراب کام نکر دیده بود
 سرمایه ام جنبه آلوده و غار پستی
 قیمت کم کنند را نزن را بر سر
 شهابیم کلیم چه پروانه تیره رود
 چون شمع ببرد نیست رشام و کجرا

خند از شرم تم تو باشد در با
 رخ پوشان تا بر اید آفتاب
 بر سر مغصه من بردت نهاد
 شطرنج از نشان اشحاب
 تا در آب افاده عکس غار
 می نیاید دست موج از خطرا
 بر پانض دیده از چون جگر
 نمی لایسم خط سبزی آ
 میکند مر شام در تحت لیس
 خاک از رنگ تو بر سپهر قفا
 تا برد از سینه ام بوی کما
 دسته کل شخص می اردنم
 روز از شتر ل و بن سیرید آ
 شب کلیم از دیده می بار کرد
 روز از شتر ل و بن سیرید آ

تا خانمان را بر باد داده آب
 چون طفل اسکار از نظر افشاده آب

دیوار و در فاده چو پست مان پهر
 کردست در نهاد جهان کار داده آ
 جز خانه جناب در کفر نرسد نه
 تا روی در جنبه ای عالم نهاده آ
 چون آفتاب سر زده آید جانها
 مانند در مشن در همه شتر افشاده آ
 خبری که متصل بود از وراثت
 اجزای مسر را از هم کشاده آ
 نسبت بر میان بگردند که رنج
 پس بر در خدو جهان ایستاده آ

دایم ز آب مدحت تو آب غایت

کسح ان کلیم تیغ ز بازار انداده آ

با دود دروغت بسکانت طاقا
 پند آینه سر سده می نیست
 پس از این بدیهه خوبا کشتند
 کلیم که مر مقصود درین در نیست
 میانند با نختت رعید بسم
 سوی بر روی تو می خردنا سحایت
 لب زرم و انشود تا همیشه ترنم
 شیشه سان قفل نظم نخر آه نیست
 موشن ادم صبا بوی کوه سنو
 تا گویند که محسن تو خوش سو دایت
 همه صند و حمان در با نشان است
 که میدان و شش آسوی این سحر است
 کردار دشمن مادر ز چشم افرو
 زاکه در خاطر ما نیست نغم دنیا نیست
 آخر فلک دور شده بگدورت چون
 با دوه صاف در کرد در این نیست
 یک یک عده او را همه دیدیم کلم
 نیست یک عده که شتر شده صد فردا نیست

کسی که ماند بنید لب پس ز منت
 بریدن افشش نام و سنگت عریا
 چنین که چون پس در دیار ما عام
 کشاده روی سینه جایی حیرت
 بچکی حسون کی رسد بن محبت
 همین سبت که من شهری و پناست
 ز چشم کربان تقدیر شد متاع وفا
 بهر بار که بازند کسیت از راست
 بهار آمد به یارب چه زمین ده گنم
 مرا که جاده عبید قلعی عریاست
 دلا حقیقت این مرد و نسا از من
 حیات کردی منی این مرگ و امن است

کلمه دعوی از ازلت یا بخشش
 در کسب با این عالم بر شایسته

ارتاب و وح فکر هم صد گن گز
 آسان نیست توان زلف سخن گز
 بر تشک کان عین لب را حلال کرد
 خطت که آمد و سر جاده زلف گز
 با عارض تو چه شد جان من گز
 کربان ز بزم رفت ز سر جوشن گز
 بروی آب حضرت سجاده پستی
 اول داشت موج زمرگان گز
 معشوق حج زو سال بود ساز کار گز
 سرو کبی قد کشید دل ز چرخ گز
 دارم تویی چنانکه سر گشت طلب
 برداشت ز دست من اندر گز

بر حرف من کلمه کفنی گرفت منت
 این صفت کاشش ز نفس در سخن گرفت

دل قیام ز خوف رجا را دیده است
 شوق بر جا و صبر سو فارا دیده است
 زور محشر با کشت جان بن است
 وز نه سکین عمر تا این کشتار دیده است
 آب حیوان منبت چون گن فاعلت
 از خضر رسیدم نام کتاب بقا دیده است
 کر ما داغ محبت که خون باشد روا
 ز فور اول چشم تا و کرده مارا دیده است
 چشم منست از کبر کشته مرگان تو
 همچو اوصد عاشق بر بر شمارا دیده است
 از پس در زور منی منبت مرگان تا
 که در زار بیت سربال مارا دیده است
 دیده ما شد سفید و خاکت را اینا
 که چه کا خدا که و بس تو تیارا دیده است
 زین خشت نام ما در خم افلاک منبت
 طالع ما مرگ چند من مدعارا دیده است

پانچب دست از دامن همچو کلمه
 دست با کم کرده تا آن صفت پارا دیده است

نوبهار آمد کرد لمان خوش دنیا شو
 خانه در زمین اب لیت تا شجو شو
 در میان نیک بزمین سپر هم منبت
 کل بر کرمی پسند می رسم در پا شو
 بر لبه شش تنی چکس منبت
 زور بر پروانه که بر مکده زوشما شو
 حسن تنغیت با عشق میگویند
 خاطر خود شیدا ز سر کرمی جوما شو
 بر سنگ ظرفت بنا ساز ز خدا صفا شو
 بد حرف یافتند و یک یکیشی تنها شو
 بکنند ز نخر کار سبزه و آب دن
 ای دل از زندان غم سردن بی جا شو

مع نظوری هم یکسان چشمت
عالم آبت آنجا بنزه میباش
نام خود را حنت سپهر جهان جدا
کر کج غلغلت خود خاطر عفا
تا ازین چینی که تر کردند
عشقه سواران کلیم
گاه گاه از دو پستداران که سقا
سقا

مرا زلف تو غیر از شکت و محبت
بناغی نه رخسار بهر راحت نیست
بر سنه با تخی اسیم ماند آبت
در آن بار که کشی با پی محبت
چنین که قافل آه میرود شبا
کشور آرش فرصت آقا نیست
صف در آخر بزم شرابا که بگوید
عجب مدار که تیشه بیکدورت
دوام روز در زاهدانه از برای خدا
که طفل طبعش قان در تبر که عادت
اثر اگر بنود باد عای من سست
بزد من که با زار پس لیریم
میرن بس است که شرمنده اجابت
دکان شعر نیاز است مبار کلیم
توان کشود و لیکن ز شرم خصیت

سخن فروشی من زنده خود فروختن
کسی که لاف سخن ز در اهل خرم نیست
بر می پسند و طبع جوان کشت
صفعت تن از تحمل رطل که آن کشت
بار یک نیست چو زهلو می یکست
باید ز فکر دلسر لاغریان کشت

وضع زمانه قابل دیدن دو بار نیست
رو پس کرد در که ازین خاک کشت
در راه عشق که میستغ از خدا
صد بار از کنا رسن این کوه کشت
از دستبرد حسن تو برش که با
یک تیره خون کل ز سر از عوان کشت
حب الوطن بکر که ز کل خشم است
شوان لی زشت خست شیمان کشت
طبیع بهر پان که بسازی با
یا تمی که از پشه عالم توان کشت
در کیش ما توجده عفا مام نیست
در همت نام ماند اگر از نشان کشت
مضمون نوشتن و عالم خرم بود
کان هر که خاک راه نند از آسمان کشت
هدیده راه اگر شوان فست پس
چشم از جهان بستن از میتوان کشت
بناجی حیات دور زوری بودش
کویم کلام با تو که آن هم حسان کشت
یک روز صرف بستن دل نندین
روز در که بکندن دل از جهان کشت

ز لیر و آن

آن بار که زین خشم یک نیست
چو شبوست کلی که آشت نیست
مخون قلم از سیاه نجی
خبر که برادر است نیست
مکن ز ز قمار بوسه بار
انجارت که نقش پش نیست
دل آبت آمن مپش حوزد
دیگر ز بهشت دان نیست
ار سب که دلم در د ساد
میوزم و ناله ام فر نیست

در دهن از خار دارد باز اید اگر چه در دین
در عالم خاک پای کمدار بخار آتش کل زمین است
قدر دونان بس بخت در دهنم با دهنش نیست
آن لعل لب و نشان بوسه این لعش نام این بکین نیست
تا چند کلیم شکوه از دل آتشکده است پس ازین

دل از سر کوی اگر پای کشیدست باز آمد نشنود ترا ز رنگ پریدست
ناصح به بیان گوید و ما را است تا بسمل و او میطه ارسک کشیدست
حال دل صد پاره که در نامه نوشتیم در بار اثر کرده که نا خوانده در دست
در چپ فکر سپه خود کرده مرا کس تر جرس بر کبریا کشیدست
مرغ دل را در دهنش کاغذ باد پرشته با از کف طفلان پریدست
در هر طاق کله از ده اش آن بنزه که شبنم ز در کوشش بودست
خون در حکوم کرده رم طایر حسنی تا بر سر تیره قلم فکر رسیدست
دانی غرق نظره روی سخن از به سبار بد بنال سخن فهم دیدست
آن طفل که پرورده به امان عفت کل را چو شکر حور زده وارث پریدست
حضرت بهجیت کلیم از حسن بر سر زده است این کل وصلی که کشیدست

زین چمن عشق ز نخل عیشم گریزنا غیر زخم خود ککان دگر کلبی بر پسته زدا
عاقبت کتوت با سوسلی بر و اندر تاب سوز نامه ام بال بر دگر زدا
عشق از زوری که از دماغ و فانی کلجان سید ام را کرد روشن آسمان از زدا
عشق میکسید و کمال از ز تو خوشید شمع ما روشن نشد پروانه بال بر ددا
بهراری می که بعد از سوزن سخن بکفش کسرم جابر سپهر انگه زدا
شب که از شمع جالش میام روشن مردک در دیده من قهز حاکم زدا

سرگزارد و در آن کلیم چپه آسایش
در دلش صد شیش و در خار در شیشه

چشمم مگر کانی که ترسک شاد است سیل آب شمشیر است موج تیغ تی است
بخت بد نشد بهر ساده لوح سپرد در دگر بنگاری را چاره ار سکه زجا است
باده سر که آختر شد اول پسته زور شیشه تا که می در دغانه زهر جفا است
کز خوش میکیزی هر دست میکند با جین پسته کرد حج عین مایه است
گوشان بسی شده نیست غیر یک مقصد قبله خبری نبود که نزار محراب است
من قید با مستور اقصای نخطر بود ما می ام تا که در است
حسن لاف استغنا نیز مدولی بهر دامن کلین بود که خار حلا است
دل اگر بود محزون نیست بهر سیم کعبه خانه است امانه برای پست است

سایه افکند کس را بخت چو که سست
 غرض از ما باشد برق گرم شب تاب
 آتش حوادث میت افت سرائی
 زانکه آتش بر آزارت خایه سلا
 می بود به پست از اگر کلام سست
 بوسه تو رسم بر بایار تا که در حوا
 بر آه شوق و خجراشک او با منیت
 از ان متاع چه بهتر که باب زمریت
 ز بس که اضم از غم جان سبک شد
 که خون حق برین سینه بار کردن میت
 بغیر دیده و دل که رخت فروغ برند
 دو خانه سر که از چراغ رو شست
 درین چمن دل با سپهر خورشید
 ز صد بهارش امید یک کجاست
 برای قفله کعبه سگبار است
 هزار باره و در آسب جو زمریت
 دلم که در کف عشقت ز موم نرم
 حو وقت بند شود کم رنگ گشت
 بجز هستی غیر از حجاب ثوانیت
 سری که منت تیغ تو اشس کردن
 کم از من بر بود عیب چون بجای شد
 که سنگ خمی نفضت و عیب را
 کلیم را سپهر چنانکی تشبه بود
 و اگر نه جایی بهتر ز کج کلیم است
 صبرم حریف دور طلقت که از
 نام غمت این بر زلف درازیت
 هر کس که دستش بر من اود
 کویس نشین که نفس مرادش است

که گوشت دست امیدم عیب ما
 در دعوی کجای ناز ز بانم درازیت
 بر خاستن بنهار دافنا دم جوا
 از صد شیب بخت هر یک را کجاست
 در دیده که آن بر بر و جلو میگیند
 بقطره اشک میت که آینه سار است
 عادت شبام بخت سیه بیک کرده ام
 چشمم بر دور چون بر پروانه باریت
 باشد پسند اهل جهان و اهل دل
 آب مبتمول در کوه میت سار است
 آب آفتاب که دست بشویم ازین
 در جو سار خانه محسنی طرازیت
 زمینان کج در میان اودت قنادیم
 در معرض خطر سپهر تنع بار است
 هر که کلیم دست دید بر پاشش
 وقت معین می بی این است
 عارف که جای هر کوی قیامت
 بزرگ سپیل از انداز در سار است
 افلاک را بیکر من انداخت و دل
 کم بخت را سعادت نال تا است
 در ملک ندکی دل شور عیبت
 آری هر کس جرم بصد انسا
 زان کوی ناکشیدم در قلم ز یاد او
 دار و نی گو از صبور می انسا
 عاشق که چشم حسرت او و قهصبت
 ناداشت در ترش سبک تو تیا
 دانسته که از شیر دلاان کجاست
 از آنکه سگ دست می پاست
 کفم که در ان دست من آید ترک عیبت
 دل که تو شد جدا من نبود است

شمس استار جبار بر شش نماند
یک جوهری و خذف از هم جدا است
در روز کار مکه لی عام شد کلیم
ز آن که شمع در دل فوس حس است

بند و استیکم سوز تو در تن بابت
آتش افزوده ولی گرمی کلیم بابت
چو ام را بگره بان گفن بند کشید
که سوزم بوس حساب در پیدن بابت
با شش ششام لیک ز کلیم بری است
ستوان است که ذوق کل کلیم بابت
شمع کاشانه شش آن باینما
عمر با رفت و میان جرت ذوق بابت
شمع سان کشته شش بو کر کلیم
آتش سوختی و آتش نام در م در بابت

ضد هم در قوت صبا گرفت است
دستم عصا کردن بنا گرفت است
کلک قصا مداد خط سز نوشت ما
کونی زود و آتش سودا گرفت است
این بر ضد فز که مر اسودگی است
آسم بنه ز عالم بالا گرفت است
شم نهال سر شود قطره بای است
تا فاشش چشم و دم جا گرفت است
جزئی که با پس طلبد از جان است
عاشق من بکاره زود بنا گرفت است
دارم روی پیش که ز انجست خار است
از من حساب آید با گرفت است
صحیبت عارضت که دل از آن است
سنان است ز روی صبا گرفت است

ز آن قیاس کف سر کوشه گیر شد
آتش اشیا غنقا گرفت است
غیر از زبان بنیده بر اطلب کلیم
کز آنکه قطره داد و در با گرفت است

کو بکن تعلیم خارا سخن راست است
سر چه کرد از کار کوشش مرگان است
کو در طاعت دم اما فراق برود
سر سر مویم تو کوی تیش فرود است
از دم و شغلی حسن ام از صد و من
خنده با بر کوشش بود چه صبا است
لا بکن کام جنابی ذر کار از است
عجز و زاری یک از در خاطر عباد است
نغم اشکی خود برای دیده ما و الکا
آه چن خن می داری در در انا است
رو بهر جانب که در دم اسلم برده است
کی سلیمان آه چن حکمی رو آن است
کر کلیم افا و مقبول غمش سر و دست
هم سر سرور دیده بودش هم ذل است

کنج دردت که بجز ناله نجاش است
مخزنی تمبر ازین بنیده و بر است
چون ز فال تا شای کلیستان است
دید ما که بجز خواب پرش است
چون عبت که سزا عالم ظالم سجد
نزه بر کشته زود نار فغان است
بسکه در محض غم صدر نشینند همه
زخم را جایی پهلوی اسیر است
سر که بر حرف غم طرانت دم کرد
لاله سان عمر گل و انع بد است

دیده باز نور که شد اشک فشانستم
کین شک درق من ز خور طوقا منست
عمر داشت که در اقایم عمر در کلم
پادشاهست اولی که بغیر ما منست

شیرین دوان در عاشق پل گرفت
بر اصول فرج بس که کند حاصل گرفت
عشقی سیلابی بر نی یک حسرت
جای دو ویران کند در جاده می منزل
طبع بی انصاف از عیب می عاره
کز یزید آمد گشته بر قائل گرفت
هر کجا پادشاهان بود نه مندی گزشت
تشنه آج می شش اسلک کام گرفت
سعد چون دستش می کرد در کون
حصر بر جا غالب آمد لعل ز اسل گرفت
باده صحبت اگر کلام بود در دار
تبع تعلیم چون غلبه دین اسل گرفت
موج می خیزد و می جلوه کل اسل
هر که طبع بلند از صر حال گرفت
راه عشقت ای که توانی ادب یک کلام
کرد اگر بر خاست از خاضعت محال گرفت
رفت عمرم در سفر چون موج و مواعظ
کوشه امنی ازین دوی بی بی ساحل گرفت

باع ذرائع من خنجر حکمت
فلسی که ذل من حکمت است
آنچه زان صبر که در حسی
شخص طسره و تاب حکمت
پزیران باشن نمی که قلم
ناربان فیت سرشن در حفر

آب از اشک جگر سوز جورد
نخل است که شرارش گزشت
صمت عاقل بادستی
شامبار صیت که چنان است
بزرگ دیدر خشم گرفت
خواب اشک کرم صفت
کجاست که مرد لمانسته
شکاک عقبتین حکمت
هم همراه با دگر در عشق
حون صرت پای شود محکم
استین هر که بتفتاد
در کشتن نفع صرت
کوکب طالع وارون کلم
نظر ترشش از شر صرت

تخل قد ترا چون صورت حکایت
کله پسته سرین از ان پشته بیان
از شکسته برین و پوزد رحمت از
بزرخم با بچشم مریمت بیان
جایی که خشم پسنکت بر ایشان
عاشق جان اند خور از کجک بیان
دل اسکت بی دور سر کشی کلین
حون شش می آخر بر خاک پستان
آب کل وجودم از غشه موج دار
بمی نیستواند مقوم در اشجان
مرست کی که باشد موج می کشد
پر مغان کساید مرد که هم بیان
کله خشمش و مواجوشش کشتی که چو نا
ماید نقاب کل برابر و عجب بیان
تاب تلافی جور باز که لان نازند
بر چشم لاله و کل مریمت بیان

از وضع ناگوار ایل جان دلی پر
دارم کلیم و بیدار نیک و بندر است

بویسته دل قطع امیدم رسیده است
راحت در این چمن بر نخل برین است

صبرم بختی دل گشته رفته است
طفل سرشک در پی رنگ بریده است

با کزین خسته در رویم با ناله گرم خون
بار بار شراب غصه و مانعم رسیده است

شادست بخت بد که بغمم زد و رفت
کوی مرا و جنتش یوسف خرمیده است

مضرب مطرب زر که طلبم چون
در خاطر شش که شمس ساقی خلیده است

بید پسته و خار ز پایی نمیشد
عمر است زمانه با پنجا کشیده است

هر کس که مع حدت طبعش برنده تر
اول زبان دعوی خود را بریده است

تا چند نیش عقرب از دهنم که خورم
کس کمال شعر دلم را کرده است

ز کین سخن جان بس خورش کلیم
کز فایده بریده زبان خون مکلیده است

دلم با چشمم ترک یک از است
که با می انگ خونین در میان است

بآب تیغ او نامزم که در خاک
سماج نامه بر خنجرش روان است

هر طغلفت اینکه گاه شوم
خطش ز غمت و لو حس است

جهد از خاک ما فوارس خون
بمن شمع فزارش کسان است

بر و با لم ز شنگ سرد عهد
زخم با شیده تر از آتش است

زبان دل یکی کرد دست درش
چرخس اناله پر تماش است

ز کزیه دامن با کز در یاست
ولی آلوده دامان است

درین ادب منم و انانده
بمزل رفتن کز یک است

ز بس زین بار بخت دل
کنده بر دینم با کز ان است

ایرستت دل کز خاک کرد
غبار طرچه سبزه رفتن است

کلیم از منم و کلمه نمی دارد
پس از الفت ممشم است

آزادگی ز نیست احسان میداد
قطع امید دست طلب ابریدن است

بجز نیست زندگی که نمانش خود
تن گشتیت و مرکب با حل رسیده است

امید کام با نیستن از نور کار ما
نکلر کلاب از کل آخر کشیده است

بسر ریاض عالم جان با حجاب تن
کلزار از جنت دیوار دیده است

در دور ما ز حسن انبیا بی و کار
دشوار تر ز مرکب کربان درند است

در کوی دست خاک نشینی ز حد کد
ای تیغ جو ز نوبت در خون طبع است

تا هر سکه هستی جستم ز عقل گفت
دست کی کو هستت علاج بر دیده است

افق و پیش در سخن آن کس که است
عیب کیت غامه درین راه دیده است

در سبب جبار با همه آزادگی کلیم
اراشتیان با می این کشیدن

نام ترا کشید چون این روی قانت
بر لب مقام دار و جوی دولت
کنج فایز البال درین زمین
در قید ادم اگر نیست در سبب است
شوخ الف قدس بر که گمان
بنداشتم خدی در خانه گمان
دل شد مزار باره ناله سر آمد
ان خود ز قصه عشق اعجاز است
از نایق او شمشیر شعله ایام
مر جا فضل بار صحت من جزا
از دست باز دنیا کاری
پا بر نیاید از کل دست سر ما
ای کی بی حرکت از دل می نیاید
مر جا که باشد ان کرد مرا کار
کرد بلا غیبت آواره وطن
خبری از وطن هست مکتوب است
غم را کلیمش دی از نیت حقیقت
بوسته دزد خوشدل ارواح است

کجی که صد خاک بود یک مسکن
جایی که صد خاک بود یک مسکن
زلفت مرا ~~...~~
که صید دل او بود یک گمان
دل از آن نیست بر سر جان کن سخن بود
صفت کسیم با تو مرا نم جان
کراه آنکه همه دار باب حادث
خضره تو ماندن ازین کاروان

با و در جنگ شیره بشک از نمود
بار و کار صلح کن این سخت است
که یک بگرم عمار وجود ما
از بد چشم بستن ازین گمان
در پیش هر کس از کس آساید
یعنی در نظاره این پوست است
بند که پناهی دولت از وطن بند
سپردن زمین از نفس آسمان است

خواه کسخت رشته طاق نسج و با
دیگر کلیم آرزوی آن میان است

راحتی آرام که با سودا می شوم کار
در بکر سوز می آرام آسمان است
غده لب با مید چه نند آستان
شبنم و گل را چو امیرش درین گلزار
کرد فایده نام بند در کوچی این
ش طاق بر سر کوچی رودوار
ار کلبه ستانی که نزار و پلایش
چشم بستم ش ازین دیده جان است
در محبت کسی در عشق شمانی حوت
شادمانی بهتر از انم که بی عجز است
بسکه از چشم ترم دیوار کویش نم
کل شبادانی جوان غار سردیوار

چرا آمد کلیم حسته جان بد کرد
می شناسد طاق خود را حرف

زای غیبت آن سخته آرام سوخت
کجا خست کم بجان نو بهارم خست
حرم بسا پس آواره مزار وطن
فلک ز داغ جدا می سر و بارم خست

زمانه از شب تا صبح پسران بازرگ
 پس از وفات من آورده بر فرزندم خست
 سرشک راه بر امن سر دور سبج
 خوشم بخت جلوه کرد در گشتارم خست
 طبیب خسته دلان بعد برک مستحق
 بوجده کرد و فاجه در اشعارم خست

مرا جدا ای جانان اگر گشت کلیم
 در نشتت تف آه شعله بارم خست

چمن پسر دلی ام برک و بار گدا
 خوشش کند عازمی را احمیت مار گدا
 خزان سسد و با نهد کی سحر سدل
 فشانند برک بش که سمن که بار گدا
 پسر است مردی صیقل خزان کین
 موانعی در خشت اسک کنار گدا
 تویر خنجر می کند کن که نار خزان
 خا بدست خود سانس خا گدا
 چو سایه در قدمش پستان سنان
 که برک ز بر سانی سس خا گدا
 دلم کله زلفت نکار خود را بست
 با من سینه سر می کنار بار گدا
 ز انقلاب سپهر دور و محبت دارم
 که سهراروی بار اسک ستر گدا
 چنان میگرد که پسر می گذار تو بجا
 بغیر نام سبید ساد کار گدا

حسب سوان بر نشان تیره زور گرفت
 کلمه دعوی دل از زلفت یار گدا

ناله می آید بگوشت راه چند ان دور
 کر تو تم کاسی کنی دای سیران دور

که چرا مار امید می با دلفشان دست
 تا بدانی خاک مشت تا فانی امان دور دست
 کسب در کوبت گشت بهمانه ام شنبه
 جلوسید اندکین مثل رستان دور دست
 سیکند بجزت مراز از لکه میداند کن
 کر گشت کارم مردون بچوان دور دست
 نوال و جان بود ایم و صبا آخر تویم
 بودی کلر اهمیت از ان کن گشتان دور دست
 دست چنانی نغمه قلم گشت خالی گشت
 نازد امانت جدا شد از گشتان دور دست
 با بلام هم برین یارب کسی ن سبب
 پای کبر در دامن گرم از سفیلان دور دست

دور از ان بود که ندارد خاطر جمع کلیم
 از وطن با واره که باشد پریشان دور دست

چشم کس که بار ما به شهنشست
 ز انس دل محو سسر دیده مارو شهنشست
 بر کلی کر گشته کله ستر کردویی
 سج و تاب عند لب بشه بر مارو شهنشست
 عقل دیوانه است مر جاوی می شهنشست
 روح پرواز است مر جامع بنارو شهنشست
 منت زلفت تو طوق کرد غم با داکر تو
 حال ز لهار تو در شش بهامی پلدارو شهنشست
 کار ما گرفت لحو اش کمر و کار گشت
 از شا فلما که دارد کار فر مارو شهنشست
 اسکله گشت من جانن جلوه خا اهر
 پیش من با مرفور برو جان فر دارو شهنشست
 سر کار امام پیش آه در نو دس پیش
 این ششمانی زده و جذر در بارو شهنشست
 نوری برکی کند در خانها کار حراغ
 غمنا شده کز حساب این بکارو شهنشست

شیشه عینک بنامت با کلیم
 تا بدانی دیدها از نور صیقلی است
 چشم پوشیدن عینک بد جراح دیدار
 روشنی از نور دیده پوشیده است
 بیکر کردن زبان ز کار می گرد تا گشت
 بر باد دانه مر که آستیا گردیده است
 سرور دانسته چرا از آن میگوید
 ز آنکه دانا آن تعین برین سخن بر چیده است
 اگر شست گشت از پر جمی صیقل
 صید از ذوق که شکار بخود با بیده است
 که لعل آسب و دور بر بر می کشد
 بی راه بجز و بر از آسب من بر سیده است
 جان لایق آن دست ساز خوبی بود
 بر سر هر کس که سودای خون بنده است
 چشم خور را باید شش دان بر دم
 هر که خور لایق بالانشین دیده است
 با چنین بیست که جانشین عالم اسکند
 جری دارم که آن لب خنده خون
 دیده دارم که ویران گشته از کله
 خای چشم تو کوهی از گل نم دیده است
 دیده بدل چنان از غم تیرسد کلیم
 خشم دایم من از غم ایچان بر سیده است
 ز آخر طالع که مهر او همه کین است
 خیزدیم اگر چه حسینه درین است
 دو دست چشم فروخت با همه یار
 بار فروشی برین بانه همین است
 آنچه بر عیش روی بر بند
 نهی چشم ازین لب کین است

دید غزیرت از نرسنگ جلگه
 قیمت خاتم با محبت بار گشت
 در دل از غبار کلفت گیتی
 زخم جفا با جاده خاک نشین است
 خوبی ظلمت فرسوج که دریا
 دشمن جان آمد و گشاده حسن است
 صورت لاله چو روی کویا
 زلف پرشانی از سار و مین است
 ریش بقصد عصا که ار که امروز
 کوهی شد بیک حرمت دین است
 در دل بر کلفت کلیم زنجیر
 بکعبه گشت نقد دایه دهن است
 چو دست صفت دست دل تو آمد
 صد فکشا و کلفت از زمان گوهر است
 دل منزده بجالش و است که به
 بنده را بکنند مجری شش انگشت است
 ای رسید که او شوم که نخرشش
 چو دست مع خون نریخ کرد لاع است
 طالع از او اخوان نفاق شسته است
 اگر نگاه نیند از دست برادر نیست
 ز ترس نیست اگر میفر و شش دان
 که خود نانی آمیز کیمیا که نیست
 روزه رویی از انساب سحوم
 در این بار که خورشید زده برور نیست
 مدار در بنادر بر ارفا دست
 و کر که آینه با روی تو بر ابر نیست
 ز نرم قربت بقصیر خوشش محرم
 و کر که حلقه این خایه برین نیست
 ز حاجی پیش خصم کعبه را اینار دین
 بود که دوری برین کلاه رهن نیست

نشسته در جنت افاده نام کلیم است
ز نبت بل در پریم لیکت جایی دیگر نیست

دل یوسف ترا در این یوسف چاه رخسار
گر با جان کس سیه وید کل اشوب گریبان

سپاه غمزه ات را در زمرت من شرح
شکست افاده در دلهما جو کردیدم کا

حریف او خواهم نیست میدادم گریز
چو کل بر میزوزی که بگریز خار و دانه

ز چاک زخم صد جا میکشیدم در بوی
زند کرد در دل حلقه ان لطف بر نیست

چنانچه امیمت کس می از لعل کس است
که کردی از رنگ تویی مانند زنگه است

با من مضمی که نتوانم به هوشی ز خود فریفتن
تو ام رفت چون از من ساعت بفریفتن

تمام از باقی سر مهر با منی و وفا می
زخم صیدم هم سیکه از د آب بخت

مگر با دوی کشتن شمع هزار اید
و که ز کسیت گاید بر سر خاک سید

کلیم امروز سر دار و فاکت ن برادرم
که در راه و فای او به نسر مانده است

دل که چون کس نیست شبر ان قضا
و هر معرفت ماست در آب افاده

ما ز آغاز و ز انجام جهان سیرم
اول و آخر ان گفته کتاب افاده

غمزه ات کار دلم ساخت ملک چشم
دانی زدی آتش بحجاب افاده

شکر چشم تو که نکتت شکر کرد
مگر کجا سیکه هست خواب افاده

شیشه از باده بگمیت که می نپندار
دختر ز را آتش بنقاب افاده

از حرفی افغان قیامت تو نماز نیست کسی
کار سر ما جن اکنون بحساب افاده

برخ سانی کلنگه کیشانی لطف
عکس موصیعت که بر روی افاده

دختر حسن بنا نیست که در عهد تو
بر کل کل نیست که از ناد در آب افاده

چشمه سار شید است از کله شاد
چشمه کربان کلیم از سر آب افاده

آنم ز سر کس تپاشش از رفت
مهر جانید روی دل انج دیگر رفت

چون یافت اینکه ترشش از خون عاقبت
پار چشم تو که طشش بر رفت

با آنکه در دست تو و عالم کله شاد
یک کام آسانی با شرفت

خبر خون دل که ز کس فدا شد جان
دیگر چه داشتیم که ز دستم رفت

بگر بخت خواب و روشنی دیدار
پرو تو بی جفا که از این چشم رفت

خود را هیچ و تاب هزار روز و نهار
آسود ما که از تی تاب مگر رفت

دیگر بخت آب تشنه چه نپند غیر آب
مردیم و شوق تیغ تو مار را رفت

شعر طنبر را چه چشم ز کا و کا و حل
آب که بگفته شدن از کله رفت

از استیغ خا و والای من کلیم
بجبار دست معنی خانی اش بر رفت

اگر زخمی از زبان او بخورد مست
 و اگر بر جسم مذوز چشم برین سوز
 رحمت میر جان مستم از عقل
 اهل غفلت را سفر از یاد مردم زست
 تا سخت کمالان حسن نکر دیده است
 عیب جو طاعت جو رشید چشم زور
 عمر با تیره زوری چشم تا این زمان
 خاتم را شمع کافور می جانی کرد
 نه فلک در پیش چشم اهل مت حضرت
 هر کجا شور جنسون با سازار آورد
 سرنگ مانند تر از و خانه زاد است
 دل که شد سلطان تن خصل چشم دارد
 از ترر باشد پاشیم که کلیمت
 آه سرد از حسرت روغن جو اعمی
 سازد برک روزم از سامان بهمارو
 در دیار شهر کابجا جشن از یغان
 حاجی شمع از خطر فانیوس بر است

نسبت با جنای او کلیم امر و زیت

تغ مبداد و دل اندر و از یک است

در کلبه با بکر موع شده است
 تاپ نوحه حاله با بر می ماست
 حشمت لب با غم دکا زار جهان
 خاموس نشستم که بهار نوحه است
 قیاس بر روانه بر او چینی
 آن شعله که خورشید از دور است
 در گریه ندانم که چه امیر و مومند
 بهوشیم از نصبت چه در ساووم است
 یک کل ز مواد اری کلشن کلیم
 از تربت با چه در دست سحاب است

ویرانه من بر تو خورشید مذبت
 هر چند که این نه زین ساووم است
 در سر سبک و می رو به کل
 تاملت ما پادشاه عالم است
 امید درین راه بدل سوخت دارم
 پرواز من از بال و پر فرج کما است
 میر نجم از نور بخش دیوانه طفلان
 پرواس که دارد کله ام در چاست
 آن عشق که در جان کلیم اشکین
 بر بوالهوسان سر سرش مظهر است

سرد مهر بهانی و راز املانی است
 سوزن رخ ملامت هار نشین عمر است
 مایه شحالی که از عم از عم است
 هر کجا روشنند ای دیدیم مع این
 ناله سر جامیر سپدر کنگ در می کنید
 افسر سخنانه و با د چسراغ کعبت
 بدلان از یک نگاه کرم از جامیر
 طرفهای طاقق مارا که یک قاست
 کنگوی اهل عالم بر سپه دنیا است
 جلوی صلیت جنگ طفلان کلیم است
 از خدا کاهی اگر خواستی از آرام است
 در حقیقت یک سواست در وجد است
 قطع را که شبهه شانه در یک کام کرد
 طی ارض عارفان کام مشرب است
 دانه دام ملایک در زمین چسپست
 کس نمیداند در کوششت یا خال است

از طبعان خرد پوشیده چون ارم

جادم بر این بوسنس از تابت

نه بین دو ای بویت مراد یوانه خست
 برین زشوی و محراب در سجده خست
 تکی چشم ترا نام که در دوران خست
 پیسجی را زادی کل کردار و چایر خست
 زخمه در آس رفت از سایه مرگان خست
 کج خفت آسیدر اتمت یوانه سایه خست
 دانه بسیار در کارت بر صید خست
 تکی با شلم طبعیل جود در ویرانها خست
 مریک ار پستک ادش میوانه خایه خست
 کج خفت شیار بودن عرضاع کرد خست
 کرناش باد به باندی جوش را دیوانه خست
 فارغ از دروز به میخ انکار کردیم خست
 کار فصل و جوشش از آن گسست نمانه خست
 تا شود دروشن که مسکین گشته پیدا خست
 کند از فاونس بد بر سر روانه خست
 آن کجا آهشنا سرشن حکم شکریم
 آشنایم با نزاران معنی کجا خست
 آن سرور و آن کجاست کج ز می آشت
 پروای صفت کل چو پس آن بر می آشت
 دل زخم زلف تو بروی خست
 کاین حلقه نامم زد کاین چو کرمی آشت
 کای جنب لطمه سوی تصور درستم
 کوی با او ار کیم در هر بر می آشت
 پوپسته چو آینه طبعیل کجا خست
 کرسوی من انداخت نظر ما در کجی آشت
 تا شد مره بی اسک فاد از نظر من
 اکنون کج گشته که وقتی کرمی آشت
 بی آب برین بادیه یک کام برستم
 مرقتش قدم در ره او چشم بر می آشت

آفت کز زلف تو بر لب ار حسنم بد
 زین سپهر این شه شوریده سر می آشت
 پروانه کس در عیش ای شیخ کرد
 در پای افشا نماند کربال بر می آشت
 منکر کلمه ار پسر خوار کج درین باغ
 این غریب سوخت ام بر کج بر می آشت
 پنجا بر روی ذراع از آتش دل آشت
 وقت مرخم جوشش کبازم سوختن بر آشت
 سر کشتی خاکساران کی بجای میرسد
 سرو من از خاک شوان سایه خود بر آشت
 من کجا بد کردی فلک و آن جسم ار کجا
 خاطرم در بر عمیش از کردن ساغر آشت
 کاستان ساقی مجلس رخ گل زنبی
 ناکل ساغوز و جدم کل در کج آشت
 از شنشوشی دن آورد فیض کج ختم
 تن قیامی تا اکنون ز خاکت بر کج آشت
 اسکت در چشم ار جنب کج شوان خست
 طفل خود سر بود زکتم نشناخت آشت
 بستگی در کار عاشق با به کام دست
 رشته شود اند که در اسپکره در بر آشت
 بر منخرند کلمه ار ستر راحت دگر
 سپکر و ستر ز خون دل مگر کج آشت
 ای از کل سر اجابت خاک حیات
 چاره ساز جان کار فاد زخم کار آشت
 در کنار نامه عیب ریادم کرده
 تا بدانم بعد ازین شد زوا شکار آشت
 ای دل از آجیات نامهای دست پیمان
 برکنار جمیع حسن دایم ز جعد آشت

راه قاصد را بهر کان نیت چشم شطرا
 عاقبت آورده بجهت ما خط سراز
 مردم زخم دلم چون لاله غیر از دماغ نیت
 چشم دارم بقدر دل سوزی همچو
 نخت شورم مغفل دارم که با این نیت
 بسته در عم از نکت مردم روح کار
 دیده امید را که در بی صفت در شطرا
 دو پندار از انبوا چشم اردلان
 کشور مهر و وفا بسیار است
 تادین مکی دل لازم بود بهار نیت
 حاصل شیب نده در این مایه دل
 خواب نخت ای مده تهر باشد از نیت

نال لبیل درین کلزار بس باشد کلم
 خاطر کل را چو رنجانی تو هم از نیت

حسن گوی برود باشد عشق از دود نیت
 بر چرخ زور جان افشانی بر نیت
 تا طیب کان عشق چشم مست است
 ناله پار غم از نغمه مست نیت
 نیت سامانی بغیر از نغمه در نیت
 کربان نام ماسی آب نیت
 بادل و مشک و رت عمه و در نیت
 کرد ادت شمع سپه و دوت نیت
 هر رازین بتاعی نیت کاس نیت
 یس که جار و بتر کاه خوش نیت
 صید محنتی برین میندم و نیت
 سر که می پسندم در اکو دیگر نیت
 مزع امید را که در این نیت کرد
 آب شور چشمه ما پار کار نیت
 ز نهار و اشته تازلف ترا نیت کرد
 دست معنی کس لابی نیت

سر کس از نهدا که در دوشن کوه در نیت
 که تو هم در کوی انجا کسی نیت

یک کلمه در کوی دور نیت
 سیلم که مدارا یکسی شیوه نیت
 افتادن بوار کس نیت
 خور کت کسی بی آبدی نیت
 خوابان پسندند حق خدمت نیت
 نظاره فریب است متاعی نیت
 جام تهنی برک حشمت ان نیت
 روز کوی ز رخسار تو آینه نیت
 تمام طالع اشعار بلیند کیم نیت
 مادر اسنری تهر از آواره نیت
 پیغمبر بزرگ خورشید که در نیت
 چون شیشه در دست موش نیت
 موجه که سفر از وطن دور نیت
 او را کیم باعث دوری نیت
 دخل که این شعر شناسان نیت
 که زلف شود لاین رخسار نیت
 مخصوص کلمت سیه نیت
 این بر بفرق کرمی نیت

دل پس از طوف حرم بر در نیت
 سر کجاشیبه می دید چو نیت
 رشتی از دیده و من ششم کچرا نیت
 سفر زود دور که در نیت
 کس که قمار با روی تو چون نیت
 زیر این تیغ بلا نیت
 هم نشین میدیم نیت
 خوشی بویا که گرفت نیت

نیم

پشتر از همه مرغ دل را کشتی جرمش از بوی دگر در دام بود سداشت
 خواهم از باغی داین بند و خار بودم چون کهن چند توان بر در یک خانه
 ترک این مرز و دو بهاستوان کز کلم
 مکش رفت خود یو از بوی راه
 کز قسمت فانی پیش کم دنیا تشنه چون کج خورده کوزه و دریا
 حرص کرد تعانی ناکشته رستم خوشه و خرمن پیش چشم است
 کج نظره بود و ز باغ ایشاری هر چه را اول دومی بند بر بنام
 فامیدی است کجا پیش میسازد فرا کریندی دیده کج خانه و صحرا
 غم نه بود بس بدل دار در کوه کر باصل کار نهی شیشه و خارا
 ماکه از افادگی فیروز جنگ افتاد از که اندیشم چون شرح و حکمت
 غنث خوارگی شست و بوی کار نزد زندی گذار دکار با دنیا
 جز بجز و من آشتی هر جزو کو چو من دیوای محبت تمام احرا
 در هوشن لا و پانی نهماش کلم آسان و بسند دنیا بردا
 عشق را بخت سیره در کار جلوه شع در شب تار است
 جوشن کرد سر نوید کرد حکرم خون سنگ در پست

بسکه بازار خار جوشن گرم شاد کل غیب کل است
 رنگ بار و بوی ز کارش برود پشت محراب از آن کو است
 مومونم رسکه مضطرب است کو کلب داغ پسته پست
 سیند پنا و سکه نخواهد ماند مرغ این آشیای بسیار
 نیت مرغان کز چشم کلم در زرشن پای دیده رحمت
 چشم دلجویی علم از مردم عالم ندا داغ من مرهم ندید و راز من محرم ندا
 میل این کلبستان صید آشیای کز کله ان کل خرد و وفا شمع یک سیم ندا
 من کج عجز دلم از من بر پس احوال عالمی غم داشت دل با غم عالم ندا
 بر سپهر مانع سدا تو ابر رحمت رحمتی من کز جوشن حاجت هم ندا
 از خوشی کو مر مقصود می بچک صح غواصی نگردا پس که با من ندا
 در دو عشق دیده طوفان جزو کز نفس ال دیدم چون چشم غنک ندا
 بر لب لعلت خراشی بر دم و در دم ان کمن کی کند نه نفسی در این ندا
 بسکه در خاطر خیال خال ان لب خال کعبت یکنیز و نیم غم غم غم ندا
 عاقبت از دیده دست است کلم زاکه آن کز مرگ من ن بر جوشن ندا

گر آب دانه در پیش مرغ دل نبود صیاد را چه جرم پیش آن فغان داشت
 از گرد بام که زینب و سمان گلشن است پای کلی نبود که ز تک خادداشت
 دل تک آشنای بازو در گرفت زبان شد پسند بایر که عیب فغان داشت

دست جنون لب پس چو کند از تن کلم

حن غمخسیند زغم زیر جفا داشت

در طریح ز غم نامی شیوه ز جویاوه غیر دعوی بلند و صمت کو ما پست
 کیسه برود عذای بخت شوان چون حقه کرد در جواب بی گفت از آن گاه
 از اتفاق صحبت مردم بر بسرم کردیم ناله ما نیند با خضر از همراه نیست
 خاطر آشفته دارم که بر ساعت س راد لب را میکند کم که چراغ آه نیست
 هر چه ترکش میستوان کنی درین راه که غم زنا کا می باشد صمت از کو ما پست
 رابطه حسنش شعله چنان از نیم تابش کو یار اگر بدخوست قوت بی صاحب نیست
 هر کس بخورد زندگی هم سر بر در دست پشت درو بخار عالم سج یک کجاست
 کعبه پیش تو پنداری سپه کوی قفا بتوان رفتن ولی در بارش من است

زخم صید مدعا کار بی پند کلم

بخت ال کای که پکان بخت است

دل ناوکما بی سپه آو تو چکارا گرفت تشنه لب از بار جنت آب بارا گرفت

در آشنای جو ز شید رو شمانی بکس حسن فغنی از آشنای نیست
 میان دست دلم چون صید است آفتی بر آن خرف ز دستم بر وزن آفت
 جو احکوم سه بر و اوجی دغمانی غبار خاطر از شربت حبت گرفته فرو
 ز آب آینه امید رو شمانی نیست بکشوری که عکس تیره روزی ما
 سکت نفس بجز عیب خود شمانی مرا که شیوه افغانی نمر باشد
 مجواه مرگ که خواش کج کردانی زرد و قهر و لا غیرت که اگر در است
 سکت است مرا از صفت شمانی با اضطراب که قشام افقد رکش
 که ناصت سلوک از بر شمانی است چو بار آبله پوشیده شده بر شمن

که اکلم است و دم که بر سپهر است

مرا حیف که پروا می دستمانی

صلحی سان بختش عاشق تعب داشت آن چو که پیش ملال از جفا داشت
 ویرایه حیف در جور سپیلان جفا داشت دل از جرم در تو شمرندگی کشید
 آن بختی که در راه ما پست داشت شمع ز یاد دامن فانی پست کشید
 دیگر جواب تیغ سرش کم صد داشت از آیه های گریه ترن دلش گرفت
 داغ از جود حاجت آن شطمانی داشت بر بسینه خط زخم چو آنا نوشید
 می شست بنو خای چشم صفای داشت روز می سینه از بار اگر که بر دیده داشت

ز دست برود حادش که بخت کبر تر
 بد فست بلا نیش جایی گرفت
 رسیده اند چنان از خطت موادارا
 که زلف عافت رخساره ترا گرفت
 شکار محنت دنیا نشود قانع
 بلی ز دانه فتی کسی هما گرفت
 ز کینه جوئی دشمنان طول شده
 ولی منور دل دست از جفا گرفت
 ز عشق یک ندر می دست روینا
 سرسک اگر ز رفت تک که با گرفت
 براه فقر و فاقه منت از کسی داریم
 که کر ز بافتی دیم دست ما گرفت
 اصول قصه سندانها دوا طلب
 کسی که آید احسن کر بزر با گرفت
 کلیم که از ان شوخ زود سیر بر سر
 وفا کرد که در خاطر تو جا گرفت

تا نیکویم پس ناز دیدم ام را کور
 سبل اگر باز آید ویرانه ام نمود
 سکه در عالم جفا از جو زوایا
 آرزوی چشم در دل ز بیم جور نیست
 مست در شرح محبت رسم اوین کرد
 جود و خج جبار نیست دم زدن نیست
 ساوغ خالیش از دار بهوشی برست
 مع دریا کس جریف کا طریقه نیست
 کار در عالمی شکله از روانه
 شمع کرشست اما محو او نمود
 حسن هم مانده عشق افشاد کی میا رسد
 لکر زلف تباران لنگته منصور نیست
 عاقبت از گریه می آید براد دل بست
 غرق شکم زانکه که در فرج در است

سر بر دلهای که دانه یک سجده
 آنچه ما را در دست از یکدگر نیست
 بر جاحتمانی سورم کلیم از کس
 غیر حرف سرد دم مردم کا کور
 جگر زخم تو معسور و دل زخم ستاد
 زیم چه تو اوست سلیم در دابادت
 اجل ز عمر شرم آسود که در دو چشم
 که شمع را اگر آسایش نیست از با دست
 بان سپیده که رانم شود در ششم
 دمی آب شومای سخت وقت امداد
 بهشت حق نبی دست از حق دار
 که ماند دانه در ان باغ و وفا اولاد
 ز شرم قد تو از باغ سپهر و پارچا
 چون بندگان بگریزد اگر چه آزاد
 نوزده سر از پیش بر بند دارد
 رنگ که منفعل از بیجا می نشد
 کسی که زلف پایت قاده می پسند
 گمان برد که شمشاد سایه اهدادت
 بلا که مت فرغ سکت به بال و دم
 که از شکاف پیش در کین صیادت
 بر حاجت بقاصد که نامهای کلیم
 بدست آه روان سپهر کا غده باد

ابر را دیدیم چون چشم کرمانی ما
 برق هم کم مایه بود از شعله سامانی ما
 با سپاس در زخم و کفیم رسوونگی
 زانکه چون تار جوی چشم تو در مانی ما
 بنده ما پس حکم بی او که حور است نبوی
 این مصیبت خانه کم دیدم که کمانی

لذت رو بر شادمانی نیست
از دور و دیوار بسیار و بلا در راه
نامه ام را بر سبزه تی صد زبانی هم کوه
خامه شد فرسوده و ز سگوه پامالی داشت

مایه خنکست بر تنم ز سوز دل کلیم
سج محنت دید چون من پست خرا

زان سنه چه راحت که ز زخم بد نیست
با این شمشیر کی نصیب من است
چشم نم آن لاف پسته زور زد
از خشمش منت چاره عیش
زان غمزه بدل میرسد از زودید
از چرخ چه پستمالی اگر بخت دارد
زین صرزد که در طینت ایام سرشته
که بار بد فوج نکش ایچ چه بنایم

در خاک وطن بختسم مرادی نشود
سپوده کلیم انیمه سپه کرم منت

یارا که امر نور با داد دست خرد است
گاه ابر کشته ماکه برق خنکست

تا تو در دل کار نمی زنی و عار
در کین منیشین اگر خواهی شکا راجه
از سن بگریم مردم بر سپاسانی هم
که چه بر زور بود همچنانه ما چون جبار

لیکست ایام از صفای سنه ما رو
بسکه قدر کلر خان بود در چشمن او
کل بسبزه خوار تو می بندار غیب
کل بسبزه خوار تو می بندار غیب

خاره سوز درون از زانمی آید کلیم
کلر خود که کسان تشنه است

در چرخ چاکس مطلق فرو نیست
از قسوت عشق شهبازی بچکند او دام
چون بنده از روی گویم کسپس از جاک بودم
بسکه از شوخ شادت از کالی شیخ
استین غمزه که دست منعی بس
ارشن بر شام می در جام کردون کشند
شعله مار استنغ موم کشن میوان
شش ناپسته بود بجاکه نفس با
باز غمخانه شرب نه پر دهنم

دیدم ای مرغ رو شمشیر خشم رو نیست
خوبش را تا که از روی خود کفست
هم و شایخ حله ام آرا کما کلیم
لیکست ایام از صفای سنه ما رو
کل بسبزه خوار تو می بندار غیب
کل بسبزه خوار تو می بندار غیب

جسته دارم که چون چراغ نور
در بر روی گویم انجا جمله دست امور
دل نمیزود در آن آتش که نمیزور
غیر تنگ کشته مارا انجمن امور
خف یک خیاط در واسط موافق
تا شود روشن کن وقت با ده خوردن
که بکشد شمشیر کتار و دیور
نسبت این جبهه با آن خاکه رامور
بزم می هر روز است و روز می اور

پانچینس از سر کی بیسایان است
 از جهان بی بهره را بنو و نسای خضر
 آب خود و دار و جان بر روی او وفا
 که در میخانه نرسد او در آن صبح
 دارم از خضر این صفت که در راه
 وقت رهنم از آن دشمن است
 بر سینه تاجان بود و فایزنده
 سخت پدید دست با غلط طبل
 تا توان پیش برین دکن در خاک است
 منت جز ترک گفت زینت و لاک
 از حیات بود آن خضر زوایل دل
 هر کجا نسبت فرون ز رطل چنان کلیم
 دل که شفقت در زلف برین است
 نغم که دوزخ با گلشنی نام است
 چنان نکت که توان بست خون با خون
 قلم نوی شکند نامه ات بنویزم
 کل شکفته من صفتی نام است
 ملاحتیت که با سر و خوش است
 زبان کلک تو پیر از چون نام است

مراد با هم حوادث رخ صحرای کشید
 جان بجز صدمت زدم از صبح نو
 غرض ناسک فغانی که فروسی نیست
 چو نیت بهره ام از کام دل جان کیم
 نیمه سب زلف است در خاطر
 که درت من از انبانی من نیست کلم
 تمام کلمه از نخب نام است
 مرقدم لغزینی در شش قدم است
 کشنده اقادگی آن بر فراری صدم
 از طریق است خاشاک خطر زار شد
 که این را بر بطنی بکیم چون مسلم
 روی مقصود نمی مردم سحر کار
 انگشت کار کار موسیقی دیدم
 کلاه فر از غور خاک را آن کلمه
 این لغات جان دل آفرینگر و کلم
 مرده جانکاست در این آه و گواه

این لغات جان دل آفرینگر و کلم
 مرده جانکاست در این آه و گواه

جرقاقت بچشم و دلم جایی گزینست
 دنیا و آخرت بر او دو لغزش است
 در یاد لطم و موج در یابی نیست
 جانی که من نیست ده ام آنجا که میر
 تا کشت تمام زاهد و رفت لغزش اول
 طرز فلک پیچ ولی جایی گزینست
 بر دل نهم چو دست کف نم بر کرد شود
 عیب را نهاد سخت لان گزینست

محروم با چشم کلیم از خست اگر
 کلدسته نبود در نظر من گزینست

کردون آتش حسد از جو گزینست
 شبنم ببال جذب خورشید سپرد
 با مال و خاک را روز سر باد بپرا
 سلسله آن کس که مردان می بود
 سالک بقصد از راه تجرید سپرد
 کرد در ره تو کلمه ز دار نشه چه فایده
 بر و از من میند ترا از آخر گزینست
 کن آنچه حد بستن بال از گزینست
 لغزش قدم راه و فای گزینست
 لغزش حصیر فقر که بر سپ گزینست
 در راه لغزش نزن من بر گزینست
 خواب دل که صندل در دست گزینست

زان انشی که در تبه با هم نهاد سو
 از سایه بید اسم و زاینه میر عم
 بد نام فتنه و زاپسختی نام کلیم
 در باد و روزه دار لب ساغر است

این صراطی چون که زبری بروی است
 دل بر جوانی از فی صد کام میرود
 چشم در کز عین یک کرم تعبیر است
 صنم بچاکه است از خرمن وجود
 سالن ساز و برک سپه تا کجا بود
 مر چکر کجا ز قفاحت رسد کام
 کی مید و در هم بر آن باد ساه حسن
 دستی که داشت ز قفاحت ببرد
 خون چنیا بگردن اهل طلب بود

غم بخیزم بخالی فدا چون کلم کلیم
 امنیت آن فدا که نه محتاج است

بای طلب بر راه تو از کار مانده است
 اشکم زین و دیده زرقار مانده است

بردن لبغبار که درت نشسته
 بخاره ناله درت دیوار مانده است
 مرغ ارغش بدو بغاوش مست
 دل همچنان بسینه گرفتار مانده است
 دل با تو بودی و عشق همچنان مست
 آئینه در میان نورنگار مانده است
 بر نیز چون نیکبند از خون حاشقان
 چشم ترا نر است که سهار مانده است
 خوش تریش آن بر بردگشته آید
 شبنم در آفتاب چه بسیار مانده است
 بر ریشه سزار موافق رسم کسخت
 ربط ردای شمع بر بار مانده است
 از زور غشه نخ خورشید سهرم
 از ناله که در دست من ار کار مانده است
 باشد آن افتادگی پیش کسب
 آن میوه رست که بر بار مانده است

هیچ تکلیف از شفق کم بقا ترست
 خو کن بگریخته ز گل مو فترست
 رگم در شش ز سمت اهل جهان بخوان
 طفلت دستشان بدین شمار
 ما اجاز عبادت ناکرده میسیم
 مرطاعتی که فوت شود بی ریا ترست
 در نایع دست از چشمهای روزگار
 مر جا محمود پیش در دغوشهوار
 بر سار نخت تا کز بند سبکبوت
 طنبور ما زدست تهری پنهوار
 بخت سیاه بر هر معراج گوشت
 از نموی همچنان طبع نامبار
 نخت جگر بگوئی تو گرفت قدر است
 آتش ز آب در همه جا کم هبار

اینجا که کاترغ زبان خموشی است
 هر کس لبسار سوال بنید که است
 دیدم کلمه قصر فنی کلمه قصر
 و بر آنه جنون بر منم دکشا است

و جلا شک از بهار شوق طعنا کرد
 راز نامی بسینه افاشاک طوفان کرد
 دل کاغذی که پوشیده را عشق
 شمع را فانوش سندان که نهان کرده است
 زاهد احسن از اجای جان بگیت
 افتد رد قوی که دیوار ارک است
 منت بر آن کشت از زوشیند
 نمره کت که حشده بر این باران کرده است
 میشود اول استمگر کشته سدا وحوش
 سبل دایم بر سر خود خانه و بر آن کرده است
 در کشت آن فیهیل کل سر که نکر
 ان نظر بازی که چشم با مغلطان کرده است
 ربط سز مانده باز انوی عم دیگر سهر
 مر کجا دیدت پوندی بی آن کرده است
 زلف منده وی از دلبری خط تو نداد
 کافر را که فرس دیگر مسکن کرده است

فکر زور کاست آن ارد اندر سر کلیم
 ساز راه کشتن کثیر سمان کرده است

عاقل سپرز خم زبان گوش کرا ان یا
 که عقل بود این سپهر از نده توان یافت
 شش طایع صفت بر دانه ایل تجرد
 رنر حج درین دیده از زمینک ان یافت
 دنیا طلب از نور میان نشد اجا
 پس دیده که او حسن کرد در میان یافت

مارا هفتاد و یک سدا نوشتند
 آرزو کرد بر وی بی شکلی گمان یافت
 نازم بخوابات که از نرد در خانه
 آبی که سبایس بر او ریخت آن یافت
 عشق او وفا هفت نبودند نام
 از هر چه این مرد و بیگانه یافت
 از فقر و قلمبیرد آلوده دنیا
 قبضی که دست کند ز راه رمضان یافت
 مرثاک دنیا شناسای جهان است
 غصه بجهت خیر از کار جهان یافت

کرشته کلیم از پی آنم که درین راه
 هر کس بطریق دیگر از دست یافت

دلها یک نگاه ز نظر کار گرفت
 از یک گشت دیر با صدت یافت
 بی اختیار میسردم اشک چون کرم
 خاشاک سبیل را شواد غمان گرفت
 بخواست رو سفیدی اما بجا تو
 که شعله منبر انکم استخوان گرفت
 یک که کبش رعیت نخبم میشود
 آمم اگر چه کشور رفت آسمان گرفت
 ای مست زاکر همه باید بجا کسبیت
 بجا رسوا ز کف استخوان گرفت
 در نفس صبی صبا چو سراج دم کنی
 در شب جاست ز آتش گرفت
 دایم زمانه در پی نفسش حال ما
 پوسته را هنر خیر از کاروان گرفت
 مر مر و در حقیقت این نه آنگاه
 شوان سراج کعبه ز یک روان گرفت
 حال کلیم و شین کوار ای و پسر
 کتاب خورد در کوه شین استخوان گرفت

مارا طبع ان عینم دنیا سعادست
 صد سکر کاب طبعت ماسج و دست
 بی فید به چون زسد کس هیچ جا
 ساکت به راه مانده اگر نی سوار نیست
 آینه از روی شش عینت ریاست
 آرزو که دست کار به آرزوی کار نیست
 روشتند لاجب صفت ختم لسته
 روزن جاست سراج اگر خانه نیست
 از آنکه دل ز شرب مضر و آجیب زد
 کشتن نظر او بخوار خوب دار نیست
 قطع امید کرده نخواهد عینم دهر
 شمع بریده را نظری به با نیست
 دل اگر باشد شش تو قی نعم بکار
 آینه که آخته جایی غبار نیست
 مجلس منسه در کبر و سلیمان یک است
 در سنگها بر و کعبه بجز یک نیست
 لوح مر از خویش ز دیوان خود کتم
 یعنی ز من بغیر سخن ما و کار نیست

در کاشتنی که عشق بود با جان کلیم
 خواستیان سوخته بر شاخ نیست

نم که کرد مال آردی کلیم نیست
 ضرر کی خواهی حاصل با نیست
 در یکسپی من بگو که که یکست
 حوکار شمع من خنده روم است
 بجز تم جو در بر سفید با نیست
 چه در جهانست که در خشم است
 هر چه رود در آینه دار می نرم
 ز ما منفعل از طبع رود با نیست
 بان بر و دست عشق و بخت نیست
 از او چه گویم زب زور کار نیست

سوز کلبه من ارتعاع بی بر بکے جان پرست که صد خنده دار مست

لبان نامی فغان از آستین دادم

کلمه نوحه سه ان میسره گار مست

زلف تو که طغیان بر سر آید شربت که است صبح آید

نار فیه با و نامه ننوشته درستم یعنی که در جوان توام دیده بنفست

عقل سرفرومان کشد از خط غر پرست شراب که من عقل برید

من مست است ساری چشم تو ندوم در موش دلی بمید در گفت و شنود

از بس شرم از فرقت می در رضا کاشخت نامت ز بلال شب عبید

باشه کج خط تو شیراب محظی ساتی فدح نمید ز لطف تو بعید

سهل است کلمه از نس پوزید

خبری که بود مشکل از قطع آید

علو سج و خم از نوی که خواهر مست تاب این شسته بار یک در خواهر

دل نسود ای زلف تو خواهر دوست از سر مجره این دو در خواهر

یک جان از شکایت زو طریح آید سر که از کشور پست سفر خواهر

خادم در قدم کرم روان در سرست کل سر که نشود ما یک خواهر

خج با صاف لال بک به طلبت رشته که باره شود آب که خواهر

سفر کف فغانی دل که خواست کرد و تیرت قافه شمع بر خواهر

بکمال از بسد زابطه تار و نیار ادو شمع از سر روانه در خواهر

که چنین نمک کشد کینه ماران وطن خون سر در سر غم عمر بر خواهر

کوشتن که بر ارم کلن که سخن زلف آب خواهر شد از دیده تر خواهر

که بیشتر دهر ماب آف خون کلیم

چو بر ارتعاع بران محشره ز خواهر

کافی همش ما تبلا نیست چو با می اند در دادم ما نیست

پشم خاک باجی و حسیه است که کا فقه در دان تو ما نیست

پرست ما بنفید او عن عیش کف شانه نر از ز خاست

دلی که آه مس باید در کتره که کاید بظنی نام خدا نیست

بزرگ بر خون را آتش کردم بزرگ کنون که ز کجش از ما نیست

درین محنت سهرای همکس صحره از آن نیستش نقش پاک نیست

خویدار که با خجسته ما است که آمن نیستی بی آمن ما نیست

سر که سینه دهم از بار سودا جووی که سر از ما نیست

...

...

دل کار خود بطالع ناسه سازد گذشت
 با بادگان ببار که کفر طرعت است
 کل آنکه در چمن غلده کسب نبرد
 خونم ز لب برشته مهر و وفاست
 خاکس با بل سرشت از بی سکون
 نفس پیش خفاه سیر شد ز نور دل
 از هر که آینه برق جلاد روزید نیست
 بدید کلیم بخت سینه را با بگدا

روشنی از خانه میمور نیست
 بسکه بر زینت طما کر نیست
 دل ز مهر کلر فغان بود ایم نیست
 عسکه روانه او بوده ام نیست
 تا تو با تویی و بجزر شید آورد
 نظر دارم نسبت بار آورد نیست
 بسکه دیگر کون شده احوال نیست
 میکنم قطع امید از مع تو نیست

شمع خست ما ز جوشن باد صبا گذشت
 سر و ارگشتن قدم را با بگدا گذشت
 ناخج خنده را عیب را و اذ گذشت
 رنگش زلفت مر که بگفت زین خاک گذشت
 روزی که در عین کده ام را ناگدا گذشت
 سرگرم اشتیاق تو را جا که با گذشت
 بدید کلیم بخت سینه را با بگدا

برده بر خاکم چه میسوی کلیم
 شمع در فغانم هم میسوز نیست

زخم مع جفا مر عم عقاب جرات
 چون شمع غم سپیدی شست عاقل
 نکتش نه لبان قطره را سیر شده
 نام نسل بزرگان اگر کز کو باشد
 تود که کنار کسرتب در سخیال
 بر آه شوقی که بر هم کست ساکدا
 زودن تفرقت بخر چه سید اند
 گونگه ضرور نباشد سرار عفت را

کلمه فرغ دل بل و پرستگه ما
 ممتد درش از چکل عقاب جرات

بدین نماند جان خنده جفاست
 خیر که میخوان است اردون است
 تا بخت دیش است در بار زوی جرات
 آن شب که استر اقمه در خانه ما نیست

کز جوج بزکود بخت کسی زبون نیست
 روزه کم اگر سبهاست بقصر است
 محنت چو گشت عادت ز فلک چو
 چون بنمید دادی بخسیر سحر است
 تو با دستا حسنی شمار بود بر ما
 زیرا که عیب تا بان داشت حساب
 بیا درنت خضر آب بقا سبک است
 آبی که خوشگوار است از خیمه سحر است

نادانی و غافل گشت کام برده بوشی
 نزد کلیم بهتر از علم صد گناه است

تا بنام من باقی است که دیده است
 اگر چشم سرود درون بنام دیده است
 بر سوا می گفتند مردم کلامی از حساب
 قطره زین دمی دریا حال او رسیده است
 من که باشم کز جوی من مقدر یا آورده
 نه از سنگ همین عسلی بخود خنده است
 ناکش و جنبه خلق ترا دیده است صحیح
 بر جهان و دستگاه سنگ او خنده است
 سایه ام را عاری نمی که آمد ز زمین
 افسا با لغات تا بنام دیده است
 از شاعران چنان سر را کرده ام
 کاسان از خنایه کوشش فریده است
 دیده که از خاک کایت خاست کردی
 یک صفایان سره ملک است خنده است
 تا سواد خط شکست چشم چاکر است
 مرد که خط باطل بر لبش دیده است
 کی بود یار که باجم دولت با بوسه
 محو نام خود که با خیمه است پوشیده است
 در فراقت نغم فرسوده دارد کلیم
 کربانی صدرت لغات ادب در دیده است

چاره خاموش بود سر حاجی در کمر
 بر بسنگ از نمودن خیزان نیست
 که بخیالت نیکم کف ما ز من به آن
 طینت انبانی مهر از خاک دامن گریه است
 خوار غیبت درین محنت سر اکیان
 استمان مسند می خانه ز محنت
 مادر گریه می باشد ما استمان بر این
 خون بود که بزه دارند طفلان نیست
 خواب است روزی عشق را می شود
 جامی سالیس اغزاز سایه سر نیست
 یک سواد را از چشم بر جان ما حرا
 یک کاستمال بر را یکی رود امن گریه است
 عاشق معشوق بی امیر ششم
 شادمان می به از کمان نیست
 کار بسند با بگریه آن که او معشوق
 صدر نارانش خود کردید ترا بصیر نیست

یازبان شمع باشد یازمان من کلیم
 آن بانی کاستمالی شکوه لغت

دختر زراکت را یکش به یکو گفت
 روزه که کار بار داشت خود رو کرد
 بزم عشرت روشنائی از کجا کند
 کاش می گفت و جانین و دنیایا کرد
 میر کشتن کنی کل غمخوشند بار کرد
 بسکه از نرم جهالت دست خیر کرد
 در بهاران بدست کس نمی آید بیاض
 پسر از سنبله می باید کنار جو کرد
 مند و از ارمج جا و کشتار بجایه
 خال در گوشه چشم تو خوش می کرد

او که از زلف سیاه خوشترم میکند با سینه روز جمعی من بر که نخواهد خورگفت
خسب بسیار است در آن سفایحی عین آن دو باید که کار در دوازده روز گرفت
بسکه کردم گیر ام بر شد آن خوشی کلم
طفل اسکم از دودین عاقبت آموگفت

ای دل و دیدن بی بر شوفا بست که تو سوز زین بستی در این است
خواهی میدی تا یکی آن خاک باشد ای ده لوح کور شد می تیا بست
فیض دم پیش بدل در کان گذار آمد طبیب مرگ عاشق دو بست
ای دل لوح انگ سپاسی بر سر صیقل من که اینده ام را جلا بست
زین سیت تا توانی حسد بیدار ساهان عیش همین خار بست
قد میکش و لیک نو و میرود بجا آرنجی محبت مرا این غایب بست
منت ز خضر با همه کوری منکیش در کف ز استقامت طعم عصا بست
مرگان چیت چشم تو مارا چه سینه دار و زار عاشق رو بر شایست

زین پشته عاشق جدالی مکن کلیم
در وجه تو آونده می این بست

در صد زخم جفا زان نره بر دل بست غم ز ران و کج محبت درست آمد
چشم پوشیده با برنج دل دو بست که جباب از نظرش بسته در بار بست

مر که خود بین و خود آوار منم محروم است پنج خطا پس کس ز زینت کم برد است
سز و چند ز زینت شود معلوم است صد دانه نغمه سرا باشد و یک آواز است
یک سرو کردن از خاک ندمت بله بنهر مر که ز انبانی زمان جنت است
و حل جانده بغیر خجالت آری تیغ کج با عفت رسوایی تیر انداز است
طوطی از زور که منتقار ز خون مکن کرد کشت دروشن که چه زوری سخن در است
دیدم بکش که هم امروز بود زور خزا زنگ آینه نر ایاق عین است
اروفا ظایر تصویر توان کعبت در است بسته یک تنم دایم و با لم با بست

چون دل ده شود زنده ز تا سر سخن
این کبر که ز کلمه از صدق انجاست

اشب کل خورشید بدان گاه آینه دل روشن از چشم است
ز تها مگر ز شوی در نظره خلق انجاست نامه همین اول است
بانهل حوادث تو ام که باشم چون نقش هم خازن بر سر است
یک چشم زدن شو است جدا کوی کشش عاشق آن چشم بسیار است
چون شعله تنم نکشت ز هم آه برد استی این تنم شمع کوا است
سیار در آن کوی بداد نسیم پرواز سیال و کوی در پرگاه است
در چشمم زدم محبت جگر بار کشوده مر جا که حشر بسته بود فله گاه است

نکستند

از سوز درون بسبب نذاریم و گرنه
 تا بر قیامت که بر قامت آید است
 کرده سفیدت کلیم از آرزوی است
 در هر که از جا به آیم چه بسیار است
 آن همیشه فکر دارا کرده است
 که بر بریده ریشته ز پا و اگر دست
 نماند برده است خرابی بخانه ام
 یک سیل و بجایت صحرا کرده است
 از کف آه سپایه نماند کرده است
 امرو در بهشتی اگر بی مستحق
 مرکز کیم و عده نفر دارا کرده است
 در روز کار خاک کمال دست و بس
 خاکی که عشق او سبب مانده است
 زاهد که بر نداشت درک از عیاشی
 دارا و گمان که حکمت بر نمانده است
 عقل این ملائمت که با نکرش کند
 در هیچ دور غم نیست مانده است
 ساکت اگر کبوتری عتق در آمده
 چون تر خانه ساختن و جا کرده است
 دل برده از کلیم و ناز آن زلف رو بود
 دزدی که نخسته او را سپه اندر کرده است
 ز بسکه سر زده در گمان او بر نگار
 حدیث شوخی ز یکیش بهر جا رفت
 چگونه خاطر جمع از فلک طمع دارم
 درین نماند که جمعیت اثر بر یافت
 زمین ایستگم مهور شد با باها
 رسیل کرد برین شهره بهر جا رفت

با من آمد و آسود پتقار ای شکست
 دیگر چه شور کند سیل خون بر یافت
 تساع است که اگر چه بجا کج باشد
 باید قامت او کار نامه با یافت
 کشتی است قدم در محبت دارد
 که بجز سایه ات از جلوه توار جا رفت
 دو بال طایر غنچه است مرد و پند
 ز کف جو لنگر رطل کران صهارت
 صحیح قاصد آبی روانه است کلیم
 اگر علاج تو از خاطر سیاحت
 دل پر زین کیتی منور نیست
 غیر عیش تو یاز خوشترین بر یافت
 نادم در کج غم بر جان از خود دوست
 هم نشین از تخم من مردم ز خاکستر
 کار و آنها با غم شرت است کسان
 رنگ بر رویم سپهر از کرد و سیاحت
 از علاج چاکماهی سینه دل برداشتم
 زانکه مریم حکم پس بر وزن محمد
 شور خست حاصل دریا ز کوه بر دور
 از سخن شوخی خرابی طرفی سخن رو رفت
 صاحب انصاف ابا باشد نظر جوشن
 جرم ریخت بدو بر کردش است
 آبرو دارم زمین عیش مرا جا میروم
 برنج رو آنکس در سج مجلس است
 چشم می بندم از ترس جاکه باید بس
 دام شیطان قیاس طرفی از ما رفت
 صید منی کلیم از ریشتر با نکر
 صحیح صیاد سخن از بنده حکم تر نیست

تو بر که دمی از چشم تان اماده است
 تا که را هم از خزان آتش کمان اماده است
 دست تا که کشند که در پیش فصل
 که زمین بر سر خنجرندین به پوان اماده است
 شیشه کی باشد که در شربت دل خالی کند
 شکوه دارد که پستی سر کمان اماده است
 بوجی ن می آید از راه کجی ما سر کرده ایم
 نفس ما پر کام چون بر کب خزان اماده است
 در زبنا که کله کلم کرده راه ابر سر
 مرکب جزنی بر خشم در میان اماده است
 فصل کل رفت سر از زانوی کلین می آید
 پنجه بنداری بنگران دمان اماده است
 که مشغولت ز موبد بگریه دارد مرا
 بر زبانه تا حدیث آنگین اماده است
 تا چه خواهد بر سر هم آورد که این باغبان
 از کلم آتش بخار آشیان اماده است
 حاصل دنیا چشم خون آید جابجا
 استک آنجا کاروان کاروان اماده است
 شد کلم آواره آتش ارضی عالم کبر تر
 تا چه صبح بجهک می از زبان اماده است
 چکه جو شمس شک از زره عالم نیست
 اینقدر آب نراو ار کل آدم نیست
 پست فطرت موس که شغل کینه
 تا که ابر سره نیست دلش حرم نیست
 ما بنظره برایش در خاچم از او
 شزار صحبت لطف تو چرا در ختم
 جرم پستان صبح بر کردن خود بکیرد
 دختر ز بچو اندوی آدم نیست
 همه از حسرت لعل لب او بی با
 سنگ بر بنده زان کسیت که خون نم

نام او در همه دور می با نمانا بوده
 روشناس است می شربت جام ابرم
 پر خست مکتلی بسکه جبار بگرفت
 در چمن غصه کجایش یک سیم نیست
 بسکه دلما غمی ازین تنگن آرم
 مرکب از نم شود روی کس نیست
 چشم زان تو بسی شور قضا دست کلیم
 چون باشد که بغیر از یکش نیست
 محبت جدر از منت می نمانست
 سنگ بگریه از آن شیشه که در بار نیست
 آسمان شستری جنس منزه با کرد
 که دکا سوختنم گرمی بار نیست
 از دم غنچه صفت دست اگر بودم
 فصل دیگر جبار لب اظهار نیست
 که در کبریه بر تنغ از کلویم دان شود
 نخل ناکا سیم و عقده عنسم بار نیست
 از نم یک نفر خورش که تمانی بخند
 بخت بد که چه بخت است خبر دار نیست
 که در از چهره من پاک سبیلی سازد
 اگر در یکی عشق تو عجز از من نیست
 از دل بر دشمن اسرار دو عالم پیدا
 حیف ازین آینه کار آیش دیوار نیست
 دخل چاپمه جا در سخنم می آید
 این کس لازم شیرینی لغار من است
 شکوه از اخط طالع ثوان کرد کلیم
 زینت بخت کل نازک او با نیست
 ششم حسند که ای هبار شیرست
 سنگت کی کل خار و یار شیرست

لب با ناله ز حال رشک میوزد که نثار و مصالح با کوشش است
 اگر چه مایه بخت کیمیت قامت بود غمان موشن است خیار کوشش است
 بزی زنده ابر آسمان از ان کم شد که باقی برشش اهدار کوشش است
 بقای بزه اش از عمر سر و سیکه زد خضر چشمه خویش آبا کوشش است
 بدیده حاصلیت تو نیاید پس کن ششم آنچه من بد غبار کوشش است
 براده جاده شوان شناخت از جد چه آباست که بر روی کوشش است
 با هم عالم بالا که کوشش شد تو ناز است که با آبت کوشش است

کدشتن از لب ساقی گلزار کلیم
 خنک جو تو بی در بهار کوشش است

دایم که حسنح دل او در زبان است که ناول جو ری سدت جرم کمان است
 چاک کی آن غمزه خویر از ان است که تیر نرسند که تقصیر نشان است
 از خوش جان برانم عشق نشان کن که گوشت و لب که تراورد زبان است
 که خاک نشینان بملک سیر نشاند بر رخ پس از جاده کاکان است
 که نه آرزو بر پسر بن بکراست ان که غم بر دل از ان می صان است
 در پیری اگر باشد امید می کشن دایم که قصه بر بار و کجی ان است
 آن حال که در کج لبست کرده فروشن که گوشت نشین است سپاه دل و جان است

مرد زه اگر کم طلب نیست درین در بادیه کوشش کن یکب و ان است
 هر دو کوشش با زکل استکند تا با فقه امه قه عدو را مرد ان است
 کرمست کلیم آگهی از صر ز کمارت
 با عقل سبک آرزوی طل کران است

اگر بخت می نام نه نشانی است در آشیان ما شمش جوانی است
 و بال احمر بخت تم نمیشود زایل خوش مع دایم در طالع زبانی است
 نهی زحمت جگر نیست استکند که همیشه قافله امیر کار والی است
 که کی یل خویز ماست می قسم میان دل و مرگان او نشانی است
 سجد خاک درت با بر دیده جو کسج پاک نباشد که با سبانی است
 رود بسیر حمن برق بیشتر رسجا که شباخ کل نازه آشنای است
 برشته های در نفس کمان خلعت دلا پس که بیازوی ما کانی است
 تو پرنانی ما را احصا عرف نه باد ما برس ای شوخ نازمانی است
 کلیم دل بهین قرب بوصال چه شد که در پس دیوار کلت سمانی است

آن در دک استخوان شکن است معمار کن سبانی است
 امر و چراغ اهل مستعم حوقن و پشم دو پرن است

نشند حدیث آشتی
لعل لب او کین شجیت
مار از کف آخت مار رسته
از جور تو ما حبه را بخرد
ایام سیاه توبه ما
دو دیم بگلخن زمانه
در عیال پی کلیم دارد
هر کس که خوش در سخنیت
افسوس که جانی نام منت
خرد بدست با در منت
انجاست که زخم را در منت
زلفیت که گوته از سخنیت
مار آرام در وطن منیت
آن آسایش که در کفن منیت

در شراب صحبت اغیار غفلتت
منکر آینه انداناکه اهل عرسد
با وجود ناتوانی ز کس ما را
بیرساند خوشه اشوز با بار شو
در مرا هم شرب غزلت پسند ایام
در در عشقت که در پیش بر ما خط
شمن شوشت کردن که کند دانی چرا
بوجی بی بدیشند اگر قدم در زمین
کر کجا با فکد کسی بهتر ز دام صحبت است
خلو کانی صبی کجدا کجا کشتت
شوخ ز بر لبش من را از روی صحبتت
مزرع امید ما از لبش کاشفتت
منت بوجی که دایم دشمن صحبت است
شمن شمن دلی با پسندن دن چرا
یعنی اگر گزیده بر بخشنده جانی نیست
منت سودی با بنور راه اگر نیست

نزل
عین

زیر آینه دل روشنی با بد بکس
قدت از هر کجی شنید که ز خوش کلیم
خانه تاریک است شمع از ضد صورتت
از بی خوابی و دین با عصبانیت
مسنور طره او تا که نیاید است
با تمام سپیدین با ن سپان
همه حکایت مردم کجا فاشه شما
بکله کاه تو مرد دل که رفت از خود
دعا عالم بالا سیمین خراورد
چرا اگر دنیا کوشش او نمیکرد
نام کمیت عالم سخن با ان
ز جور ما در ایام ترشش زوشین
بر شود داده پروبال خود خدکتا
نزع و تاب رک جان خردناست
که مورخان سنگ شکر نیاید است
کیا هر مدعی از خاک بر نیاید است
در کسی بوطن زین صفت نیاید است
که سسته ناله کی کارگر نیاید است
اگر ز پای کور شسته بر نیاید است
سخر بشمع مبارک اثر نیاید است
خیال کن که ز پشت بدر نیاید است
بخشم دام تو مرغی که در نیاید است

حکوه عیشش ز برونه بخانه تو کلیم
بان حسنه ابه جو بار در نیاید است

نخل امید ز بارفت او است
چسب است همان در دلم
با هم از چشم بهار رفت است
نقشم که بشمار رفت است

کریم زین کیم که بر سینه فغانا
 بود در سر شیم سر کوبی حیف
 در در او خور طاقت بدینند
 در دو کانه کیم در حج گشت
 دل ز ما نیست حق بکدریت
 گشت آخیری تو بکسیت
 اضطراب بکشت از دل ما
 حسن تو با منم بی رود
 همه جا آه کلمه از بی او
 نالها آید در افت است
 حیف دستم که ز کار افتاد
 شعله در جان شهر افتاد
 که در روی عیار افت است
 سرحد در راه گذار افتاد
 که ز دور یا بکج ر افتاد
 بار چشمش لشکار افتاد
 در پی خون بهار افت است
 کرد در سبال سوار افتاد

از کیمی شیری پس سخن خوار نیست
 دست قضا محو شمع در چرخ نیست
 کاغذی ناک سیل کاغذ شعله باش
 خاطر روشنند لایق خم جفا بخورد
 چشم ریشبان نظر عاشق مر جانی است
 پایه دونان بود زود لیس جان بلند
 تخفد که آن قیمتت جو من خوار نیست
 کل ببری نرید کس غم دست ما نیست
 ساکن یک مر حله ساکن اطوار
 صیقل آینه به خرم نم ز کار نیست
 دیده اگر بسته نیست لایق دیدار
 خار نزار در سر جو سپهر دیوار نیست

بست بلند سخن تابع احوال است
 غمزه او مست ناز کس او ناتوان
 عاشق دل باخته باکت هزار کلم
 سنگ ستم کو بیار نشسته چو دربار

در فرغ تحکم از نشو و نما نیست
 چون کج نرود انکه زنجبانه بر آید
 چون شمع هر جا که نشاندیم
 مر خند که مرگان تو بر کشنده است
 صد بارم اگر بخت بیازار فرستد
 آینه شش انبیا می مان صحن نقاش
 ساد می غم عشق بهر کس نیستیم
 لی قطع نعلن عبث است انهد ظا

میگویش کلمه از نده فیض سخن نیست
 انچاست که ابرام خنک عیب گدا

سر خوش از می جو نیم موج مو است
 روز باز تو ای تو نامم از فیض می است
 ابر را خود کلیم قطعه باران است
 با دود در طبع من است که در دست

مخمس که مشکدلی باغ دلگشای	بیتستم آمد جام جهان نامست
رسیده عمری بخت از کون	که مر که خاک رحم بود خار پای
بستیکری فلانم حبت ساجی	کلیکم و قلم زلفت ادکی عصای
نجاک و خون کشدم هر کجا که بود	مرا نبال که بالاکشد بلای
چنین که در من وضع زمانه جا جاک را	بدیده هر چه خیارست تو تیا می
طیبت در عرق شرم زلفها را	دشکه منتقل از در دبدوی
بهر کجا که رود بدیده میروم بکنم	ز اسب یک سر بر پخرا و پای

دشکه منم در میان کفته کلم
 ز من گمراه کند مر که آشنای

دایم اندر آتش خورشید دوا سوخت	شمع محفل آکنای منیت کر و ابر سوخت
دیدم باعث شد که ویرانم را	از قفال بود آن آتش که مارا حوخت
طره اش زان اسر خضارتانی با	کز حدیث زلف و کفن زان سوخت
لاله درخت ارفغان میل و گل بخر	آشنای رحمی کرد امداد لیکار سوخت
مینت از سوز درون با جغای با	دل سید شد بیکه آتش از زین سوخت
کلی چون ساعی لرزم آس از مرگ شد	از که میترسم که بایدی لب جام سوخت
نانش از سوزش وانه در شمع آید	لیک آتش شد بود و عاثن دوا سوخت

صبح سان بر قطره سهره می بلزم	چو تو انگر دس پس طبع مرا کیست
بر سرم مشک غم آمد از کف تنم	انکه شکر بخت و عصای است
با کل و قوی دعوی نکوی جور شید	بر طرف چون بخت زلف تو جانیت
کز بچشم بیم ما تو ساجی دوست	از همتاب بهم بچشم شوگر دوست
در تنم زلف تو دلما چه بیم ساختا	چون سنا زده پای همه یک بخت
این قدر ز فزون خط میک کجا حبت	سیر زلفت همه که از فاقم نقد برست

سبب نظرم پیش همه تو اندکم
 از نودم غم شویست که خوش بگرد

از غم غبار بکه به لمانش است	بر روی چکس من در آید بسته است
اندیشه ز تیرگان شکسته منیت	ز آنم میسر سنرا که دلم را بسته است
خارست که نامه جا بگری	لغزش قدم بجاک ازین در بسته است
روشنه لان فریفته ز یک بو	آینه دل هیچ جامالی بسته است
و خسی طبعت کما ز جامت	نامم اگر ز خاطر اجابت بسته است
بر تو پس براده خود کس سوار	در دست اختیار عغان بسته است

کار کلام بکه غنمت بجان سید
 ناصح باب دیده از دس بسته است

تاز اول کسی کشیدم جمله دلهما در گرفت
 باد بود از اشک خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر
 رفته بودم با از آن بر چرم و اسنور کلام
 باز من آن باب کردان جلوه سینه خنجر

علاج عاشق دگر بر بستان نیست
 بچشم منگولان غنچه کم زنگار نیست
 زرا پیشوا شهیدان اگر خنجر زدود
 بسیل را مردان کس در بستان نیست
 زهر تن زرمی نیست به نفس حصیر
 برای هر سپهری هر از کربستان نیست
 حدیث صحیح از آن لب نیمی آ
 که شور طوفان در طبع آینه نیست
 مرد و چسب کل از نظر خان افتاد
 که چشم زخنده دیوار بر کلبستان نیست
 زرا در خطر عشق زین عجب دارم
 که سیل یک رود اشک طوفان نیست
 مردان صحبت مینمایند در شدرون
 که در هر کسک طرف کشت بهمان نیست
 حیات هم بر آید جز زرق زرقه شود
 چه نعمت که در کام سپهر دانه نیست
 زباد در این هم حوز و محبت شان
 میان شعله و شمع اتحاد چنان نیست
 کعبت خانه در کهنه و خانه دنیا
 درین دو خانه فراغت نصیب نیست

بگونه پاهای بان عاقبت سچی
 کلمه آلهما که منسراج دانه نیست
 چو ساخت چشم تو کارم نه در دست
 بر آشی که به بی در کوفه دانه نیست

اگر هیچ سینه بخت کار شام کند
 سیاه روزی از آن ناصر کردن
 دلا بچشم در کوزه زگره سفید
 ز راه مرده کشیدن بچشم کردن
 نباشد از اول صیاد و اغدا ارارکن
 برید چون دلم فحش است
 تنوع مزید آهسته با نعمت حس
 که باعث نشناسد که کلیر فحش
 زمر که آهسته اطفال آرزو مرکز
 دلم نشوخت که دانه طوطی سیون
 چه غم اگر نشناسی حق فای مرا
 که هیچ بت نشناسد حق همین
 شناسد لیکه پوشد بر ننه پایی
 که نفع آلهما می منسراج دانه نیست

دلت کلیم حور و غبار سگوه زرد
 دگر بر آینه زنگ کین در حس

زور می طلب کن توجه دانی که ان گشت
 بر از چه اکل می جو بنانی نشان گشت
 در کوچه عشق ما شمس و صفت می شود
 پروانه را بیاع جهان شمشان گشت
 نشد بشین هم جهان بی تکلیف
 کاکه شد که صدر که ام آستان گشت
 صد بار دل بهم زنی لغت تا مگر
 رفت و نشان یافت که موسی گشت
 هر کس حرف صوت گرفت کا کلام
 ای ذر که صفت من بر زبان گشت
 عمری دلم که مسخری که دبا رنگ
 آگه شد که منزل ایکن بروان گشت
 هر دو ای که سیل فاستون کند
 آراش جوان سینه مانشان گشت

صیاد آرزو بهوای تو سینه شد ای طایر مراد تو آتش میان کجاست
گر کسی شناخت قدر مرا فهمی گشت کوی شناس بعضی در جهان کجاست
اشب که یار مست بود در رت کلم
لب بر لبش گذار و پهن کن آن لب کجا

در کوزه عم خستیم باید کاست آتش از آفت در آن کوزه که خاست
فی مصلحت ساقی این دور باشد گرگزیشه است و کز خنده جام
اسیب جان شمس کوشش را داغی نبود در راه آن صید که را
دل احسانت کند لطف تو گم کم حوصله خود بیشتر از نایب نام است
در راه قفا فله دان اهل جهان با و من ندان دنیا همه یک در مقام است
از نور خود کس نسیدت بجای این عقل چرا عینت که در خانه چرا
مشاط حسن تو بود بخت پسمان مجبوری شمع اینده از تو ساق است
کر خنده دست و کر خنده سر هر خنده بغیر از من دیوانه که است

در خیل اسیران تو هر چند که نیست
خوسند کلیم از تو بر سپهر نیست

خالت از مشک جا صحرای کینه نیست بجز ساخته با کوشه خود چون و طینت
بستی بر جو غواض شکوست مرا برز بوسف بود آنجا که در راه نیست

بند در خای اس شش فید از تو تو بن بستم نه از فکر جلابی و طینت
از بنوم بود عقل دلاکت سینه کم شدن بنمرا از آن که در آن است
زور عشره شمشیر ان که نشا طلبند کشتن تو است که کفست
بگو معنی اشط سخن فهماند ناخن و دخل بجای نه زلف سخن است
حسن و عشق از نشان نیست جدایی ایقدر است که آن بوی سفید این بر نیست
جز نکستی بر می قافله اش کم نیست دیده ام تا که چون نکستی آن نیست

گر می خورنده در فکر غزل شمس کلیم
سخن زده فکر کم ز شمشیر است

صبر از دست حوصله شکسته است ناله را از دولت یربست که آمده است
تره ات آفت جان طرک کجا صفت یز بست آن غره دو شیر و کجک آمده است
بر کانی و لم زان صفت مرکان اند که با سلام شکستی فرکت آمده است
داغی و دامن صحرا است در و کجی در سر کوی پانی که بسنگ آمده است
نیت چون نه از باغ جان کجا برآ شمع از پیر من بوست مشک آمده است
چو قمار است که در کوی بنیامنه مرکه باز آمده در باجه زنگ آمده است
عیب آن لطف رساند که در دامن مرکه دست زده آن طره بچنگ آمده است
اده تا نخل منسای مرا قطع کند همه تن باشد زورشت ننگ آمده است

درد دل برنج مرچسخت کلم
ای ساجک کس بر آن زنگ اعدا

پارس و ناداشتن بی اثر اعدا
آفت اوقات بود خوب اعدا

سگولام از ذر منیت داد ز انبانی
در همه ملک این بر بی سیر اعدا

از سر قستی باز نخواهند کرد
خار با هر سگ کل بر اعدا

سکه درین سخن خشم و دل شکند
دیام از کلر خان بر کمر اعدا

بر سر رحم اما ز ناله مسرور خرم
بیزنگینده ام کار کرا اعدا

کرمی احباب اودیه و سچند ما
سردی ایام آن کر تر اعدا

رشته کور شد دست جادو با بر
در ره سود لاهی و سکه سر اعدا

ظالم و باطل کلیم محو کیم
صد بار کار نامه بر اعدا

کرد دست تیغ از خرم اعدا
اینست ابتدا چه بود اعدا

ای از دل بقامت شیر نصرت
مچون غلاف اعدا

آمد ز بحر لطف الهی بر کیمت
حون موج سوی اصل فتح اعدا

رود و شش و سیر کند همچو بی کل
در کلشن جهان خیر غم اعدا

بر آب کس نمانند دست قدرت
دایم بر آب تیغ گذار بنای فتح

سوفار را چو غنچه دهان زبان شود
در غصه سینه ذر شوق صلا می فتح

مردان کار مسجوتی تریک یک
با کرده بخت بسته مکر برای فتح

ابر و شال موجی مد از زبان تیغ
از بس کند برای دلیران عای فتح

تیغ و سنای کل زده ترسک من
کوبه هزار اودیه و پهنه نقای فتح

کلر از زم شاه جهان باد شاه را
آن عیلم کلیم که دارم نوای فتح

کای از خاک درت مرجم بر جم
ایچنسن کگذار مار ایا رنگین

خطمی کی ارا سمان کلر وار شده
خانه از اسباب جلی سود در ا

رنگت چون فرخ وحشی زود اریود
ساقی از کجوه مار از رنگ بر سیمان

در کلین نشین اگر خواجگی را فدیام
نوشش انا و پای آموی صحرا

تارهای لفا ای شنج بر کردن
رشته بر آن بسته کل از ک جمان

نشر دیده راست شایسته
چشم اگر در کار دارم چه اودیه

حرف ابابصر نه میگو تا که در غم
باده که خواجگی صاف آید سر سیمان

نار زلفت البصید دیکری ضایع کن
مرچسب ناله زبال با پای سینه

خویشانی در سودی نمی کنی کلیم
پند من بشنو زلف اوره سود

کرکس تو دل با نشیند بسیار از خود جدا نشیند
 محون بدغم سفید شد چشم تا ناوک تو بجا نشیند
 از بس سخت بزم و صیلت جا نیست که نقش با نشیند
 مرغ الفت برید ازین باغ شبنم از گل جدا نشیند
 باشد عیبت نشین زدن نقشی که بدعا نشیند
 در دامن من فلک کند بنهر خاری که مرابا نشیند
 از کوی فاسد اکره برجا در راه تو سوفا نشیند
 ارزاه وصال بر بخشیند کردی که روی با نشیند
 در بزم جهان کلمه شمع میوزد که کربا نشیند

از چشم خط دلی طسره بر فن نهان
 مرغ کسیرانه ز دام زلفا در دوازده
 بنجید بر چشم دل هاشک میگردی
 از خط پرکار این انعم که در سر می
 زخمه باران زخم را لب نشیند
 بکه در هر کام را عشق دارد در ترنه
 سو چندان شد که آفر داد در درج
 ناوک اندازی آن مرکان صید افکن
 حفاکس مروت یک سر سوسول
 راه حرت بود آنانی که در دوش
 خشکال عاقبت شد آب آسوس
 غیر خار با پارسا ن سفر با نشیند

بعد ازین که با کشته با نچه خوش کن کلمه کوه کم کن در چراغ احران از غم نهان
 زان صبر و سکون دل کفری خوانا نه کاروان بجای آتش از روی آب نه
 آه اگر آتش من از اسکن کار خود که سوزد خانه خواهد قسم سلاب نه
 چشم بر بهبودی پر می شستم انعم کاروان عرفت و بخت در جرات
 دشمنان از ضعیف سینه بارود کینه تا محبان در خاطر اجابت
 نفع دارد نونش از جهان ناخوردن منتقت این کوفت با می از نهادن
 مرچ بود از دل غیر از عشق او بی وقت عاقبت زین مسجد ویران معجزان

شمعای نیم با با سیم بنیوزد کلمه
 مجلس را اثر با آخر شد و تمنا

مرا همیشه مرلی جو طالع دون بود
 شمشه اهل سنه را زان نه خواب داشت
 بسند ما تیان بر از غم نشدم
 فلک بعیب یکی کسی مثل جوشند
 مدام ازین غم بران که خاک آدم داشت
 ممیت بقدر خاطر رواج کارم داد
 تو قیوم چه عیب که چه شمع دارون
 فساله لیست که خم جانم فطاطون بود
 بجزم اینک لب سیم ز کوه کلگون بود
 نه کاسهای کواکب همیشه رخسار بود
 متع خانه نازد سیرل مرهون بود
 چو بستگی که پرده بال صید صحنون بود

نشان شینکای در عین کمیت
خوش آن گذشت که تاری از عیان او

کلمه دل بقصاحت نهاد و چاره شد
ز دخل غم بجز حسرت کز آفرودن

بوقت کز سستی نفس و کدی کرد
که کشت در کارم که سخت تر بندد
شید تیغ تو خور از حال چو کسند
نگرد مسیری بن بیریاغ و مهابا
قدم راه تو چو آستانه کرد
ز کفش آید بسباید شصاتی کرد
کسی که دل محسبم روزگار کرد
گرفت جام جم و کاسه که ای کرد
طبع چشمتی جو مانده اگر چه کسی
ز آفتاب تنای روشنی کرد
چو قدر دان نه منیت خوار توان
صورت زنده که منزند خود ستانی کرد
بر سندی پانی دیو کمیت مسیبا
سنگ راه طلب در سنگتت بائی کرد

ز ماده رغبت آن شد و کجور است

کلمه غول سپیل مراهبای کرد

طراوت کردم حیرت پسین آید بود
کریام شکوه زلف تو چوین خواهد بود

صاف بیخانه ایام بود در حسرت
خشم بد دور که از دولت با پای
صدر هم اشک امت اگر از سر گذرد
نام از صفی ایام اگر کم نشود
غمزه با عاشق بی رگ و دنا خواهد خست
سرد ساق چو نباشد دل آید بی خست

دل به کجای تو خوش داشت کلمه ایتم

کی کجا داشت که کس راه با چو ایتم

دولت بک عیش به بر سر کشید
جانی که عارض تو به عوی طرف شود
نا امن کشیده سیکه از دست نماند
مرحبا که تشنه است سدر کلام
زین بجز قطره زین کو بر سر کشید
زین بخش آت تا که رو تو می برد
هدا نمیکند ملک شورر سحر
بر سر زن افند که رسد کف نمند
تا فخر دهان العیش بستند
کجا نه بی بر وقت معنی میزند
سر تا بریده منیت با فخر سر کشید
میراث آینه بسکند بر سر کشید
می از حجاب شیشه بسا عطر کشید
زین بجز قطره زین کو بر سر کشید
خو کرد در و کجی با حنجر بر سر کشید
تا که به ام به امن عطر بر سر کشید
دستت اگر بساغ دیگر بر سر کشید
شکی دل با عاشق پسر بر سر کشید
خو آستانه با او سخن بر سر کشید

چشم از کلیم ندارم ز راه خویش
آری نخل سوخته نوز بر سر

زان خنما که تن از ناوک جاشد
در دشت استخوانم دام ره شاد

تا دیده توقع از روزگار بستم
در چشم از غبار می شسته شد

یکبار عشق پس از روز و شب
دستم بر همانست پایم اگر جاشد

بر خاطر شکسته دست مویسای
آسودارنگ کش دردی که سد شد

عیا فی جنوز انما لباس تو شد
پنهان نیست و آن کرد زاری ز جاشد

در باغ آفرینش آسایشی نماند
نا ساز کاری کل بدتر ز خارشد

از کوی میز و نشان در یوز که کردیم
مرکاسه که اسی جام جهان نماند

تا دل طیده است کم مباد شور کرد
ز نخل میزد شد دوانه چون جاشد

دارد کلیم امید از تیره روزی خویش
تا چشمم غم مستش با بره استنشاد

عمر بر شکر کوهنت از جور زان لای
خند کای از فرودت صید بسیل میزد

خواه غنای چشم کاروان عمر
با کشتاید بر جبهه سازد که محل میزد

کینه کای سبب میشد بی
خون حق کشته زود از یاد قیل

دمه اگر بجز آتش است مستان علم
کشتی می بخطر دایم بصل میزد

چون آن گنگناید در سخن خود را گرفت
راه مبارکیت کار از طبع کابل میزد

بزرگان اردو حدیث چشم طوفانین
خانه معذ و درست اگر نماند در کیل

جذب شوتم مهر در سبزه خواهم کلم
مرکه سیلابش بود و بنزل میزد

خوش آمد که لاف نترزد بی نترزند
اگر چه برق بود طبعه بر سر نترزند

بچاره دست مزین بلا که گفتند
نش غلط بکنند بر سر نترزند

مکن سوال که ابواب فیض اهل سخا
کشاده است بر روی کسی که در نترزند

چراغ عقل در روشنایی پرو
نظر نه مند تا اقباب سر نترزند

فرخ حوصله که خانه را بسیل دهد
چو موج دست تا صف بکند که نترزند

بجز تو که دل بحبار صبر سطلی
کسی نکند تبه میل که بال و نترزند

دل مز جان آن چشم قصه جمعیت
که است بسنگ به کان شیشه که نترزند

دین مبارخان نور کار افسردست
که غیر شمع کای بکس بر نترزند

کلم خوار را خود کسی نمی مپند
چرا صفت اهل وفا بر نترزند

دل که لبر زالم شد ز نوامی
جام هر چند که بر شد ز صدای می

شوان ناصح عیانی ما را آتشید
دار پنهان نشود چون بکلامی می

سوزش سباب عفون الی و اسوده
 جامه در خون شهید ان کشن و خرام
 دو پستداری مراد مشکون گرفته
 زلف پرکار تو تن چون گنبد تن من
 مینت کس بره افقادی ارماندیش
 چه بگویم که چشم منو چنان بکند
 شب آینه بدر یوزه میخانه روم

مر که حاضر تر از خود خاسته اید او کیم
 دستگیرش بود انکس که زنا می کند

تا بخت بد ز عمری جدا شود
 چشم کشان کس از حکم مینت زانکه
 با خوشترن بجاک دلا حسرت حاصل
 ناپ زین نانه بهر کس که روند
 شد و قانکه در حین در قدم با
 شرط دست نشاندن لبی در طرب
 بنگر بینه و ناری من که ندیده
 خواهم که جاده در ره وصل ارد شود
 در کار نعلت که می آید شود
 چند ان سیر که توشه راه خاست
 که بر کل زمین کد زده خار با شود
 مانند غمزه شیشه سر بسته و شود
 که نفس های خسته آب بقا شود
 آن آئین که طرح کشش پور با شود

ز چشم

نفس زنی که عاشق محبت او خست
 اشکم ز یادش ببالای او کلیم
 خاک غیبت از فراجم آید این شود
 که چه سگ از نام او در حشمت کاسی
 دیده ام تا کشتن خفت در حشمت
 بجهت ابروی موج و سیر و چشم
 بت طاقتم که کفر از نیت برآید
 مرغ دنیا از کجا دیوه راحت کجا
 بخت ارون هر چه آسان است
 کار و خط میند انم چه بار آورده است
 پانی در حشمت فصل کلید آورده ام
 غیرت ممت بشرکت سرنی آرد
 در کشتن شگفته اگر نماند اسود
 از دیده ام بر بکشد سر بر مو شود

دست بر سر شکب دل خار دلی کیم
 میوان است کار ما با ما می شود
 غم رفت که قانون طلب تریه
 دل بخور دیده تر ساغر سرشار تریه

ار جان در شفایت که یک پیکار
 خدای غیر غافل از پرستارین
 هر که رفعت طلبد بهره نیاید از فضل
 غار را سبزه کسی بر سر دیوار حید
 مردار آده که شش کار بسو کند افتا
 قسم او سبزه بود که دستارین
 دست رد در کشتن نامی سر جاد است
 از بجا است سبندی که فرسوارین
 شیشه با آنکه سر جوف مکر و اگر کرد
 دو شش در زخم ترا بر کشتارین
 دقیرم که سبزه است با شش کشت سوز
 که بغیر از یکس نقطه مواد از بند
 خضر تو نفس که از زخم در کشید
 آن طپست که برین زخم پاره بند
 در فرود مجلس می میت کلیم از سب
 کس در واگنی از کار حسنه در آید

نشود اینکه ز دل اشک بگرگون شود
 طفل از آسته از خانه بر زخم شود
 کام دل کم کند اما نطلب با هم شود
 راه اگر کم شود از یادیه پس چون شود
 رحمت به یاد می خواند با شست
 اشک مگر بر تریت محسوس شود
 شب خیال تو چنان بر دل می آید
 که کسی بر دشمن شش خون شود
 ما بر آینه دشمن سینه می بخار
 آه ما صد فدا جان صاحب کرد و شود
 که بر در اول عفت نشانی می
 زخم ما تا نشود کهنه از خون شود
 آه که گشته که در سینه ما می
 کرد با دست که از خانه به ما می
 شود

نادر آده با سبزه بی رود
 که سخن از نفس شد تو سر و ن شود
 برود از زخم سر و ن شود
 ولی از یاد کلیم آن لب میگون شود

چو تو ز سبزه فغان آید
 زخم سبزه دمان بن آید
 جان که چه چشم در نیاید
 کنای آن مسیان آید
 از بس دمن تو سبزه است
 نام از بودش نشانی آید
 دل را کله ز کوی او نیست
 خار چو سبزه اشیا آید
 دل بی آست مدیده ویران
 سبزه عشم دکان آید
 در بیغ جهان دمان خندان
 دیدم کل عسفران آید
 اورا هم از این میان نیست
 زان کم شده کشتن آید
 افتاده و سبزه است
 با سبزه که نزد بان آید
 در خضر ز یاد که چه سبزه
 غارت زده از مغز آید
 راحت نطلب کلیم از سب
 خیریت که اسپهان آید

بر بی تکلفی آن عارفی که خود آید
 نظریه بند از ان کل که ز کلمه آید
 همین بجز سبزه است که خام دور آید
 همیشه الفت با صغیر دور آید

کسی که بنده عشقت بی نشان بود / ز موج کرب خود طوق بر کلو دارد
 دلم ز رخ تو چون شانه شده کام / حساب قله آن لطف موی بود
 بر آه بختی ساکنی که روی نهد / نه چندان آینه را که پشت مودود
 قسم بجان محبت که دشمنی فر / علاج سینه کن از کینه عددود
 از و غیبی محو کار کان به خبر / کلی که در من حسنه می کدود
 محفل غم و شادی بود غیر خوش / جگر که از می کر که به آردود
 زبان زهره چشم خسته بردارش / کج باس صدمت که کلو دارد
 مطرب که بخورشید خشن ناکند / چون کند کم دفا شعد او آرد
 درین جای جویان از لب شیرین / سفر بچو دم را به می ساز کند
 فرغ دل در عشق سینه میرود به از / هر سال لطف بر خسته بر آرد
 یکدم از چشم اگر دور شود بکشد / همچو سوره رسیده دمن با کسند
 کام دل را که بچشم از بر ناکان / قفل بسته می کی بجا آرد
 دل بچو صدمه را بچو در مشت / که دی که در تن چشم سخن ساز کند
 خار سدا کل از سبیل لب خول / عشق از کل محفل شهاب کسند
 عقده چون کارش از خویش برود / شانه مر خنده آن زلف که با کسند

زیاده

تا بداند که جفا در خرطه وقت با / کیفیس آینه خواهم که باو بکنند
 مرد عشق بود کلمت که از دست / مجوز دغون و خیال می شیراز کند
 کم بختی نرمنه لطف نرمن باشد / کرشته نارسانه عیب که باشد
 آرزو از تعلیق نخل در خزان باش / ز در باغ کافق و سایل اگر باشد
 شیراز و بند الفت بود بعبر است / کر که سبک باشد با لث زرباشد
 دست کسی که بخت دارد در جمع کردن / گاه گرفتار کام جزر بر سر باشد
 جز در اجناسی هستی با عیب خو / چون رده نزاری کس برده در باشد
 در جاران کستی کردید از منیم / نخلی که پای او به از نر باشد
 جز در ابهر که بسنج خرمی خوشم / خواگی از تو افزون کس در نر باشد
 عشق و بخار خانه در شهر ما همین است / که سبیل صد تاش در آرد در باشد
 جسمی طلبت لباست که حال کس / او را خبر نباشد که نوحه کر باشد
 شوان کلم شمارش بر آه عجب / آوارگی با کس که هم شعر باشد
 از غمی شکوه مکن تا غم دیگر باشند / از لب خشت کلو تا غم تر باشند
 خوب و با جان نیشند در ایوان / مضرب آینه دار می بکنند در باشند

در دیاری که راه نئی است
 صید نالین گشتن نشود مهند
 خط ازادی با دشمن دوران
 سابقان باده اگر خطا مهند
 حاجت از قهر طلبی طلب کرداری
 که ز یکد زهدت آنکه رخصه در مهند
 که چه خود گشته زن حرم و طبع میگوید
 نقی شد که یک زن بود سوم مهند
 جانده عرض کنویان حج در دشوان دوست
 زانکه هر امن کل را بر فوک مهند
 از سخن غم زبان نفع سخن ساز خود
 بعد ف جرم بیان همت گو مهند
 در دیاری که بود که دشمن آن چشم کلیم
 نسبت فدی بید کردی احقر مهند

چندی که با دشمن سرو کار ندارد
 مایه طمست که با ندارد
 حرفی که دل غمزه زو بکشت
 غیر از لب بر خنده سوز ندارد
 ضخم نمکند بختی بی روی از کمان
 گاه تن من پشت به دیوار ندارد
 از بخت سبیه ناله مایه بافت بر او
 شب تا شود شمع خرد از ندارد
 از روی سنگ تن بگورت دهان
 آینه صحت انگار ندارد
 در جستن من آنکه زو با کسی
 یک جستن نیانی که خرد ندارد
 خاست بر امن فاونس کل شمع
 که ز یکی از آن گلشن احقر ندارد
 شور بر کی با فاطمه دوز مکر دور
 دوز زو بر آنه خود عار ندارد

بنهر ز کلی گو دل بسیل نشد
 خارجی که با آن کسی کار ندارد
 در شرب ندان نسبت بخت
 در بزم بر آنست که دستار ندارد
 در چشم کلیم از آن که یک کل افتاد
 دیگر مو پس زمین کلزار ندارد
 مرکز رشک است من و انبشود
 این در کوفه شد بزود انبشود
 روی تو بر بهار رسن کار گشت
 یک غم در صفتی حرم و انبشود
 بستم سی پال ما بهر سحتان
 یکجا بخت نامه من و انبشود
 حنا زده در حنارک یک مکر لیم
 دونه بخراف صوت من و انبشود
 مجلس توی ز بفرشت و ما جان
 ز من نماند در راه سخن و انبشود
 خاک وطن کلیم رسن غم فراشته
 کل بود عیشم حرم و انبشود

دل ز جا رفت از بی آن سرو مری
 میزد چشمم باستقبال خیر مری
 کسین مری غم رخسارک فغانی
 خنم از بند امرم از جرح مری
 تنبیت نو بکرد و کرد خوشحالی
 عید ما دایم بقر بان مصیبت مری
 که بخبر از جور مهر و بان شکایت کنم
 رنگ از رخسار خورشید مایه
 زنگی چون می کرد بدلان دل شون
 مرگ چون راحت شود در شجاعت مری

در شفقت که اشخ و خاک است
میروم مرد سو تا پای جرات برود
سج خراز من پسند خاطر خوبان
جزئی دارم که چون ششم لغز برود
مصیبت که خاک کاین خیزد بخاری است
کرد و کردی صبح از باران محبت برود

نوشته محبتین بر این عمره او کن کلیم
این غزل ایضا نمیند بغیرت برود

عیش در کعبه که کوششین باشد
دید و دید کن عید همین مست باشد
سرو سامانم چون پیشه می از حد نیست
روش اهل خرابات چنین مست باشد
مر که هر شش کند مردی هر جا
مد جا صد ششین بچو کینن میباشد
کریا بکشش از پس مرگان برود
چه عیب بشوید صیاد کینن می باشد
رفتگی نیست بخار دل آزرده
محو کرد است که بر روی زمین مست باشد
آب در دیده آینه خورشید آرد
آب و آبی که در آن صبح صبح مست باشد
رود بجز آب چو زنده نشستن چو پرو
چشم جا بودی چون آفتابین مست باشد
کلید فقر هم اسباب تحمل دارد
بور با پسند ویرایشین میباشد

خازن صبر من از دیدن او سوخت کلیم
این چه شجاعت است که در خانه زین مست باشد

کرتی کوی لایق منصور نباشد
داری که ز چوب شجر طرز نباشد

سهلست بغم نام ملک نظر فلک
این مهر و وفا نیست که منتظر باشد
کی نمید کند کار تک بر سر داس
بخت من سودا زده که شور باشد
یارب ملک لعل لب با جراتش
مزرعم خضای تو که ناسور باشد
خیزد خویش تو ان دیدم چو پیشگاه
آن کعبه مقصد که مرشش دور باشد
دست مویسم از لب ساغر نشود
تا پای امیدم لب کور باشد
کوریست که بادستش خویش نازد
که عقل ترا لغزش تو ما مور باشد
کراهل رضا راه بغر و سپس باشد
از دوزخ او شعله کم از جور باشد

صفت کلیم از اثر بخت بر افشاد
کاهی که سپهر زور و زور نباشد

عشق کی از چاره و تدبیر ندارد
در کوی سبت رود تا شیر ندارد
کفای نفس عقل حصار است زمین
دیوار مگر خانه که بچسبند دارد
مانند صدف رحمت معموری است
دیوار ما طالع نعمت سیر ندارد
بر طفل فرا جان جهان کند دل
امروز که پستان اهل شیر ندارد
نگین ده عاشق فراوان و صفا
پرست غم عشق که تدبیر ندارد
پر نیز از آن کار که آفت دباغ
زنان که چند شیش که تا شیر ندارد
این زخم از چشم تو تا رنجیدگان
من بنده آن ترک که شمشیر ندارد

افتادگی از غم گشتت سراو تقدیم سرافرازی خیر ندارد
 آسایش هر کام ز سیرت گشت جان که شکر غیرتی سیر ندارد
 که نیک شد هم بر کلیم این نه خصیت
 صیاد بدل گشته ز خیر ندارد
 چشم از جهان که است که آن دیده دور قطع نظر که کرد که صاحب نظر نشد
 کرد از رخ که نتوان گشت ز آب او ز غم غمال خاطر آه سر نشد
 در آن دور کار خود در دست جانکار کو صندلی که ما به صد در دست نشد
 یکجا مازنی طالع کند داشت عالم کدام روز که از بد بستر نشد
 در حیرت که فرقه ساری اور کار چون از به جد است شبر و شکر نشد
 در راه شوق خود قدم از سر نهادند در نه کسی ز عشق تو ز روز نشد
 غم بر شد و شب بجران بر رفت آیم ز سر که گشت دل بخت نشد
 گشته مگر مینت بجای نبرد ناره کم نه گشت خضر امیر نشد
 از کار خود قضا در زبان سوده شد لیم دیگر مگو کلیم دعا کار گشت نشد
 ابر با بر خاست بر این راه در گسختند چشم اختر نامی چند دعا غنی گسختند
 پنجه کل من که از سر نامی آید بسیم ز بر کلین معنای می آتش گسختند

تا ده غم گرم از بی نیت از مو بر بسیم که بگویم شک میار ز برین گسختند
 نام اعمال چون از زلف ساقی در بزم را از شور مستان عرصه گسختند
 باغی فحیم است سگی خدا را مطربان سر زنی دیگر با شستنی گسختند
 نیکه چون پنجه درستی و سحر شست تا پای خم رسیده ان فکر مکر گسختند
 دف که پندور دست آبی رویش نشد ساعتی بر این فانی گسختند
 رخصت میجاری هر معان با وجود گفت بدستت کریم را خاطر گسختند
 از غی و مطرب مکر می شود طبع کلیم
 دوستان بود غمش چه دیگر
 ز خاطر عشق کین دل شاد رسد من آفرجه ازین عالم اچا رسد
 ای چه پس نایکی از ناله کلو ماره کنی کس این مایه دیدم کی نوار رسد
 آنچه شش آن صید که کس گزند بر او از بر سیر تواند که بصیاد رسد
 نیش با سخت آبی می نهد انجست کین شواند که در دل منس با رسد
 سکه از دود دم راه جهان دست شور شش جدید نیارد که میخاد رسد
 لذت گشته شدن شمع اگر در با بز رودانه مکی سیر در بره با رسد
 شانه از زلف تو خوش کام روانه کرد که آب من باغ شست در رسد
 بعد مردن نشود نقد سخن از تو گری کاشن مالیت که میراث با رسد

حیف باشد ره میخانه نمودن حکم
پسندید که این سنگ بار سارید

ایر شتم و کس را غلام کند
بگوئش صفت ام از ضعیفای کلام کند

چه بخت بی اثر است ای که خردی
دعی که شکست کار بخت خام کند

چرا نگرید بیس که سوغالی در
ایمان نداد که کل خنده را تمام کند

ز فضل کند ده دماغی جانور تریام
باین دماغ که از بوی گل ز کام کند

بسم در پسم چه در از پشت باز دنگ
کین بستم به پلو نهی ز نام کند

مرا که سر ز کربان چون پال برود کرد
بطبق از بوی شمشیر او سلام کند

اگر چه از تو حلال می را رسیدم
خدا آستین تو خون مرا حرام کند

دیده ایم بحیثه جان نده بر لبش
سازگی در اول قدم صفت کند

خوش کند نام تو سوزون نهد بشی

کلام است و جان را غلام کند

شتم عارف هر چه گفت اردنانه
غرم بالا کرد چون از کرد پیشان بنده

بر جگه زنده شدی مسلمانا خود
عاقبت خوش مشرب و محبت سواد

بنت از وضع جهان بنا می را امان
صح صورت را که کسی بکس از دنیا نماند

عاقبت اهل دل در دیده است
بهره زین کلانش معجز چشم نامانند

از بزرگان بسترش دو زبان میزد
فربا عمل جرسش و خاشاک از دریا نماند

نخل این بستان را خوشش باید
مچکس از زاده خود حسیر در دنیا نماند

بال بر کرد شکرش شین اردو قاسم
مچکس سردی از بستانش این نماند

راه عشقت ای که خاشاک بود در دیده

عینش شد تا کلام از شکست بهای است

دست خالی را کسی در کون می نماند

از نستی من خوش تو چون نامش
پی بر سپر شوریده من باغ جهان

کس در حق می باید سیلاب نکرد
از عشق لایحه و اسپرستان برود

از تاب در گوش تو در آتش رسام
کاکش ز نشین عین و عالم بیان

مرکز بنان نقشش گرم نشست
بامر که نظر با ختم از من دل و جان برود

آبت در آن روی که سر جوشش بهار
رنگیت بر من چهره که ناموس گران

ارنگه که رفتار بخون زدن چشم
انگشت نه امت تو انجم بر جان برود

بمور میان سر و کار مست ملام را
کو فخر من آرام سیمان ز میان برود

تاب سفر دور نه از روز زراکت
از دل توان حرف میانش بیان برود

نام تو کلام از بسبب دریا زرنجی

ارنگت توان نام ندادی که توان برود

بخت بد جانی که با کسی نماند
 سنگباران است راحت را نماند
 کام دل که از زود داری نباشد
 تا از پیر و بی آن صید هم نماند
 که در غم را پاک از روی غیب را بود
 سبیل ایام با استغداد مماند
 جبل از جنت اشک نگر می کار نیست
 صد فاطمیان ایسک کج بخت نماند
 سار کار بهایتی اجوی آرد سار
 زخم ما خون کرد از سدا دم نماند
 زلف لبندت که بر روی نماند
 یا برای برت بی فراغ نماند
 برت طاهر که افزاید خلک جزا
 بسته که خند آن شود از عیش نماند
 شب بکار صید حسنی بمان که روز
 این خیال از پناه خود مزار نماند
 خواجه مرصه به پیش نشیند
 پیش خورشید جوهه بمیان در نماند
 در کین راحت مریکم و پندار مخلص
 عهد برقی است فرسوده را نماند

افضای اتحاد عشق است این کلام
 شهرت او که مراد سواهی عالم میکند

فلک اسباب دولت را ز نیرنگان دارد
 سما که سایه دارد در برای استخوان دارد
 زجر و دست دل که در از غی از دوری دارد
 بقدر دوری منزل چه بسا ایم قنار دارد
 ز رشک طالع رودمان از غم کلان
 که شبنم خانه از گل بس از خار آشیان دارد
 خوشی پسته کن که نعل آفتاب است کف دا
 که بسایم زبان با نیرنگ را روان دارد

معاش مشوقان بیک سبب نماند
 که تیر فتنه از خواب گشتی با جان دارد
 اگر راحت بوسه شادی کوغنی ایسک
 که در ایام با غنای آن سودی فصل خوانی دارد
 مواد از آن کرده دیگرند و عاقلان
 بگرد و جایی بل کل اگر صد با غنای دارد
 میان آن در آن خشک کمر اهل دل نماند
 نه بر با سخاوتی مست مغزی در بیان دارد

صراحی چون در خیالی کند دیگر نماند
 کلمت ایسک دایم دیده غنای نماند

که تم کیم ره ز دنیا میکند
 تعلید که کیم سیر غنای نماند
 تا ناخ از پنک نگر و عاقلیت
 ایام از دم کرسه و ایسک نماند
 از جور آتش ناز به مر که آشت
 ساحل زین موج می با نماند
 کربا بود که گوشه نشینی چه را
 سیلاب ببرد اس صحرای نماند
 رفت ای که خشم حسرت تا و صحرای بود
 امر و غیر خشنده بر بر نماند
 نخت نیوز که شکست فقر
 سرمای چون نزار و سود ایسک نماند
 دل را با ز نوی لب نیت و سکا
 مسکین نگر بیک نماند
 عزت کل ملائمت است از نیرنگ را
 ایام تاج تارک مسی نماند

در کنتی غنوت نم میکند کلم
 وجهی که در بار صحرای میکند

مگر چون تهنید بدوینک برید
 گاه در خانه او شبت بدوید نداد
 تانه است بکم چه صد و آنکست
 بخت بر کار مرا عصر دشوار نداد
 نش ربا بدینید ز سرش او چون
 آن قلع فحش در دست رنجار نداد
 دهر و بل غش زده که عظیم
 کجکس ز بهار کجکس نچار نداد
 دهر که مت نه در هفت که اید کلا
 تا بناید میان آب بکار نداد

تا نداد آری بای زرع ارا بیکم
 شکر بر سینه بگردید و شکر زردا

دست خست بخت مرم با کجکس
 وقت حال چهره شوفا کرسی فرم شو
 در جوامع منت از غم نداد روزگار
 خانه را آس زان تا کلبه ام رو کج شو
 با جوی گوید این تا کس اسم طالع
 خن بر کوب لب ما جاکه شوی کج شو
 تو با کجکس مایه ارا کج شو
 راه مانا فرخه اهر چه جوی زهر کج شو
 دیده تا با زنت راه نور بدل است
 خانه در زده تا یک اروز کج شو
 چه زنده ام که فون از کجکس دست
 فکر ارا بر کس که بر اتم او کج شو
 قدرتم را بجه صرف خشم کج شو
 دست بر سر سینه ام اندم او کج شو
 چه کجکس فون ز نزل میکند در براه
 کویان قوت که کجکس در کج شو
 در کجکس فون تا کجکس دست وضا
 چه طفل مشنه ایام ایسی کج شو

خون ادری کی که عازی جوابید
 با جی در دهن دست از نه عاید
 بار و بدو ارون ساسان
 کز طبعان منت از نه دو امان
 منت در مانند از نظر کجکس
 کاشن منت را مقدار او امان
 و کجکس ز کس نام کجکس
 کجکس از سینه بل تا امان
 منبر سر بخار ادر ز کس امان
 دست سمه را ز امان جمان
 با جی صغیر بر ارا کجکس
 با ارا کجکس جومنت ارا عمان
 در خار بله دلکوست کجکس
 در سر از خنده کجکس امان
 که رحمت که در بی کجکس
 راه نورد از ازا نو خار با امان
 سع را با فتنه کجکس
 سبک ارا نه بود کجکس
 از با کجکس امان کجکس
 ارا کجکس امان کجکس

منم را ارا کجکس
 دیده قدر شمع کجکس نداد
 تا ابدت تو در باین کجکس
 این امان کجکس کجکس نداد
 شمع را بگو داد کجکس
 کز این دار بود وقت کجکس نداد
 صخره منت که آقا کجکس
 خنده را ارا کجکس کجکس نداد
 سکه راه حق از کجکس
 امان کجکس کجکس نداد

سازد که در افرا به پهنه نشی را
 همه سینه شمع را بختی بکشد
 ناکوار است از پاره پاره کاش گوید
 بفر آید ز خشت که چه تر در آفریند
 کند آرزوی اینست که آید
 در آخر سینه ریت در برابر رو کا داد
 نه از بیم بجز ارمان غیر از ما سنگ
 صراحت وین مگر می چینه در باداد
 نویسم نامه دارایی حقیر بکرم از خود
 تو که کاغذ مکتوب بر زلف خدا دارد
 فخر بر او چشم بعبادت تو بتاوش
 نه بنده به هر چند کاغذ تو بتا دارد
 زیم ابطینا و نوار استوان کس است
 کشتن تو حقو تاگاه اندک با دارد
 چه سر که انی از زهر زهر ز ما بر کش
 آفت دانه ای سر کشا را آب دارد
 ز کویت همه حکیم آید در مستان مرقد
 زینتش با چاره همه بود دعا دارد
 ساق از تاب مر آن خط که در سینه
 عرق از غرض او کشتن سر میگرد
 هر چند زیند باز اطفاسی بقول
 رشته را پس نهد لکه کبر میگرد
 صد دل از کفر حق از خورش آید
 زشت زده همه آینه بر سینه
 برادر از دست که از صحت حق
 نفسی بنیام از کبر میگرد
 چشم بندد ز جهان بیست
 مرغ و لکتر که در سینه
 میگرد

نیم خشنل بودند در دهان
 میفرودند مردم را و بسته میگرد
 اندک آگاه بود از دل شوریده حکیم
 بیشتر طفل ز دیوانه جسته میگرد
 لقا آید چشم بر رویان
 که روان در دهان نامش نشان کند
 بر آفت سردل خنده ز نال میگرد
 محمودی در آرزوی لبان کند
 بخت شادست ز بر باد مادم
 عید خنده سبزه چو طوفان کند
 قسمت ای کجور همه بوی مر با
 هر کجا که چشم احوال بر کش کند
 حسن بوده او چشم مر کوز
 چشم تیر دست که بخت از زمان کند
 چشم بر راه خورشید کار زین
 در پاره زان آفت ز میان کند
 که از عیش جانی شدم در غم
 محو آن عید بر بوم زندان کند
 هر کجا نور شاعت بر سمت لاکه
 چه عجب از سر ملک سیمان کند
 دست و پا همه زد در غم عشق تو حکیم
 شناس کن شواته در غمسان کند
 دل چه ز خاک راه طلب تو کند
 از بهر بیس خار زمینان ز پاک
 ما از روز جنبه شوق بود
 دامن آرزوی تو از دست ما کند
 بگره بوی جان بلب آید
 نابوده ز سنو خجایها کند

چه چو کینه کشد ز کینه با آن ستره خوان
 کج گنجد به صبح و صفا کشته
 بد است کس کس قوت و نشان لغو خوان
 موصوم طوس از در ادا کشته
 سجد و امجد و وفا چه خبر بد خبر
 اگر کس از راه دور ستره خوان
 غافل بجز سار و دیوار کج نشود
 آن اول لب به بال سبک کشته
 سوزن درین راه آفت بخاید مالک کشته
 از خانه تازه خار کس را ز یاد کشته
 کاهنده چمن و سمن از غم عجب طار
 از آن استخوان مرا کند یاد کشته
 آفت کشد ز محبت با چه کج طول
 آید در میان زلف تو او کشته
 خشم و از در تو لبش منور
 خواهد ترا بجانب ابرو کشته
 آنرا که هست را کج مرد محسن
 ای در را کج زود کس کشته
 بجان بد دل از چشم زلفت
 سیه کوه و در را ب آنکه انوار
 تو کجا ای لب سیری بکنند سر
 بشیر صبح خواهد شد آفتاد
 چه غایب از فنا دارم ندیدم
 کم عهد شد که عالم بر آفتاد
 منرا در ز کس ستره با غایت
 در حلال نال به بر آفتاد
 ز کوه کینه چه سیه از سر ندیدم
 خوش با خمر او به آخر آفتاد
 کیم این بند بند نیست کرد
 سرانگشت نه دست خوش آفتاد

هر چه عشق و سخن از هر چه برست
 چو از لطف با هر چه در آفتاد
 چه چو سبانت اول محبت
 برست طفل فرغ به بر آفتاد
 کجیم آفتاد ز سیه او که نالیم
 بگشت مالدار کس که آفتاد
 دوای نمانده دل حال هر دو کس دید
 غافل کشتن کوه و دام دید
 چمن و از لطف سیه و در آفتاد
 گرفتیم یک محبت روح خوان دید
 همان کفاه که از کار به پاکه از سر
 از کل نظر آفتاد او شستیم دید
 دل از درق و درق ز کس با فر کشته
 کزین کتاب کفره ل عافیت دید
 کرد دید با جوان عشق و دل را
 چو داغ و درم سسته او در کس دید
 بجان دیده با این سینه کس حسی
 دام سیه از کینه ای ترن دید
 ز دوست غم کل کس پیوسته رها
 بچشم بسته که کار و بار عالم دید
 نه آشتیم به از خمر کیم دل نوزر
 کشت از طرفه فخم در در کس دید
 اگر چه سینه ز کج جان جو آفتاد
 کیم همه ز اور کار خوش کیم دید
 ز کس چشم کیم مریه سلاب جو
 کشته را آفتاد سیه و دامی خوان دید
 نخواست آفتاد سیه ان داد و در او
 ز قمار را اصطراب مایه آفتاد

عمر را بسبب گشتن آن نمودن
مور را بر بخت ما هست و در راه
نزهت را بر ما بگسردند در منزل قرار
خاک مان سپردن در حقش نیست بجز
توبه زودت و توبه و باز پرتاب کردن
رحم از آن بسیار بخیر است در حشرش
شکر که با غنیمت بگذرد و توان در فو
ساکت بی راه کلمه ازین که نشسته

خوبان که دور از بس پند نماندند
غریبان که بی غم خوش بگذرند
مستان بجز و خط و عین سبزه
همه از امید دیده ام از دل که در کف
چیز ز تو قیام بکنند زاهدان
مقصود طلب باش که گشته اند
در بزم او کلمه ز راه نشسته رفتن

در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب

در کتب با ظاهر کار میکنند
کردند با عذر تراشیدند
دارم بپل بر تو غمنا ز نور کا
اعضا جعفر و جعفر در دستم
در دل ما بسیار نقد ده تو
یوسف بنی که خرد در زین ما
در کشف غاره تیرا میکند سخن
بودند بخت از درم کشیدند
بنا کلمه و عذر غم را گوایند

بگوشی در آن دل نمینند
نیخورد غم از در کس و قانع
چرا و چون همیشه است متواران
سیاه روزی با محبتش خواهد ماند
بی اوش اگر از دید با نشان کور
دلا کوشش هم شباهه با کلمه از چوستان

کتاب در این

این امر تو را با هم است بجانم
 نه خسته جو تو در آسوخان سانه
 شتا ز رخ ستمت محبت توان
 که از قدر تو خندان نمینانند
 راه بر خط سیریه و پیش قدم
 زیم در عقیده که روان نمینانند
 کلمه نادر است کن و خواهد بود
 ممیته بزرگ در کمال نمینانند
 بگو سوز و شنیدان غم آید
 زبان شعله که رسب غم آید
 زینل و ذوق چشم خنده و تریست
 زدی دیدن یکدیگر غم آید
 خنده آه کجا رفتن یکدیگر
 که از ترس یکدیگر غم آید
 بلفظ لوح اگر زغال دل حکم
 جز همیشه زنده و ستان غم آید
 سر را پیشتر برستم با خود خرد
 که بجز کینه است غم آید
 جوی راه طلب غیر از می نمینانند
 در هیچ کار ز راه و فغان غم آید
 اران دیار که کوه سرفراز
 عوراه از تو کوه کاروان غم آید
 ز نور لاف سینه دار چه بر تانم
 ز زرق و برق آراستمان غم آید
 با کوشش او فهمیم در باب
 بران بخش زدن بزبان غم آید
 ز غره اش نظیر حضرت نظام
 صلوات بر کل از با عیان غم آید

مرغ داره خاند خانی بجان حسینه
 بدشگون نیل خن اشیا حسینه
 آن شماره و خنیا بر تپه اش دارد
 آمانه اهدا در کتبی ز تو توان حسینه
 ارزان فروخت آنکه شایع نمینانند
 کالا ز دست طفل توان بجان حسینه
 مرعانه و هر فرشته ای است در جهان
 عقل بیک فروخته رطل کان حسینه
 بجز بر علقه و زین و سینه
 زار و کله و کوه و کس کل از با عیان حسینه
 یکسره و سپهر زرد زلفانه
 خشمم از سینه ده را از جهان حسینه
 زودتر که کوه حسن ترسان دلبر
 صد خط سیریه و تاب با بر میان حسینه
 دشنام اگر خرم به چشم نمیرسد
 خوابم کدام کام دل از نقد جان حسینه
 از ترس زنده ها نمینانند
 از تران فردید و توان آسوخان حسینه
 ما که نصیب بستند از نور روح بگویم
 توان کلمه کام دل از آسوخان حسینه

کشته دیده غم زشتان بگو
 آرد در جگر کنگر بگو
 از دل زلفت آسمیا
 یکدیگر از چشم روان بگو
 هر کس را کله ره دل نیست
 راه دل راه کاروان بگو
 تا سحر آرزو میسر دارد
 کمر را که در میان بگو
 تا زبان بسته ایم هم خرسیم
 نخچه را که از زبان بگو

بس زانورنگ گلکلی است
 ز نرسیده ارجحان بنویسد
 طبعی زرق و برق صاحب سخن
 ز نرسیده اسکان بنویسد
 غیر حرف و سبک غرضش
 دار بر کوشش ادرک ان بنویسد
 زور هم سپردم دام باهرت
 لکن کس صد اسفغان بنویسد
 در کستان ز مهر غیر کلیم
 بیل تو کسم خوان بنویسد
 بجای شکر شکر میدان است
 چه عواصی اندر این بنویسد
 غولیش را بکن ز حقیقت
 کنگم طبع از فغان بنویسد
 دل نه از دست ز نایا رجوع باشد
 رفت بوی دانت کس آینه کار باشد
 اگر غمت شکست دل باز زده شکر گو
 کینه نرفته ز کوه خانه اگر قرار باشد
 نند کسور سحر از لبش مهر جوهر
 قبل هر که بگویش که با نرسیده
 لایق حسن بزوال آینه نداشت او
 شکر کوی مستقیم ز آشیانی آید
 مست سید با زرق و برق تو ز تاب
 چشم ادا بکن ز چشمه آید
 پلنگ نند داشتیم با کسیدم ادرت
 نوبه نرسیده نرسیده ادرت
 در عجز جایت کلهی مرغ زنگ و تو
 شبنم کوشاره را آب کوه کلاش
 ابر بهر عهد ما کجکف نقص را
 ز پوش قطره ادرت کوه آید

چه کجکشت با شاد آمد حسن ایکن
 از نظر زود دیده را که عواصی است
 چو زلفش مهر از نقشه تابید
 زنده چو خنجر کلان بی عین دار بنویسد
 چینی که دور جهان بود ز کوه کوه
 عجب صیاد ز دنبال آفتاب بنویسد
 چه چو نرسیده غم عاوار در ازل
 بنام زلف بی نشنل غراب بنویسد
 ز نرسیده غم در دنیا در بنیت
 کله سار بر چشمت سراب بنویسد
 تو سیمه از زنگار کشته کلیم
 چو شمس آینه از آتش توان بنویسد
 دعا صحت تو بر زبان کجکف نفس
 بوی زلف زلف کوه ز تاب بنویسد
 ز نرسیده راه نیاید بر بر زمین آید
 بخت یکدیگر دعا امر استجاری بنویسد
 کلاب را کل خورشید مرگند عین
 با عداحت از خرد از کلاب بنویسد
 شمع از سوک دندان طبع رایسته
 سحر زانم بهر خیم شید دست ادرت
 اهل عالم طفل طبع شده و سپهر موس
 که تواند طفل چه بر سر پر مهرت
 خونم از شوق تو دانت بخت ادرت
 هر که میخیزد زان زود شوق ادرت
 جرمه ادرت که کوه خیمه میان بن
 او که شود میان بند و بند بنویسد
 هر کجی زهر است بید بخت در کام جفا
 تا توان با نرسیده غم آینه رکن

صورتش با غفلت از منبت
 خیز تا بوجه ساقچه را کز لک
 نرسد بر مرکب که سلاست
 با شواهد سیم بر سینه کوه
 کوبد بر سبیل اشک حرمم ز کعبه
 آید در راه طلب سحر و جادو

دوره راهان یکیشیم کلم اول
 انکاشش می حسن در طره آن خرد

چهره وقتش گشت ابد بر آورد
 از خسته تن و دهنه کوه
 صد گونه انقلاب در بی بجز اگر کعبه
 حسن از لعل که کبریا آورد
 صد گلهن امید فراز ز کعبه
 در پرتو کعبه که فایز بر آورد
 شیرین زان در روز اول فرشته
 ای شسته از خنده بر ملامت
 بر زان و بیغ فواید کج شمع
 تا سر سید داد شسته دیگر آورد
 در آید فکر زاهد دل درده غمی
 آب گل در جبهه آرد کز آورد
 در خانه دل از کز نیست آتش
 سپهر چهره است چشم تراورد
 از دستگیر امید بیدم جوان نهال
 کشتن و چنان زبیر از با در آورد
 بیعت دست نشسته بخوبی عیار
 از توفیق موز جوهرش از پور آورد

اگر بود کلم نیخانه منبت عیب
 آینه صغیر بر بسکد آورد

منبت موازن با کشته بخان کشته
 بر سر نور به کان کوه او کشته
 کوه از کوه کشته دنیا منبت
 آه سر استخوان در غصه کشته
 هر یک کشته بچید دست دیگر بر دست
 چه نماند تا به حضور او کشته
 تا کوه غره سنگ تمام تا هر خشت
 کوه کشته سر در چشم ماه و کشته
 خورشید کشته از سبزه کلم کشته
 اثر ابدی صحت و الامین کشته
 از صد اندر که از نبرد اقبال کشته
 خجسته از کلمت نغمه زلف کشته
 خجسته از کلمت نغمه زلف کشته
 هر کوه ز نماند در هر در هر نیمی
 صفحها که از زانده کشته
 هاشم کوه کوه زانده آرد تو
 داشت هر کس از او کشته
 بر نیمی از کشته در پشت کلاه از جوهر
 کوه کشته بر سر زانده کشته

موضه در آتش قد تو منبت
 ایفام شمس را عمل تو از صغیر

است از نماند کشته در او
 لب پانته فایده میکند دار
 تا که از غریب او بر سده اش چشم
 از جویان پرودانه برین دار
 تخم منبت بود با هم با و او
 حرف پر طراز در آینه کشته در او
 پسر خفته بندهم رسته چون آتش
 ز کوه کوه کشته کشته کشته در او

دل بجز غم نظیر اندک در نظر گرفت
 از یاد طایر بسمل چه چو بدین دارد
 عاقبت زاهد سر در قمع باده نهاد
 بیکه عادت به پیش آید کشیدن دارد
 کار او در صوفی خانی چه زجا چو بدین
 دیده هر کاه که آید مشک ایمن دارد
 پر از آن در که سپارد بگو عاریه کرد
 در ره عشق سرواز رسیدن دارد
 رایگان منت آرزوم از حقش
 کنگ زخم ازین شعله فریدن دارد
 ز سیر و آینه همراه بگو تو کلمه
 چو چنان مراد او را کار که دیدن دارد
 هر کس که ارمان بر که فایده ایست
 بر سرست کل ذوق آرد ستار و دو کوه ایست
 هر که چو برون تو بوییش بگو سر رشته
 صد در کجا باده بوشند و در عیان ایست
 عاشق بپاره از یک دیده در پایش بر
 در ذکر چشم که رویش حیران ایست
 هیچ با بدو هم چون دین عشق نیست
 خانه در آن ملک از سحاب آید آید ایست
 شوق زخم ما چو سازد فیه چو کوه ایست
 تیر که در کوش او ملک کجای ایست
 در جنبه لاله بنده ایست که ایام حور
 بنزد آتش سیاه آغوش خندان ایست
 محمودی آن آفت صدمه فرموش و خود
 خورشید از آن بینا که نظر پنهان ایست
 در تاش بر روی او واقع نیست
 دیده که بریم نهر چشمه کفایت ایست
 غمغرم آفاق دل خنجر کلمه
 کفی کنیم با سبب خانه ویران ایست

بار روان تو بر لب توان قناب کشند
 در فراغ روی مستند خراب کشند
 پیشش الف زخم صفر فای نهادند
 سنگ چو جگر از احباب کشند
 نمبسته و جگر چون جگر پستان خیزد
 ز موج ناله بای دیده آه آب کشند
 جفاکش بی آرام دل بچشم کشینه
 ز زخم رخ تو تقوید اضطراب کشند
 کلیم زانو که خویش خوانده عجز نیست
 کاش سده آمد اهل و ن خطاب کشند
 با آنکه هیچ در بار غم از خطر ندارد
 عاشق چو کشیده مر و در اسپه ندارد
 غم و وصل را که ز اسپه چشم بدست
 تا دم برینا به ما هر حسرت ندارد
 تا غم نباشد عثمان خوش رفتن
 مسکین من فر کوشن را کس ندارد
 الی را خواب درم تا بسنگان چینه
 از عقل بی نیازت آفانده در ندارد
 دارد ننگ زانم چشم هزار آفتاب
 ای چو آید ما چشم نمر ندارد
 ان را بخوان بر بر خشم کشینه
 آینه خواجه سبب داغ ندارد
 نشود که را راحت در از خاکست
 در ملک خاک هر سخن چه بر ندارد
 رویش از خاک دانم بخونش
 چشمه زان که هم سپوده بر ندارد
 با پشت دیده تا جوش خشمش
 آب آید بنظر کشته خطر ندارد
 چشم دیده چنده در خانه ام مزار
 بسیم کلیم منت از زان ما بر ندارد

انگشتر چه با که عطا میسیرد
 گوشه شرفی که زان میسیرد
 زان دست که بجز لایم و پیرانه
 خوشی را چند برابر میسیرد
 خنده و موی مطیع که بر رخساره
 ارگه اکاسه و در کوزه میسیرد
 طاف ز سینه به بزم زنده و پستان
 مرگ در گزینش از پستان میسیرد
 کلید زار غم خورده و غم را میسیرد
 لبها در دهر و دورتر میسیرد
 چرخ نو عجب سیاه زنت میسیرد
 سنگ لعل لب چشم را میسیرد
 در غم با در جلال بیستارم سو
 صد گزینش از پستان میسیرد
 طره در غم زان زنده و زنده
 زین بیانی میسیرد
 لیکه بختی خاکستر دل با غم
 از دم گزینش از پستان میسیرد
 سخا زینش بستان نشسته زیکم
 زخم او بن زینش از پستان میسیرد
 چو آسمان زان زنده و زنده
 دست چنان از پستان میسیرد
 خواجه هر که زینش از پستان میسیرد
 سستری او از پستان میسیرد
 در دهر بستان بستان زنده و زنده
 خورشید که بستان از پستان میسیرد
 دیده ام سر با انداخته زنده و زنده
 هر قدر که در دهر زنده و زنده
 دیده خود را با خفته و زنده و زنده
 آفریننده که هر صد فر از پستان میسیرد

بر سر زنده و زنده از پستان میسیرد
 بر سر زنده و زنده از پستان میسیرد
 دیده شود زنده و زنده از پستان میسیرد
 دیده شود زنده و زنده از پستان میسیرد
 ابرو زان زنده و زنده از پستان میسیرد
 ابرو زان زنده و زنده از پستان میسیرد
 از سر زنده و زنده از پستان میسیرد
 از سر زنده و زنده از پستان میسیرد
 دل چرخ زنده و زنده از پستان میسیرد
 نفس از زنده و زنده از پستان میسیرد
 دیده ام بستان زنده و زنده از پستان میسیرد
 دل آن چه زنده و زنده از پستان میسیرد
 شسته زنده و زنده از پستان میسیرد
 سنگ زان زنده و زنده از پستان میسیرد
 نماند زنده و زنده از پستان میسیرد
 بخت زان زنده و زنده از پستان میسیرد
 موی زنده و زنده از پستان میسیرد
 فای از زنده و زنده از پستان میسیرد
 تیغ سواد زنده و زنده از پستان میسیرد
 شعده هم سر زنده و زنده از پستان میسیرد
 اشک زنده و زنده از پستان میسیرد
 ناله زان زنده و زنده از پستان میسیرد
 کاش بستان زنده و زنده از پستان میسیرد
 یازده زنده و زنده از پستان میسیرد
 مرغ اسب دل آید خورد
 اظهار زنده و زنده از پستان میسیرد
 در گزینش زان با غم
 دل در دهر زنده و زنده از پستان میسیرد

وار

چند دروس تولد حیرت و مبارکند
 در غایت هر مغال که است رکند
 دل که غیر از آن آفرینش خوش ترند
 در تنگ نشیند در زبان خار کند
 آنچه در محرم یک طغر از این باغ چید
 صدف پر طبع خار زد و بار کند
 من آن عاشق فانی در کتب کلمه
 تعدد در بر هموار فد و لدا رکند
 شمع بگذشت سراپا در آرزوی غم
 نایا محبت انان قاصد و خار کند
 سر سر را که چه مغر خود یک سر
 تا چه خار جو است دست رکند
 مرگ گوید که درون تو چه کلر کند
 او کتر زینا آینه ز رخسار کند
 آب در کویرم ارباب که در شده کلر
 که با بی همه کل طبع خردا رکند
 بعد آمد در دست بر بار یک کلر
 یا همان چشم کتبه ناله بار کند
 چنان غمگین ز محبت دیده کلر
 در شام هر زره آرا که کلر
 در لاریت چنان من سر آنگه کلر
 در کتف منان چنان آرا کلر
 چه در بر خوش اگر چه کلر
 که آنگه آرا کلر
 چه بجز تر موایه بوی خوشی رخسار
 خانه تره او با تیشه کلر
 کاکه بوز و فانی در بی چشمه نهد
 بقدر آن خوش است کلر
 عطف بود که کند صبر کار با برادر
 بمنزله خوش خالی شمشیر کلر

تک

خط باقیه دیوانه جو رخساره
 شکسته و مواد از زلف و کاکل
 با چاه راه کان شد و بیخ شست
 در زویریل همه فرو کندن کلر
 یکم بگویم با کلمه با محبت
 ز تو بر تو که کنان محرم کلر
 سنگ گویم هر چه من با جان میکنم
 در تمام کردار او را از تو میکنم
 خاک کوز خاک را بر فرود کن و کند
 دارد از تیر زرد پاشی با کلر
 اگر بر لبه سوناهما رخسار بشود
 به پستی مملکت ارضی شری کلر
 کلر در کتب من ز بس آنگه دارد و کلر
 بال عسل را چنان دست کلر
 طفل آنگه از تون فامار دیده را
 گاه میا زده خنده و گاه ز کلر
 همونان آینه روشن سجده افشاده
 آرزو در آینه فحش کلر
 بعضی در کتب من هر چه در راه کلر
 طرد شد آینه با هر چه کلر
 چشمه نهد از باده خاک سجده را کلر
 فرقتش او اعلی رخسار کلر
 ناله را از دل تیر بر آنگه کلر
 تعدد را از ابروی من میکنم
 چند نوید ز کوز تولد زار آید
 چه بهتر دست که از بندگی آید
 خار پا در راه از زود انزوی
 سر بود از زده در حبیب بد بود آید

فوا که از خم نندم عشق از غم نندم
 و نندم دست خودم خشم میا زار آید
 عشق تا قبل ختم نسیم مرداند
 تنه از بی نفسی دل اگه آید
 میکند کسی غمخوار نو با کز دل
 چه بسج من که بر سیدن با آید
 کسی ندیم که مردود ره طار درش
 آتش آن نیست که از راه خوشی عازم
 میدان نیست سر که ز دل بخورد
 با تش آن نیست که طفل اکل آید
 شب آویند بر برونه بی نمک
 شمع پنهای ده از راه و بیار آید
 استغ غمخوار درک دست کلیم
 ناز که نظر در دست خود آید
 دل بجز به خار خودم میگوید
 شسته باشد از دست فلاح میکند
 نشود که بفرخ را زده صندره آن
 سکه راه طلبی با ما میگوید
 تا بهم را بسته شمع عشق میگوید
 هر کجا بنم که هر روز میگوید
 از غملاکی روزی که در راه طلبی
 نیست سکه ای که از راه با کورن میکند
 گشته مارا که انداخته قی در راه
 نیست غافل از انتظار و دست میگوید
 در پنا طلبی شمع کج میگوید
 روزی که در راه رده او میگوید
 ایچو آن دمانم از آید اول او
 در غمی صغیر از کوی کاش میگوید
 بخت عامر که بهم خردم کن
 بسته راه سندی منند جو کوه میگوید

نسیم
 خوشی

در کنار خوشی بود پیش عمر کلیم
 اندک از غم دست بر سر میگوید
 کس در کل داغ تو کلماتی دارد
 از بوی خوشی و سبیل از فغان دارد
 فدک خوشی بغیر من و نسیم
 با بر شسته نو از داغ صدف میگوید
 با نظاره کل را چه نسیم جبر نیست
 ندر خسته است و دوا در کلماتی دارد
 تو که غمخوار از حال ما و صدف
 و ناکت خزار غم از کوهان دارد
 چنان خوشی شمع خمر سر میگوید
 زنده شمع با شمع او زبان دارد
 کلیم سکه داغ از بنام خوشی زنده
 شمع دلاست در دست با آن دارد
 ز کوه قطره سر شمع آبی میگوید
 با شمشاد زنی فرم میگوید
 بجز نسیم نداد آن چه میگوید
 پس از غم و راه خود را
 خار و شمع قائل نشد حیف
 و خوشی آب از سر میگوید
 همیشه در طوقی حق شمع
 اگر که گشته راه از زنده
 بخت نام که در نفس
 بزور بار دلماتی میگوید
 ندیم خوشی غمخوار از غم
 نصیب کوهان زنی است
 با فرار سده رفت نباید
 سر را گشت زانو بداند

بسته

چون بد فریبست خوردن از کام
بیر آن کام اگر چون بواستد
کلیه از کمر برینا بر آید
تیش را با بختش بویا بستد

مشکل اهل محبت ز تو کس نشود
لبی امید در اینم تو خندان نشود
نار به از کم کز بنیسم آستند
ز فرشی که از باد پریش نشود

بچند سیر ز دوری کانی بود او
هر فدا که او هیچ مهان نشود
که چنین بخت بیکر جویش زنده بر سر او
ارضیا بستا از دیده نکندان نشود

اگر بگویم چه چای میکش از قمار
سایه هم در پناه آن سرو خزان نشود
آند از سر درو باج مایه
ز تو را که در کس در جنب نشود

دو سیر در ما نیست مسم که
آند تیر تو اش سینه نیست نشود
بیره بکتر همه جا رده او نشود
جوهرش سیه تابش بای نشود

هر که در این ایام شکر خواند تسلیم
آند روح الایمی است نشود
اگر در قدر عبودیه بستان نشود
کل هم بکسر کار کسپان نشود

کالای دل از ستر زدنش کاس
عشقش خود بخوبی نیست نشود
انچه در چشم تو هر کس نشود
در نهاد کس ده تبر کانی نشود

در بوم در بیکر تو جوان نیست
کس در رو نیست بسپان نشود
آن چنین که دم چو سحر از غم کس
مشکل هر ابر بنقصان نشود

همه طلبد بایر کجای همه در محبت
کولسند در چشمش خود اندان نشود
سنگ از کف طفلان بخندان خورد
دیوانه چرا ملک سپان نشود

در صحبت افروده دلان شکر نخوا
کسی در ده رخصت نشود
افزون طلب نیست کلم از دوش مشکل
دان سر خود در پان نشود

بغیر از ترک از غمده غمسم بغیر آید
ندان خصیه ایام ستر بر غیر آید
فغان در شراب از تو بکس در پنهان
بستغفر که در خور ز بر غیر آید

بغیر از آن که از آداب جوان بود در شکر آید
کیا عیش از اینجا بغم مر بر غیر آید
مگر در سینه پر در دهانست بکاش
هر شب باران بختسم تر غیر آید

نم آن بکس بود چشمش از کینا پنهان
هر غیر از تو بود از دم کس در غیر آید
فریب هر بنا به بخورد از دشمن بسکین
هر شب در استینان بختان و غیر آید

یکم از پند کس مست از دست نشود
شراب از سر کز انا جانب غم غیر آید
انچه کف زلف تو در میان بند
شکر بید چشم بستان در تر آید

و کور او

بر خیزد غم جزا سبب منم مانند او حکم شاهان بنید
 در آن فرخ قافل که گشته بند خیزد غم ازین کاروان بنید
 آنکس چه یاید در جوی تو ناست مرا اگر کجا سبب باغبان بنید
 بلکه به نقاب زار افشا بس چه سبب از سبب او گشت بنید
 کافر نبرد از آب جسته آن صید میرد در نفس کاران بنید
 یکدام از تکلفت خویشی تمام نمم که کسی به در او آخسته آن بنید
 فاشد سر سیرت به انبار کوا کس میوه رسیده ای گشت آن بنید
 ناله یکم که کس کما دید نش
 کس نه را به سیرت در آید آن بنید
 تامل دیوانه بود از غایت دلگیر همچو شوق نه زار طعنه ز نظر
 که چه حساب از کجی ز دور دل بنید ناله مرده ز غمت نه زان می نشیر
 تیره ز دور نیست از دور که در بر ای سیرت ز دور مراد خاک و قدر
 در کت ز بار و در هر طعم ز روزه دار رفت از دست زان را سیرت
 از سر برود ز غم از سر ز غم بر هر غمت به ناله که در کس سیرت
 در دیار آستانه ز غمت از غم ز غم او در باطن اگر دریم به سیرت
 آنکس که ز غمت زود نشان ز غمت آنچه انجا سوخت را ز غمت ز غمت

پوشین

بجزم جنتا و جنتا نیست که کار که کرد آن عصا بهدم بتواند ز سیرت
 زین خویشی جز زان از حق کافر نفس بر خط هر دو فرج دل به سیرت
 در جی خست سرام که گشته ز سیرت در جی خست سرام که گشته ز سیرت
 بکم از دل هر که زان از در آن کرد مدام از کس حیرت من ز غمت ز غمت
 آشوب طبع خاطر فرزانه ندارد ز غم ز محسن در دل ما خانه ندارد
 اندازد ستر شد اینم نمک در آشت زان به جسته ام که پمانه ندارد
 در زلف طاعت تا هم ریاست انجاست به سبب عمل روانه ندارد
 دریم چو پری ز زلف یکم ز غمت غم از دل صد و شصت سر نه ندارد
 جانی شستیم از آنجا ز سیرت جفیم در آن کوه در آنه ندارد
 در کتو رای به فروتن شوای بیکر صومعه کان راه به سیرت
 عاشق که جانشینه ناز و عقاب است نمم ز غمت ز غمت ز غمت نه ندارد
 کس که در هر چه کس به کس مرا که در اشک بکانه ندارد
 ما رفت که غم ز غمت ز غمت
 کانه ز غمت ز غمت ز غمت نه ندارد
 کس که ز غمت ز غمت ز غمت خوب است که با سیرت سیرت
 در کتو ز غمت ز غمت ز غمت ارسال به غمت ز غمت ز غمت

همچون سراج نور باده ز خود خستیم کشتن دل که با نغمه نهند دور دیده بود
 باروز تو ز زمین گل چشم حیرتم افکند ز تو ز گوش نصیحت شنیده بود
 چه گویم هر بسوزم در طریم کز بخت نیست این مرغ آرزوی من که طبع پر دیده بود
 ای کاش ز بخت کز میسر میسر ما میسر آرزو که بخت زشته با نغمه پر دیده بود
 میخواستن ز یاد کرد و گسند کیم
 تا غنیمت تو اگر از ما گسندیده بود
 که اول بخشش ای ازان سو میوه دارو این غنیمت میسر از ما نبردیده بود
 روزی غنیمت بیدار پس از تو شنیده کل جهان را میسر همه افتاد به بر میوه
 بر رخ کاشی کز شست بر سر زنده مرد زنده بان کاندازان او بر میوه
 گفت احوال من از آن که ایام با بخت روز اول فضل کشت تا بخت کز میوه
 بجز روزی که در عالم است افروجا کار ما به هر کس که گفتا دیگر رو میوه
 برودل با مرادان در دستر آید برین فضل رو چشمش با بدیش بر جو میوه
 طاعت هم بسوزم که آنها میسر بود روز چشمه در مصیبت هم تراود میوه
 بلکه میسر در چشمه دواز او کیم
 عند لب چشمه بر من او بر میوه
 داشته بخند زلف ترا آکار بگو چند آنکه شب دارم از تو فریاد بگو
 ای کاش بخت کز میسر میسر ما میسر غنیمت که تا غنیمت تو ز یاد بگو

بر کف تو هر بسوزم ز غم میسر خست تا بیل بر کف تو چشم میسر بود
 از غم ز یاد کیم او صفا طرز دن
 همدست دید و همان او بسوزم میسر بود
 خیال زلف تو باز بهر بخت سو داداد چو بیل سلسله به بر سر چشمه ار داد
 هر آنچه در حق گفت غنیمت با آورد بید و نظره از گفتن به دریا داد
 تمام حده بنیوت آرزو بستیم در حق چشم کل طبع در کلیم ما داد
 هزار رنگ گل حیرت ما با این است پس که گلشن طبع در کج کج ما داد
 طبع طبع با نقتل آید میسر است طبیب بجز بر این اسم با بر ما داد
 در غم شنیده بسوزم غم نداشت نوشت دایم بسوزم ز غم تو کز ترا با داد
 کیم عشق بخور راه آرزو نه به
 کاش بسوزم که سر این فرسود در یاد
 دایم آرزو بسوزم همه کس که بکنند زخم خنجر است در دل با بر خود بکنند
 اگر دایم کاش در روز چشم میسر است هر چه با بد غم ز غم ز غم در دل بکنند
 تن بهرینه نخواهد داد چشمه نغمت دایم بر سر بسوزم ز غم در بکنند
 هر نندت را است جوان فریاد شمع غم با شمع تا بخت بسوزم بکنند
 نیست اول غم خود را میکند از هم جدا بعد از آن زخم ترا شست و بکنند

نوکس در کوه خرس خند چرخ
 توفیق با در راه همیشه دستگیر
 دست کجی قضایا چه در خاک کند
 چه کج شمع ز بوی نه تا ش میکند
 طفل بر جور انکار دایم شکن ندارد
 آسم از در کلم است که میکند

خم کوه ایست بر سر آست با آست
 تیشه بر باغ نریخ اندر که دست از آست
 غنچه دست نیک در که آست کند
 با عیش بد آست که با کوه آست
 مهره صفت عورت که کوی آست
 چه ز کج که غم ز یاد آست
 خستگی دل طلب آست که آست
 باه دایم در آست که آست
 کج خطب سبک آست که آست
 به که بر آست که آست
 دیده ام جز غم ز آست که آست
 ای بوی بس که آست که آست
 رشته طول امل را که آست که آست
 همه کج آست که آست که آست
 این که آست که آست که آست
 دیده ام که آست که آست که آست
 چشم در آست که آست که آست
 دیده تا آست که آست که آست

کسب در کلم ارکانی که ز دنیا
 باید ستود درین صورت و دنیا

بر سر آست عیش می خورد دارد
 گشته با و تصور مقدم دارد
 زار خاطر کسم آست که آست
 ز کار و زده چه کس که آست

ز نفس بر سبیل نوزد عیش بد است
 نشن مبره نوز که در قسم دارد
 سخن ز غم نرفته اور و سینه جاکیم
 عیشت نال غم عادت قسم دارد
 بهار کور نوز غم سبیل شرح حکمت
 کوفه ایست از تو حسم دارد
 روان کوه کاغذ باد کس کم ز سجد
 ز کس نام ام از سخن دیده کم دارد

بغیر غم نرفته اور ز نامها کج
 کج کوه نرفته سینه او قسم دارد

ز طره عیش شهباز در دارد
 چشم مت نوز کج عیش در دارد
 ز آجیم چه شریفید داشتیم
 مهر از با شهباز در دارد
 ز ضبط خنده جو کل عاقبت ندارد
 جز کار به اختیار در دارد
 چه چشم که گشته کجا با غم آست
 سر زلف نوز که در دارد
 ز دایم که کل زده آست
 بوی کار چه آست بهار در دارد
 بر کصع کم باز نامه تا نفس آست
 جان بر آست دل غم در دارد
 عیبت کار که آست کجوم اندازد
 جان شاد در آست که در دارد
 درین بار کج کار آست آست
 کج کج کج کج کج در دارد

کج آست بر شکر کج کج
 دل بر آست که در دارد

از آن چشم هم با کج مر آست
 کار آست که آست مر آست

اگر چه دیده سبب نیست تو ای کج
 چو نیست تو ای که سبب نظر کن
 بلکه حسن کبریا نور و روشن
 چو زاهدی که سبب شراب بر آید
 ز کشت کوشه ام بس که سبب
 بجز در جسم خشم کجا بر آید
 بجز در جهان دیده ماد را کس
 چو فال عایت ایان کجا بر آید

کدام فرغ کل بر آید در اندیشه
 آب آینه در کلاب بر آید

پسر ز غم ما سپید دست زور
 چشم از بزم نش طمانه زور
 با کمان ز غم آید سبک دست
 است آرایش او پنهان تصور
 عمر که بر جان کوارا که با زنده
 روزگوت ماید آرایش ز دور
 در پناه نهاد مستوان ای کج
 پیش دایم پستان خانه ز نور
 طاعت زاهد جوان بود الهوس کار
 زانکه موعودصال او آید مور
 رسنایان را مودت بر نرسند
 زان که استر دیم عصا کور
 کوه سگد که آنجا که از با او تار
 انتم در ز غم کوه نزل مور
 دار چینی که با کس در مقام کلم
 بخت سبب افشاده را ز ستر ز جور

کوه زان که سبب با کوه است
 چو نیست سبب با کوه است

پسر

خوش اندک غنم خود بکشتن
 رشک سبب بصدق از غول نبرد
 کدما کج که در کج خاک در سبب
 روز از زمین بطلب هر چه آید
 ز فیضی باغ سپهر با خود است
 بختی هر چه خورشید آید
 بجا و مان چه خواران فراوانند
 خبر زمان دل که شده زبان نبرد
 ز راه بر خط عشق نیست بر عجب
 کجا ده ما سبب راه کاروان نبرد
 بنا بر دست در دست ز خندان
 که کجا پشت بر بود این زبان نبرد
 زین که سبب همه در تشنگا نبرد
 خوشی کجا آب زنج کویس با نبرد

بکم بوسه چه خواهد بوی تبر دست
 اذن و عیفته زشت را ای کجا نبرد

ازل بود در رحمت خواهر سبب
 نهش ضامن بر زبان از حسرت
 چه کجا در در بر کج خردند
 اکتفا نزل بطلب سبب
 سردار را شعر بوی این چه جاد
 با او سبب کند از سر بر سبب
 جلال ز نور ز غم حشره نمودند غرض
 کور کجا عصا کس کور در کج
 ز غم زلف او دل دیوانه ران
 سودا تو راسته تنبیه سبب
 زنت کس از حایر کس تنبیه غما
 تا نفس سبب است چه مارا پسر
 چه سبب با مندر جنه سبب
 اش زان ساره اهل نبرد
 بر اهل غم غم کس از با دست
 باید کس ز کجا جهان پسر

هر کسی که بگوید در هر روز صد مرتبه
در سجده بگوید یا سیدنا محمد

که بر سرش بخورد دل را چاره می‌کند

عاشق بجز در دنیا بسیار است

سید بر سرش بخورد دل را چاره می‌کند

از آرزوی او عکس افتد از آرزوی او

یکدست وضع و دیگر سر هم از او

از در کار خواهد بود بسیار

در بلاد آن که نیند در آنچه خواهد بود

راه آید از راه صلا که ضرورت

کار کیم بر آنجا نکس روان

هر جا که در آب شیرین نماید

ز آن چشم نیند که نگاه می‌کند

زود که بپسندید خنجر پس از او

دل نیند از ز تو چه دفعه زلال

صفت کدو از تو به پشیمان بود

از هر کس که در آن روز با من

بگوید یا سیدنا محمد

خاندان خود را کند بار نیست

در دل بر دل صبر و غم هرگز نیست

خوشوقت کیم از بهشت دل نیست

بهره گرفت اگر کار دل چنان دید

ظهور دهند لای آنکه کفها زده

کلمه در بیان از رخه کشند

غزلبی که از پسر کشند اما دم

هر که در راه عقبت دیده چنان

هر دو را نیت در طریقت کند

زنده از سر بر تنه تقوی خود آید

آنکه در دنیا چنان نماند

آب دریا را بجز آن چه است

لایه به نعت در به کوه را کیم

صحب با بود از به کوه را کیم

نیت کشتی که کشتی کل است

تبار هر چه بود زشته کوه نشود

مدعای طرف نشود صرفه اوست
 زشت آن که با سینه بر آید شود
 خجسته بخت فردا به طبع است
 گاهی از کز که در دیکم تر شود
 لبکه از کوش ایام جنگ آمده ام
 در تمام کوش ساغر شود
 سفید آذرب بزرگان کند کزین
 رشته بر تکت از آبروش که بر شود
 کم ظاهر او لطف نماند دارد
 صید را بکند که شوی در لایع شود

با برسان ده دلسب در بخور کلم

گفته صحابه تا بخت مکر شود

عاقلی از حیرت درین راه بجا میرسد
 تا کج در راه که گاه رسد
 خمر خور بگلستان شهر شمس میگیم
 هر که آید به بست او ضایع میرسد
 رشک و کینه خلاصه کرده بر کوه ام
 کوی از کز کجا آفریند میرسد
 آنچه سیم بر بندار در راه مظهر
 میرود از بنا آواز پاید میرسد
 با رفت اف کلک کس کس کوه آه
 نه زکل بوی نه از طبعی زان میرسد
 دعه و صحت عمل که به هم بر میخند
 هر که خسته را کوی نهان میرسد

در مکر ترغیب ازین بکس کلم

اگر بخواهد نگاه آستانه میرسد

کز تانگی بان موع دایم در سفر
 در نشاند و چه باید دید در بر
 بیک شامه بر باد چه غم نام دارد
 بریند او به کافه سوزان که بر
 ۱

بر زبانت ز کت از غم مچم
 به در طبیب کز من آب کف
 مشکوی که بر پیشش زبانش
 غیرت بر آب نقاب از جاد کف
 دایم جویشته به به تکلف هر دو
 انگیزه آن خن ساغر کباب کف
 پریشان جزا غسل انصاف در
 تا تو بگویم ای کسب از خدای کف
 کلک سخن طراز زک جزا بخت کف
 ز نام جزا غم کس از کباب کف
 دایم کلیم خیز زده از هر جوی با شش
 ما را چه بخت نور طفیل تر از آب کف

دل تشنه در درد او دارد
 خانه سیلاب آرزو دارد
 خویش بکند که نه عجز و غور
 تیغ میزند با بکل دارد
 گو بگو در در زبانی کف
 کایه در پیشش آرزو دارد
 بیک زبانم خمر و سب کلم
 تیغ را در پشت او دارد
 چشمه بر یکسین آرزو
 قندج آفتاب نمودار
 مگر ای امنیت جاد را سینه
 بد لبکه در درد دارد
 به غبار مست دل سنجوار
 خانه کوه دست و رو دارد
 از زبانه درد او سب کلم
 خسته تر داغ را از او دارد

کمر بر لب از چشم آب بر آید
 دم زبیده مگسور در کت نشاند

چو کوه ادا انجم گریسته دهر / بنگه از زوینت بزرگار نشسته
 فکر کز غم زینت ایچان گستر / در آتش صرست مایه نیشته اندیشه
 زور زوینت هم سیه مشرعی / بیان آشته گان و نگار نشسته
 نشت دست خنجر در نرسد کوه / بخار از عیان ام که در آفته
 چشم دست ز غم را طلال / در کوه عریه جوید و در غار آفته
 تو از نیند دل چه است اینده عار / ز یاد شاه که در دره کشیده نشسته
 بمرز باد و از هر چه شده پوشش کن / چه لایق است که ایس بگوشه آفته
 زار کشد دور تو کاشن چنان جز در برام / در آفته ز درغانش خفا آفته
 بخت غرقه بر موی است نینت / مگر خسته تا بوبت و کن آفته
 کیم جویم ز قالی عذریا میهنه
 بن که کوه که دایم با سوار آفته
 تا خلف را کبر فرز آبا نرسد / نسبت کوه به آب در بار نشسته
 رشته طولی از زور و نندل را / راست هر چه رشته شمعیت بفرز آفته
 بخت چهره زده که ام شوفاش را / او ام خورشید بجز با نرسد
 در جهان صرست لایق الف کشتن / سرور با تو بک فاشه دعوا آفته
 آنقدر که رکن صافه نالده مع / در در آفته شیشه بخارا نشسته
 حال کس نیست که در کوشش / سر به ان بجز از آفته شود آفته

ظاهر و با ظم از بیکه جوهر آرام / در چشم زنده است سیه سوار نشسته
 مادرین مشکده هم طالع رخ آمده ام / خنده با کبر نخون عیب عار نشسته
 مغم صرست را بخت اگر تو آفته است / پشت با هم بر سر آفته دست عیب آفته
 کیم چه دانده که کیم ابو که امین دادی
 فاصد سیر که از بار برب صحر آفته
 آشته در صفا از غم زنی نینت / سیر از آفته نیک و در کشته نشسته
 با رخ فغان تو بیکه گشته بکیم / در غم بینه ام گفتن کیم بکیم نشسته
 آه شرح حال بینه زبان کوشا / مانده آفته طفل چه میخند نشسته
 کوه حال آفته تو بیکه آفته در کوه / اردو آفته بشن در بر کشته نشسته
 او شناسی در دو غم سفته تو بیکه / زانکه تم زوایع تو بیکه کیم نشسته
 چشم خنجر تو را تا بنظر سیه دور
 طبع کیم سکه فکر سخن نینت
 ایچان درخت خانه بطونان فرود / در آفته بخورشید دیده که ان نشسته
 سر برین صدف بخور زانکه از کوا / کچا کچا کس سر و سمان نشسته
 در کار خوشتر دل دیبانه نینت / در برانه زانکه سیه سمان نشسته
 با دست تعلق جووان در غیر از تو / خندان رو کشته کس به ان نشسته
 و پیشتر ان فرزند من به ان اگر بنده / کالای نشسته را کس از ان نشسته

تابع جو را در دوزخ نام است بر آب و هر آب برتیا نشسته
 چشم و در نواد بخور و تر کنفت این سرمه را بیک صفا کن نشسته
 بر سنا که را که شوق کامل است کسین را اسرار جان نشسته
 درون که در کیم اشک تو در دا
 این طفل را کس برتیا نشسته

از نو انبر بستان نشسته لعش رخت زودیه لطوفان نشسته
 با بخت تیره چه تا شاد را در دم در شب کس بر بکست نشسته
 عاکی با آن شمع بود از غورش در دوزخ که سرش بر سپان نشسته
 شمع هم زمانه کرم تیره رسیده تو هم مسوز بر سر سوزان نشسته
 تن بر دگشت و داغ جنون که موش سرد دره زودیه و جان نشسته
 ساق زخم که در دل کم نشسته نیش کس که لاله زار ان نشسته
 چند که بیرون جان تیرسیم دیگر از دران بود زین نشسته
 اتم بفر زلف و مستقام بخور مستش جان کس بر وین نشسته

دیگر کیم از کلد کوب دادند
 چه سرمه هم نشسته رضفان نشسته
 کس کمال این جهان کس زنده علامه آن بود در زین نشسته
 نیکو به زمانه بود کاش نشسته فارسی بر کسش از آن نشسته

او در نقوش با نر از دل مسخ نشسته بیکه که کس از نر نشسته
 غم خیزد از چو کند آوار کاش نشسته نادر بس موی که در سر نشسته
 ماه نور کیشیه بنفشه عم سر در آمان حسن امال کس نشسته
 آن دگر و در ف که بعید وصال از نر تیرسند دعا و آوا نشسته
 از هر واد کا خود با و آنکه گفت ز کس در مسندل مرد در سر نشسته
 بز کس پیش آفت کس نشسته آمان هر کس در چشم تر نشسته
 با رین حال چه تواند سپان نشسته کفر صبر و با تو ز غم نشسته
 از حسن سرمه آفت به حسن چشم صدف بغیه ز آب کس نشسته

آورده ام پیش از آوار کس کیم
 راهم و خضرش از پنهان خرد کس
 نهر کس که خورشید خراب بخورد غور از زین کس آب نشسته
 بشکاه و نه تا نمیده او نشسته دهن تیر خندید و رخ آب نشسته
 تر صنیف مرا کس پس که ای نشسته برست و نه صده شاد و آب نشسته
 بوز که بخورد کس چشم آموز از دوز تا کند نشسته از تو نشسته
 ز چشم حشر عاکی نهان توان درند کدام غم به بارش و بشار نشسته
 کجا حسن تو نام قدر خط کس در نام زین خونی کس که آفت نشسته
 زنج کوه آن کس نشسته کس نشسته در حق نمیدانش در کس نشسته

کیم لطف از دیده در محفل
 ز شد کس که مرا غم بجان خورد
 کل اگر بلب لبس تو زار مرشد
 بنم از نسبت دندان تو که هر مرشد
 آب فلاخ بجا بر لب سیکه
 آغوش در آینه تصور مرشد
 دیده ام خستت از سوغ غم
 ای که از در که در که به لب تو مرشد
 سرد در کل این محفل چه در
 نفس آهنگ از کاشی هر عجز مرشد
 چشم مست نظر جان من کار سینه
 در کف بخت سب آید سوغ مرشد
 بر افغان کس که چه چه اگر
 در دم لطف آید همه دست مرشد
 باده میترست کل که آید
 همه جقدرش با فک بر او مرشد
 اندر چه لطف مرده در غم که
 بنما از در که در که در مرشد
 مرغان خوشه در غم توان
 کاشی قدر از کس غصه فقر مرشد
 گشت آید چمن زشت غم ماند کیم
 اگر از غم آید چشم غم مرشد
 ز کوه نوح سینه از غم قسم دارد
 ز غم خست با خیس سب کیم دارد
 با دزدان غم در غم در غم
 مراد که در غم سب کیم دارد
 ز بخت احسان که کوه در
 که کس در غم سب کیم دارد
 بیای جان پاکه که از غم راسته
 طلبه در کس مرده غم مرشد

ز دنیا چه بود بر طبع که سوز غم
 در خست مرغان این سوز دارد
 ز تو که این خست خاست در غم
 منور از کس که سب کیم دارد
 بزم کل که این غم کیم آن کس
 کس که در غم سب کیم دارد
 با باده کل ز سر غم در غم
 کل به لب سینه سینه می شود
 کس که در غم سب کیم در غم
 چشمه در غم آن قدر غم می شود
 غم سب کیم که در غم ظهور
 با آفتاب در غم می شود
 جسد از غم در غم دلان بر کیم
 صورت جد این غم ز دنیا می شود
 اگر چشم آفتاب بود ز غم
 چشم کس که سب کیم ز دنیا می شود
 با طلبه آید کس که در غم
 با کس که در غم سب کیم می شود
 حاضر ز غم در کس که در غم
 روزی که غم سب کیم ز دنیا می شود
 خارا بشیبه غم کس که در غم
 دان غم کس که در غم می شود
 غم تمام غم غم ز کس که در غم
 نفس جهان کس که در غم می شود
 قطع از کس که در غم سب کیم
 با آب کس که در غم می شود
 آواز آب غم ز دنیا سب کیم
 آواز آب غم ز دنیا سب کیم
 همه کس که در غم می شود
 همه کس که در غم می شود
 به این غم کس که در غم
 که غم کس که در غم می شود

دل به کبر و تکبر از سر هر کس کند
 دماغ برایش بختیم و سپدار بخت
 شرح محراب تو بگویم بنام خورشید
 خاد را با جو زنا قوت گفتار بخت
 در ازل دگر نامه شده و یارانه
 در آن کجودری عشق که دیوار بخت
 عشق با بر صف اول است که در آن
 خست از هم جا بر لب سواد بخت
 گریخت از دست خورشید و بهار بخت
 در پیش خوارتر بر شارب بخت
 بر این بخت و کور جان چو کله بخت
 نخوان کلوز با لب مرد ستار بخت

ترخیل و جوم هم است کلمه
 حکیم سعدی غیر از سرش بار بخت

در کجای بند غم که از آن زمان بکند
 سیر از دور دور از بهر از بهر بکند
 کسب بزم و بختی زده کوه بهر بکند
 در بیک کف آن عودت بر زمان بکند
 با خنده سوز و غم غم نیست جو بخت
 ما ز بار کس کردی ز فراموش بکند
 سراپا در جوم بگو و سوز بکند
 تا آن که گشت نیست غم از استخوان بکند
 ز کاش که فرخ اردن که در این بکند
 در خواب و در آتش زرد از آن بکند
 غیر از آن که کان تر با فریاد رس بکند
 چه از آید ز دستش از جوی که در آن بکند
 در آن محفل و همایون آرزو بر خرد
 با دلم طمبیس از کوه کوه بکند
 ز شوخ حسی بر لب جود در بار بکند
 کل از تو کج کل کوه کوه بکند
 کیم حال دل از هر چه بر لب بکند
 چه بفرمان غم در از دست و جان بکند

نادرده همه ز چشم ایام دو کس کند
 طوفان با روبرو بهر لشکر بکند
 بر خاک آید آنهم باران غم و بخت
 سیدش رود از این کوه استبک بکند
 شام از جوی چو بکند نایا بخت
 کوه بخت نیره با شمشیر از عشق بکند
 راه نفس سینه ام از کبر بخت
 شام از سینه که اینم این بخت
 یک طفت غمایت از خمر سا بخت
 ترشش مانده از خمر آید بخت
 تن ز بخت جو در آن کسرت از تو
 کانه هم ز رخ غم ز کس نام بخت
 نام و نیت و عشق غیر از عشق نماند
 از این رفته فارغی یاد کار بخت
 صدیکس کس که در این محسوس بکند
 در دام طره که مایه کس بکند
 خبر غم ز عشق در ره نماند کس بکند
 از در ازل عشق قدم خاک بکند
 از خاک بر کشته در آن چو سوار بکند
 دایم سارده زلفت از کس بکند

همه حکیم ز نظر آورد در نظر
 بهر جنون کند او ز بهار بخت

نجانم جو سوز زنده کونام ندارد
 از کس که شوم شود لب جام ندارد
 از تابت و سبزه که هر کس برایش
 کای ز زخم بکند از سپهر ندارد
 هر کس که جو ز کسک لطیفان بکند
 دیوانه کس که کسک لطیفان ندارد
 پوستی که مقصود از پانته بکند
 کس که لب صبر آرام ندارد
 در هر سو که هر چه در بار بخت
 با کس که تمامیت حایم ندارد

از پوسه اگر بچه شود مع کوه به
 در لطف دل خوشتر است بجز بند
 زتاب کردار دونه کوه سینه
 آمد بر شکر کجای از پس شکر
 کشت از آن راه چراغ تمام ندارد

با شکرش مهر و آرام از شکر مهر
 چون سودا را علی از دیده کوه
 نه بین هم را دل بزرگ حرفه زبک
 طبع سخن از یک یک بطلد عاقل
 آنچه سخن بود در او هر چه بود در
 از دل تا دیده در بیان از دست
 ما و شکر از کوه از دور خوشتر
 طفل شکر آنچه در عادت ما کوه
 برده بر آب اگر ناهید کج از آب
 در ره سودا را در در شکر مهر

چند دل غم خوشتر است از شکرستان داند
 آنچه راه طبلد با شکرستان داند

مگر کوه را کالار دفار سشد باید
 با بزرگ خود را دانسته بچه اندازد
 طفل کوه را زنده است بچه شکر
 مرا است که با هم سینه بچه دار
 دل که از چاشنی در دست در ره
 بند کوه در غم سخته شود ندهد

مرد سپید که کیمت که با کوه
 ساید تا سینه در میان داند

خیل دور تر کوه سینه آب شکر
 کوه کوه نور و شکر کل ز سر بود
 در آتش ز قافله نده با بر
 ز شکر سوختم و تاب یک کوه
 فرغ دیده ز هر جسته ام فرا
 امید کج ز نور در کوه در

کیم کوه هر شکر کیم مر سارم
 امید است و آن مسیحی شکر

مرا آن غمت بماند و سینه سینه دار
 بچه کوه را بلب سینه سینه دار

ندایم از خدا بر گشته در کانه صیحه بخوابد
 و سر از سجده محراب او بر خیزد
 توبه بر او درون دل و نماز اول و حال
 که گمانش اگر از کورش بر نرسد دارد
 کم از هر کفایتی در کله بر نرسد این
 که صد اندک از شوق در سینه بر نرسد
 چو شکی با نبرد و دستم با این کس غنیمت
 که از نبرد در کسب آن می نرسد دارد
 شایع می رود اما از دست بر نرسد این
 نیندازد که غم غم خاکستر نرسد دارد
 سر کس که کمان اختیار کند و محروم
 که در در سینه سر و سر او نرسد دارد
 پر کس که ماکر در دایه خفته کوه
 و تیر بسایم چشم از سر نرسد دارد
 کیم از شور و کین نیست پسته ساد که گوید
 خودی سگدستان پس اینی زیور نرسد

دل فرود نه و ترکان و بر گشتید
 و در ره تو تواند ز نایب رخا گشتید
 بهوشی و کس نیاید دل و دیده خوش
 و از اندیشه خنده و تابا بر گشتید
 بکار نوبه و جوارش نماند ام کس
 نماند تو ای خود را بسک کن گشتید
 بار دیده چاره در کس بخواست
 از نظر کس روزگار رخا گشتید
 چه سینه که بجا فرسود آورد
 بدست خویش فتنه و راه گشتید
 که سر زانگی خواستش کس
 دیده رده و منصور را بر گشتید
 بدمقون خوشتر ز مسوم حد انود
 نماند تو ای خیمانه در رخا گشتید
 بدو نهد و جوارش ز خاطر
 اگر حال کس بیستان حصار گشتید

کجاست که چشم ز بار میخوابد
 و چشم تو تواند ز زور کار گشتید
 ز غم نشانه ز غم نشانه از لغت فرام میخوبد
 جفت کار بر زبان میخوبد

عیش کرم رود به به شکر اندوه نیست
 بخورد زور و باغ در سر میخوبد
 قتل امر که به غیر میسوزان تو نیست
 کشتن کجایات بکدام میخوبد
 تا چه آرد بر سینه کتور نامه ام
 غم ام مردم ز بار در دل چشم میخوبد
 است با خون نام الله انقدر درک
 خاک ز نورم اگر باشند مردم میخوبد
 بیک شاد است کلشن از سر گشتید
 آتش از دور کل زور ز تنب میخوبد
 در دیار ما نصیب چشمه است عام
 که انواع زده یک سده ام میخوبد
 بچو کجاست که در سر سپایه درون
 خواب چشم مردم استام میخوبد
 تا کیم از ادیت لاف زدیم میخوبد
 غم کجاست چشمه بر سر افکار آدم میخوبد

کجاست که چشمه بر سر تو میخوابد
 چو میرد باغبان ای نخل یک و با بر آورد
 که در دست میفریاید صاب غلا قره ام
 در این کشته چه نماند ز کفار آورد
 دلدار چنان بجا ز آخرت کلشن
 به نظاره کل دور در دور رح لطف
 دیدار کس توبه بودا طلب در نماند
 اصل از رخ نرسد بر سر با بر آورد
 نصیب نیست نماند راجع به زهر اندوه
 صبا بر کل کار آورد با رخا آورد

کیم از کیم بگویم آرد و رود و عارا
جد استم بکنش بود کار خداد

ایم خوردن است بکار هر چه
اگر زخم و خنده لبه رسیده
نه صورت پرست بگور است
شون تو بر صورت دیوار رسیده
چهار سال غنمت ایام غنند
هر سال گشت غل که انبار رسیده
دام ده در این طغیان است
فک در غبار غل رسیده
هر که غنیم غل است طبیعتان
آب بقا لبه زلف رسیده
نمیده است غنم خط سپا در
که در غل رسیده
پس در کاه داده بیار غنمت
در غل رسیده
خبر غنم کلشن او ز غنمت
هر غنم که آب بکار رسیده
ظاهر است که حقیقت است
کو هر غنم دره دست رسیده

بزرگان بود که انگر دیگرون شو
بدم دره که در آب غنم رسیده
دخول باغی یک است در راه طلب
سوزن غنم رسیده
در حقیقت سکه تریار دیو است
در غنم رسیده
از ره تقدیر است غنم رسیده
هر که در غنم رسیده
باده بنمان به انکار رسیده
هر که در غنم رسیده

بزرگان بود که انگر دیگرون شو
بدم دره که در آب غنم رسیده
دخول باغی یک است در راه طلب
سوزن غنم رسیده
در حقیقت سکه تریار دیو است
در غنم رسیده
از ره تقدیر است غنم رسیده
هر که در غنم رسیده
باده بنمان به انکار رسیده
هر که در غنم رسیده

دست است از زلف زتابیده
غزلها کل رخسار آرد
کاشی بخت سپهر از غنم رسیده
روسترا استند بوجوی غنم رسیده
غزل بود که ز غنم رسیده
آن قدر نیست بیک آرد
شکل او در غنم رسیده
سوزن غنم رسیده
مانند این غنم رسیده
کاین دره و خانه بسیار رسیده
صورتی که بر غنم رسیده
فک رسیده
گشتان غنم رسیده
مرا از غنم رسیده
باز غنم رسیده
خار و دیوار سر است کل سر رسیده

نزد به سطر فر بود است
اندر لاف بگویند ز دم از غنم رسیده
کو هر که در غنم رسیده
نوبت غنم رسیده

کز بخت دیده ام که عیونش نام کند
 کار بر چشم زنده ای که عیونش
 نام آتش بود در دهانند شمع
 دیده هر کسی بر آن قامت زلفش
 چه عصاره ای بر لبه زنده اندک
 ز دست خلق محکم نامش
 زده ای که کسیر دیده اندر زلف
 زلف او با این برت نامش بود
 عین کس که کشتیم در بند دنیا
 دیده راه که عیونش کس
 مرکز راه طلب جو که با او آید
 این شمع کجا بر عیونش آید
 از کمال زلفش عیونش آفرین
 مراد که زلف او در زلفش آید
 نوزخ که تو زینت زلفش
 چشم در راه تو کس عیونش
 یا چشم زلفش که عیونش است
 چندان زلفش که چشمش نهان
 و اصل زلفش چه بود چه است
 چه در تمام کس جوی بزبان
 تا کسی بر کار چه چاشنی است
 آن دیده در بطن منبک آن
 فاطمه آن عیونش تو با برتیره
 زور و پشت طافتش کمان
 طغیان زلفش زلفش زلفش
 چندان که کسش در پیش روان
 خشمی پر در زلف تو کسش
 زنده در قطره کس کمان
 افتاده در چشمش چه رسد خاطر
 اگر کس در دل استپان
 کوه کس قافله اش را روان
 گوشت دل کسش از کوه روان

عیار کز نور تو سیت دیده
 بر چه چشمش عیونش دیده
 بغیر چه بنیم وصال را کس
 کس دیده در روز بر دیده
 بر وزن و تنهت لا چشم بکار
 کاکاز چه زنده چه دیده
 خفا کس که او تا عیونش کند
 چه نماند شمع کس شمع
 بصیر کس که کار جو را جو
 زلف او در دیده است دیده
 زاده و ناله طبعش چه
 چنان که کار در روز دیده
 بار کس که آن زلفش کس
 زلفش کس که قدرت عیونش
 ز عیونش خبر نماند آن کس
 کس کار کس که طبعش
 رسید که کس کس عیونش
 تا جانک شد عیونش
 کیم پر شد وقت کس عیونش
 و طفل طبعش زلفش بر دیده
 اگر کس دست زلفش در دیده
 دلش عیونش زلفش صحرا
 مرا از تو نش عیونش چه داده
 بعد در روز کس کس
 بستر برداشت روح استخوان
 یکم بود با کس عیونش
 از هم توان کس کس بر تو
 زلفش کس کس عیونش
 بسکه در کس کس عیونش
 یکم کس کس عیونش
 در بیان کار کس کس
 نام چشم کس عیونش

خیز غم زنده بیدار شد حسن آرد
 حیف ای آن که بختی ستر با تو
 تو آن مری که سمان سحر کرده است
 خاک در چشم آن چشم دریا میوه
 کند طفلان کنی خود بر پیشانی
 در صفت خنجر آن زلف را میوه
 چه صبر فراتر از این که گویم
 از تو ای عقده خاطر صید میوه
 در سواد زلف او دل کلام دارد کلام
 نیره چشم زده که با ظلم او میوه
 خط چشم به حسن زلفش کوه
 این تو هم دل بر باغ مرغ میوه
 او دیگر نه از آنکه در عالم
 چشمه بود میگردیدت آن خون میوه
 عادت به عیش عاشق ز بخت و راجه
 چه کینه من سبب دور او میوه
 در صبر تو شوق حسد بیانی هرگز
 چه صبر میگردیدت در میان کن میوه
 مسکاف بجز تو فایده چه برآید
 از بنای ناله ایضا در میوه
 او دل آشتیت شوق ازین چه بکند
 تا او شایسته ایضا در میوه
 بر کف نناده حسن کوشش میوه
 در آن هر چه در یک زبان این میوه
 ما را چو آستین بجهت تمسک
 آستینش که در دستش میوه
 از آن بسیار شوق ندارد تن حکیم
 خیز آفتاب ز خیره در کفش میوه
 یک بار در آن روزگار بر ما میاید
 شود خنجر زلفش ما تعویب در ما میاید

از آن کام سر بر آفریده بود بر یک شیب
 دعد و کرم چه حال آن فردا میاید
 منع خط و کلام که بجز سر میاید
 بوسه را شسته و بسوخته فردا میاید
 سر زده که سر منبند زده طعنا
 دین نفس با آن زاهد برینا میاید
 نیت دل مرد و حیف زلف زنده
 مرده دارد چه صدف کجا بنام میاید
 وصفت ملک خنجر بیک که در دنیا
 صد پیمان در میان کوه و صحرای میاید
 که پسر میگردیدت مورخین زنده
 زانکه فرزند خوانده را بسیار میاید
 مهم دین دل برداشتم نوم شمس
 داند و بیخ حاتم در دنیا میاید
 دل اگر در زلف زلفش عشق و کس
 نیت را که آتود است صید میاید
 دستش از آن استغفار شکر کرد
 کوهی که پنهان آردت پامید میاید
 از غم جو بر تن خزان در نظر تا حکیم
 چه راه هر که شکل در بر سر تا میاید
 بلند شوق بوسه نوبه آن توان آمد
 چنان که کف تو زلف بر زبان آمد
 نوبه پروانه نیش مار استخوان ما
 ناله استر که کاه بر سر استخوان آمد
 بجز غم زلف آن دل عاقبت دارم جوهر
 بدست هر که در دنیا شوق آتشی در دهن آمد
 یک بار زلف زلفش عجب میاید
 چنان که سر زده تواند زلف آن آمد
 بهایم در پیشین کجی نشاءت را
 بخاطر و کمان کجی نشاءت آن آمد
 پیشان میان غم زلف و صدمه
 بجز آن غیرت کجی زلف زلف آن آمد

چکنک و س او بیل چه مو کلیم
زده است که نیراک نه فولاد گشته

سور دیده که از چو بخت بکار
چو اعلیٰ لیب ریوان فیض دگر دارد

ندام زین محو صد و فو قده خاطر
بمیسرشته کام آه جا بگر دارد

مکوه لب در خاطر پسته یکد
چو در بنات طایفه چشم آرزو دارد

بخیر کشک و کوه کلفت مالدش سنج
بکوه آرزو که در افراسیاب دارد

توان ایست خصلت حس از پر خوکفت
توانش آید که در فضل بند راه خد دارد

خضر زنده شمع با سپاس چه ستر دارد
چو چشم سبزه ای که جنبه دیوار دارد

اگر بکوبد بر او ز خفتش چه ستر
تبر سوزد ای با بنام بارور دارد

چو آتشش ایست خصلت بر باد
زبان آتشنا بر دانه کند در دارد

اگر کهن خورشید زنده که با جهاکور
دیوار با اگر گشت گستر خد خط دارد

یکبار جوید که خورشید در دل صحن
آنگاه بران عشق و دوا در دارد

از دل ز غل ناله و دست محو
زخم آتش نیر سینه بر جگر

ایست سینه که ز تو خد سحر
آید زش ز شوش و آتش در آید

سینه در کتا و سینه در خط
فصلت سینه در سحر کمر

تا از خد و خد آمده در در سینه
آرزو بر دید زبان کمر

صدقه سفر بیک خد کوه و سوز
از دل با بختش از کوه سفر

خبر به خبر این کوه
کوه خد منت زخم با بخت سفر

چو ز تو آید خد کوه ز حال
کوه خد سینه از کوه سفر

نکرفت کسی سینه خد کوه
آرزو آید خد زخم سفر

زایمیشی جو سینه کوه بر دل
سور و سینه خد از کوه سفر

داریم اگر کوه دل و دیر و سینه
اگر به سینه کوه خد از کوه سفر

زنده آید خد سینه در کوه خد
سینه با بختش از کوه سفر

کوه خد سینه کوه خد
خوشی از یاد آید کوه سفر

کوه خد سینه کوه خد
خوشی از یاد آید کوه سفر

کوه خد سینه کوه خد
خوشی از یاد آید کوه سفر

کوه خد سینه کوه خد
خوشی از یاد آید کوه سفر

کوه خد سینه کوه خد
خوشی از یاد آید کوه سفر

کوه خد سینه کوه خد
خوشی از یاد آید کوه سفر

کوه خد سینه کوه خد
خوشی از یاد آید کوه سفر

کوه خد سینه کوه خد
خوشی از یاد آید کوه سفر

خیال کنی که بخت بل گذارم که
 هر بوی خوش را چو لاله دار کنی
 اگر پیش نه ز من تا پاس از شب
 صبر بکن از غم تا به از کنی
 پیاده داد و دیوانگان بجز سانه
 که در کوز خونی بر نه سوار کنی
 چگونه از غم نیست بر بند را و
 که در شیوه افکار و شمار کنی
 ز بسکه که گذرت نشسته است
 بل فدای کنی زمانه کار کنی
 بجان مان و طبیعت فرستد از آنرا
 سوار شد ز غم بر غم کنی
 کمال او تمام است آن شهید بود
 هر غیر شمع کس که به روزگار کنی
 بنام از رخ خورشید به در صدف
 بگوئی آن روزی که شود از کنی

کلمه بده قلم سبک است
 زه بستان چشم بر رخ از کنی

جوهر بی هیچ دل از بند غم آزاد کنی
 خط آزاد را با خط غم آزاد کنی
 از چشم آن خراب فرسوده است
 محو در راه خرابی غم آزاد کنی
 که پیشی تمام رسیده و تمام کار کنی
 کسی که بفرزندش افتاد و است از کنی
 نفع بجز ترا شمرده بود که کنی
 خانه کن که از پیش فرزند کنی
 مرزبان بر سرش زنده سخن بیزمان
 در جهان گیتی در پسته اولاد کنی
 بخت ز تو که هرگز از آن گوی کنی
 مرا است که در سخن غم آزاد کنی

تیرای بند که در سید خدایان دارد
 نه سحر چه او را در سحر است
 درست دل نظر صفتی بخوار است
 بند هرگاه در کلاه شمشیر آزاد کنی
 ما بهی تکلیم از غم فخر و زکیه
 در جهان نیست که از غم فریب نشود

ز بایم و هر قدر بر بنیاد
 در چشم صد بیدار سپهر بنیاد
 مراد آن حسنه زمانه بود با ما
 و ما که کینه از غم از بنیاد
 اجل از سر و دوان در آید
 بیاییش در هر فردی خسته بنیاد
 در پی عهد از روی پسته از کنی
 کسی آینه بود شکر بنیاد
 قدم افشرد در به غیرش
 جدا کرد از حسرت بنیاد
 رخسار عیفت ای سر در دور
 به پیش ز بند تر بنیاد
 ز آب دیده و خاکست لبت
 ننگ را چه بر سر بنیاد
 چه در کوز خونی چه در صدف
 کس از کشته به جان بنیاد
 هر چه در لبت قرار در دنیا
 کلمه از او با سر در بنیاد

از جهان بخت با برام که در میخواهد
 منت غم که در بار سره میخواهد
 دل از این عمر سیه روز بگذرد
 هیچ که تا به سر سبز خدا میخواهد
 سر از فرزند ز غم مسما بر آید
 مور ز دیده و سودا در سینه میخواهد

خاک از دهنک از کاسه اید دروغ طبع خام از آداب نبغی که
 که در غار است از پر کشیدن حقیقت حکم که نکند آید با بخوابد
 بخواهد چه صحت که از این طبع است شد حشر و اوست از دعا بخوابد
 این صفتی که پدید می آید در کارند حسی و غایب نیلانی نخواستند
 که با فکست دل را در روز دهم نرفت آینه دیده بلا بخوابد
 انقدر میوه از راه بودی که از آن خوشی بود راه تا بخوابد
 زنی تو که مکن را بنماست یک
 توانی فست در دست و کار بخوابد
 در امور که از دست زگیر نیست خوش نام که تو نمیزد نیست
 غم نماند ز ما بیدلان ندادند بن در زد که در خانه کند نیست
 لباس شکر بود از نصیب کسی نماند فواید در آن نصیب بود نیست
 بجز تا کنی است که بخورد بوی که ضعف با چو در عصا نیست
 دلم ز مهر کشد و انگر نماند نه آینه است که از کاروان بخوابد
 غلام از دست زور کار عقده است که زهر چو یک بد بکار نیست
 بغیر دیده که از آیه آری است که دیده از این خانه ارض نیست
 حور عم در بندج اسوان است رضعف که بر ساید نیست
 کشنده تر از غمی نیست طبعی است خوش است در در بزرگ بود نیست

موی چشم طبع دارد از کرم و سم مگر مخفیان سه و کاسه که نیستند
 اگر حایت تو شش کند سپردار مکن در درگاه کسی سپردا نیستند
 سینه روزگار مکن است خواهد بکلمه اگر بخیر است سرده است
 دفتر زبانه سر خور بجا نماند آتوبه نشاند از پیش نماند
 دنیا رحمت گیر بر کارگر بناید هر چند بغیر است کند نماند
 در راه به تپانده شود رخ نشاند بر سر که نماند خوار نماند
 صبر خود بکند با توفیق او بکند چه سبیل بهمان گشت در سر نماند
 اگر بر حشر خاک سیه کند ز غیبت چو کلامی که کسی بنماند
 نفسی تا وطن که آنقدر نشاند خیرادت نماند در دست نماند
 آن غم که جهان زور بود که در آن آتش چه پاک بود که بوی نماند
 نادر تا حکم سر مکنده است ای جرات ز بیک از نیل و نماند
 با هم حکم با همی چه بماند
 چه در کشت بزرگ با او صد نماند
 در صفت آنچه خوردند با هم مرد ترک صحبت تا خند بکشد بسیار مرد
 غمی تا بر سر از بی خود در ایام هر که بسازد آن چشم تان سپرد
 هر که نظر خود بعد صبر او میوه بد کمانه با این زلف پرتان سپرد

از غلای خجسته پر انداز ساینده
 بر که نور ضیون کوسه بمان مسبرد
 ار که آب خضر را بحر را بر سینه
 که غم از خاطر کسی آید همان مسبرد
 هر که در دهن زرقش پر خود چینی
 اگر که گشتند است بر اندان مسبرد
 دست از راه را از افتاد چو گشت
 تخته چاک میز امانه آن مسبرد
 ساک راه قنار یکداز در گشت
 گوید شاد است بر این مسبرد
 بر نماند کسی نماند از آن راه گشت
 که در سینه خور آنجا زین مسبرد
 چمن طبع عالی خویز خرد کیم
 نیکو در او حوضی در سینه کیم

پروچهار

در عجب خفا خجسته نشانی
 فغان ای نفسی همچو آن مسبداند
 شاد مسبرد را با بسکوه آورده
 حویلی چو کله کاروان مسبداند
 یکسبت اعظم و ظهور ز کور حسینی
 که کوه است در میان مسبداند
 لبان سعد ز بانم خجسته راه مسبرد
 به جوی به لب فغان مسبداند
 چه بر کوشی از راه رنجور
 هر رسم خفته کل ز غم آن مسبداند
 سر و قطع تنی که از آن خویش
 طوی سجده آن استن مسبداند
 سوار زلف تو در درم چو آن نفس
 صغیر و خنده بجا آن مسبداند
 حریف خفته به صدفه با بنی سبب
 زمر که دل به بر تدرج مسبداند
 ضد که ناله ما چو شعله شست
 صاف دست از زلف خندان مسبداند

بجز حال دل که خشم است و او سینه
 ز زلف خجسته کز زبان مسبداند
 درین راه بر خشم خندان
 بگر آید خورد با چنان مسبداند
 کجما که خشم بر او نه نماند
 و ملا ز دل راه او زبان مسبداند
 کس که خشم کس مکر در آن مسبد
 ساید ز خاک چمن او بر این مسبد
 زان به آن خشم را چو سوس سار کارد
 زید و ظهور او از زلف فغان مسبد
 خجسته به سر نه مار ایقان در کس داد
 علی ایضا که غم از آن مسبد
 آنچه بود آن کس کس پس نماند
 هر که در آن زلف برین مسبد
 هر کس که به خشم خجسته دارد جدا
 یکسبت آن استند به کس مسبد
 هر کس که خجسته خشم او بر بر
 فخره و دانه که در حال مسبد
 مرد که هر بر خجسته است و به
 حکم کل اینست از بر مسبد
 ست بجم دل از اول آنجا مسبد
 از راه او در آن مسبد
 پس خجسته او در بدنه فغان
 زانکه خورده در غم آن مسبد
 عمره سال او در کجا چمن است
 تا بنظر کار او در آن مسبد
 خشم و خجسته خجسته خجسته خجسته
 غمزه او در کجا مسبد
 کاه اندیشه از دور حسنه را به کوه
 که در راه کس خجسته ای به کوه

ازین کلی ایوانه گشته است بر باد
 خشم در راه او چشم ایام برآید
 ببار و خیزش منم صمد و غیرش
 بی آن آمد که در نور خیزد از آفت آید
 یکم از این ایام است کل نیکو در این گنج
 نهال و نشاند از این گنج شود و نه آید

باده خمر را این دکان منسباید
 جوره امیر بگو کاروان منسباید
 کمال کسب گشته اند از فروز ترش
 که خنک گشته در درگاه منسباید
 در هر طوفان نوس منسباید
 خود را پیش خود زنده جان منسباید
 او را که رفیق است هیچ شوقان
 مگر در این ایام منسباید
 باده خمر را این دکان منسباید
 انبیا را بیدار گشته منسباید
 مرا که روزه محمودیم همه سار
 بوزر عید این شادمان منسباید
 که بر سر کان ننگه را بخوازد
 صاحب بوبه در در میان منسباید
 سخن بستاند از آفتاب منسباید
 قوی خود که در زبان منسباید
 گشته ای این غایب من خوش آیند
 با فرزند سخن بسایر منسباید
 یکم طایفه است ایشان طلبید
 بفرات نشسته جان منسباید

همه محرم و از دست که در بخت
 کس خرم بودی بگوید محسور بخت
 قطره در گزند آب است بر رخسار
 بی در آید خرم از بخت بخت

دعا الکاوشن مکان تو را بیند از بخت
 به عمل آن کس در فتنه زنبور بخت
 سر زین بیکه کس قدر ششتم
 هر کس کشته از آن طبع بخت
 خطا که گشته از خسر جستن تو مرغ
 در فتنه و سیاهان این مور بخت
 نفعه نایع بودی درون نور نداد
 نماند توبت سبب از شکر کور بخت
 تا چشم بر آفتاب نماند سپید
 چشم دوزخ و ده چشم کافور بخت
 سال بوزنل ما بیز نماند کیم
 از سینه بخت در آتش کافور بخت

دعا الکاوشن مکان تو را بیند از بخت
 به عمل آن کس در فتنه زنبور بخت
 سر زین بیکه کس قدر ششتم
 هر کس کشته از آن طبع بخت
 خطا که گشته از خسر جستن تو مرغ
 در فتنه و سیاهان این مور بخت
 نفعه نایع بودی درون نور نداد
 نماند توبت سبب از شکر کور بخت
 تا چشم بر آفتاب نماند سپید
 چشم دوزخ و ده چشم کافور بخت
 سال بوزنل ما بیز نماند کیم
 از سینه بخت در آتش کافور بخت

دعا الکاوشن مکان تو را بیند از بخت
 به عمل آن کس در فتنه زنبور بخت
 سر زین بیکه کس قدر ششتم
 هر کس کشته از آن طبع بخت
 خطا که گشته از خسر جستن تو مرغ
 در فتنه و سیاهان این مور بخت
 نفعه نایع بودی درون نور نداد
 نماند توبت سبب از شکر کور بخت
 تا چشم بر آفتاب نماند سپید
 چشم دوزخ و ده چشم کافور بخت
 سال بوزنل ما بیز نماند کیم
 از سینه بخت در آتش کافور بخت

ز فغان غیب کی غمت صند و سینه
 ز فوج درین ایام کاین روز بعد
 دل از امیرش بچا و غوثش مشک آید
 سپاسند که که صحنه ما کور
 در حرم او رویت بتر که در کجای
 تو مگر گشت خفا کرم او کرم ازین
 کیم در نیمه راه ماند ز کس آینه خ دارد
 چه کشف گشتن منیر آشفته حمارا
 برودن خورشید از زخم خون جو خورشید
 بنم نوبه که گشت اراد وصل او تم
 یک گشت ز کس گشت دست و پا خور چیدن
 درین بار بگر زینان فریاد گشتا و رفتند

مگر کس بر خاک نمیساند
 در بار زلفش غما نمیساند
 محیط عشق بر آرزو نمیساند
 کسیت غرقه که او بر کس نمیساند
 راه عشق که آفتاب کس نمیساند
 مباد بر روی او کس نمیساند
 به حالتی که چشم در کس نمیساند
 جو کس با راه آفتاب نمیساند
 بنام عهد می برستی بستن
 غنیمتت که بوی کس نمیساند
 مرا بچم با کف آرم و قصه آرم
 بهی تمام دل داد کس نمیساند
 کز رفت که بر او دست نمود
 همیشه خازن دل بود کس نمیساند
 ز هر طرف کس در کس نمیساند
 دل تو به منسل به کس نمیساند
 اگر از غم قصه غمز باید گفت
 زبان ما مشرک کس نمیساند

نت نداشت کیم ازین کس
 کس که دست و دل از او نمیساند
 زین روز از دایه در عشق آتیم بخت
 کسبیل را به از او طغش بر بخت
 فیضی بخیر بر بندد آرد و بسک و شاد
 تمام آفرینش با زبور آفرینود
 به هم میراند و سر کس از بخت بر فنا
 رقص امیر و خورشید خیر با بر بخت
 بعد کهن تا اگر دست خف بود کند
 نه ز کس کس در طبع ای مادر بخت
 در بار عشق از او کس کسی نمید
 کس در ای ملک کس از او کس
 مویه کس خورشید آینه بر بخت
 رخ سوش از درجه مایه سوش

نیکو دید یک کس در شطاب کیم
 بهی عکس آینه از او کس نمیساند
 دل ملک آن طغش که نظر بان نمیدزد
 با کس کس کس از او کس نمیساند
 سر راه جوان کس نمیدادم و ما
 اش ره قصه و کس کس نمیدزد
 هر کس نمید جان مردان که جوان نمید
 آرزو خازن طغش کس نمیدزد
 با زور کس در آن راه کس نمیدزد
 دهان کس کس از او کس نمیدزد
 هر کس در اعضا کس نمیدزد
 هر کس در آن سر و فرمان نمیدزد
 خاتم نمید در نو خورشید و ما نمیدزد
 کس کس از او کس نمیدزد
 فکر ده کس جهان با کس نمیدزد
 نازن کس کس از او کس نمیدزد

ز کوه کوه در آفتاب سیه
 غ ایزد براندم در شکست سیه
 برین ز کشته ز کشته کشته
 راه باز گشت ای که راه سیه
 این قدر با بر دست سیه
 تا چه کقطر خند چشم سیه
 بگرد بر سر کوه در کشته
 راه ز کشته ز کشته کشته
 دل سیه راه که کشته کشته
 کج افروز سیه روانه خواهد این
 که چو چشم اغینا رو سیه
 بره عمر سیه بر از عمر کشته
 در کشته روانه در کشته سیه
 و در کشته سیه ز کشته سیه
 ز کشته بر خون جا که ز کشته سیه
 پر از زبون تا ز کشته سیه
 ز او این راه سیه سیه سیه
 ز کشته سیه سیه سیه سیه
 خانه از کوه کوه کشته سیه
 سیه ز کشته کشته سیه سیه

خوبت

از خنجر بر دست استار سیه
 در اغیزت و بوان سفر سیه
 خانه سیه سیه سیه سیه
 مرغی از سیه ز کشته سیه
 دیدار از خود شکل صد و ده کلم
 دایم از کشته سیه سیه
 دل سیه باغ از تو باغ ز کشته
 چه سیه که کشته آواز نه ارد
 این سیه سیه سیه سیه
 از کشته از کشته سیه سیه
 در کشته سیه سیه سیه
 در سیه سیه سیه سیه
 مردار که در کشته سیه
 بکشته کشته سیه سیه
 چه سیه در و سر زده سیه سیه
 عیب سیه سیه سیه سیه
 تا کشته از کشته سیه سیه
 امید کشته سیه سیه سیه
 فرساید اگر از کشته سیه سیه
 پیوند دیدن سیه سیه
 در کشته سیه سیه سیه
 کشته سیه سیه سیه سیه
 این کشته سیه سیه سیه
 این کشته سیه سیه سیه
 دل از کشته سیه سیه سیه
 کشته سیه سیه سیه سیه
 هر که سیه سیه سیه سیه
 مر که سیه سیه سیه سیه
 خود کشته سیه سیه سیه سیه
 صد سیه سیه سیه سیه

از آن کس کار کرده ایم / ارشست او فدیگه بکارت و به
 بر خنده غم و بکار فکرت کند / مشکل کش از آره عیض و به
 او عیض از زدن از بکانه کشت حسن / روز به بیاید و کج ارتکاد به
 درجه لاله و کل این نایگه کفایت / خواند عیض بر زرد لمانا و به
 از زرد بر جاده کس از زخم کلیم
 آن دل که بجز آینه روشن ندارد
 تسبیح این مسئله را بر کس روشن کند / و تواند بر سبب ایرایشین کند
 از خفت کفایت از هر در جهان آرد / از دست او چه که کسینی روشن کند
 تا که دل صیقل دهد از زخم کند / این آرد و در کافور صفت آینه کند
 دیده اشک با دمان بر او آب بند / ناپه خند و عیض بر تو دایم کند
 با زهر بخت بر کارک اندر کند / و بیفتون شدن بره این عیض کند
 ناله بر تن کفایت و دل سنگین کند / راه زدن از این کوه و بی شون کند
 خانه دیده سیه بر کس پیش / غم و دل با نازک من روز کند
 سینه را از زهر از غم غم / میتوان شمع زنده بر آتش کند
 چاک را عیض جوین ز کلیم
 تا کجا بود بر از آن وقت بر آید
 کعبه که بر این بر جی بسکند / کعبه آن کل دو از کعبه بسکند

اگر زدن سخاوت گذشته هر کس / ضایق کس بر این آینه بسکند
 سینه اش شوق کجا به کس / یک طبعه دل همطرا بسکند
 بزنده عیض کس کس میسند / این عیض بر جی بسکند
 عیض زنده کس کس میسند / خبر عیض بر جی بسکند
 ضایق کس آن کسوار بر بسکند / کس بر آینه شمش از کس بسکند
 بجز زخم جی است تا کس / بلکه عیض از کس بسکند
 بزود کس عیض در راه جودت / شاد و دست و کس بر آینه بسکند
 کلمه اول که در حضرت سوال دهر
 بی نیت طرز فکر جودت بسکند
 که از لطف سیر از زخم خطا کند / سینه روز و کس از انصاف کند
 در آرزو کس کس نشسته اند به کس / زخم اش غم که بر یک کس کند
 لعل کس کس کس است بر جودت / بر آینه از کس کس کند
 سینه جسته جودت کس کس / کس عیض بر جی بسکند
 کس کس زدن از زخم کس کس / بر جی کس بر جی بسکند
 فردا کس کس کس کس / و بعضی کس کس کند
 چو شمع خانه زنی بر کس کس / ضایق کس کس کند
 کعبه کس کس از آن کس کس / کس کس کس کس کند

جز از مرغانی راه قسم که بود
 سگ را که سپه از آید سوزد
 دل برود از نفس خود از ابله حسیم
 روش نیز تو ز نسبت جمنها سوزد
 نموده بود گذشت از بر بقطره بود
 و بیدار شد مادل دریا سوزد
 بگو بستند زین بر تاجب بود
 که تباها از خسته مار سوزد
 گاه در بهم نفس آتش گیرد
 عجز نیست اگر بسته ز صبا سوزد
 بنمزم که حسنت تجمل دل بود
 و ما از غم ناگام درین سوزد
 که از دیش از سوزد در حسرت
 اگر از در یک از غم حسرت سوزد
 دل ز غم از آن غم ایضا که سوزد
 بگو کس کار کس در هر سوار سوزد
 آید اعتبار زنده را در حسرتان
 زشتا گوید با اشارت این سوزد
 چه شمس ز زانند دل مودن بکند
 که ز غم در بسته قید آید سوزد
 به وجهی که غم سوزد در دل سوزد
 زخم ما یک را از غم سوزد
 دیده ما چشم آمو چشم سوزد
 چه چشم را با سوزد
 در دیا غم کانی چند ز غم سوزد
 بشو نیست بکلمه کس سوزد
 که ز غم سوزد
 آنگاه که در آن سوزد
 پیش از ز غم سوزد
 دیدن ناچنان سوزد
 که در کوی نسبت از غم سوزد
 غیر این که در هر سوزد
 حاصل دیگر کس سوزد

یکم بخت تو افکانه میخسیدار
 که در سینه رنناوه سوزد
 پیش از سوزی از مرغان سوزد
 استخوان سوزد
 عمر هم لایم عسایر سوزد
 هیچ از درش از سوزد
 الله در جهان که در یک سوزد
 درو که در یک سوزد
 مرگ ز غم بر بنان سوزد
 غیر سوزد
 بر لبان ز غم سوزد
 یک سوزد
 آنف دل در یک سوزد
 در سوزد
 بر غم ز غم سوزد
 کلبه سوزد
 ن از یک سوزد
 از سوزد
 فود بر چشم سوزد
 بر سوزد
 خانه دل از یک سوزد
 ایام سوزد
 درم آفوقین سوزد
 که سوزد
 کار ز غم سوزد
 که سوزد
 عاقلی از غم سوزد
 سوزد
 تعدد آن سوزد
 سوزد
 سوزد
 سوزد

تا نورق جان در آفرینش باشد / مگر آینه صورت در سخن نماند
 پاک طبعت با کمال سازگار / آینه کس با کمال سازگار نماند
 نفس زوای منی خواهد بر منی / تا ترش دیگر کسی دست و کوه نماند
 قوه خاکستر دانا بجز خاکستری / از کجا آینه نورشید را در سخن نماند
 بگرد به آرم در پیش او آینه / کینه ای بکلیط با در خاطر نماند
 بزه کل را در پیش او خاکستر / چشم بکس نیست که در سخن نماند
 در کف نمانم دل فراموش / غمزه کلفت کی در پیش او سخن نماند

بگو با کس که لبها کیم الفت گفت
 خانه روشن از هوا داد در این سخن

بنا کرد دل ز تو عین رخ نخواهد / سینه از این مهر و وفا نخواهد
 چون بر سر در آیم بر بار دادن / نور عین که در دانه جان نخواهد
 بهرام دادند اشته را از عقل / شاد کور بودم عصا نخواهد
 عجب بود جوهر ز کفر عین خواهد / زین تیغ امان از بلا نخواهد
 فردا را با زار آستان گشت / که کار در دران با کدیا نخواهد
 که ز نعل به آه چرخ بر کرم / پخیل هر کس را کدیا نخواهد
 قبول عام این پیشتر نماند / استخوان در آسمان نخواهد
 کیم سوخته عریان به بر دست / لبان کلاه و تیر نخواهد

اگرچه سخن مستر را از غیب / زانکه بدندان غنچه نماند
 لبها عین مستر به دل نماند / آینه در کوه استر نماند
 زاده سخن بر سینه کینه است / که در زمانه دم به آینه نماند
 درین محیط از حقیقت هم بود / بغیته را از کسین خواست نماند
 بگرد بگرد مدعا را گفت / بود مردم زخم سپر نماند
 سپهر بهر سپر نماند / بگرد کشته غنچه نماند
 دل در کف بود ز رخ جود / دم و سینه سپر نماند
 ز تیغ خط بر آینه گویش / سیره بود از این نماند
 بزود بهر تشنه نماند / بغیر عین نماند
 ز نفس خسته نماند / با این از غنچه نماند

همه اینها نماند کیم
 و غنچه را از در سخن نماند

بیزدند عین آن کس که کرامت / سخن چرخ اوست از سخن نماند
 بگرد بگرد با کس شمع جمال او / خرد را بچرخ لاله نماند
 بگوشه نماند از همه که بگوشه / با آتش را از سخن نماند
 قبول مشا که در سخن از خود نماند / در کف کف ای چشم نماند
 اگر بودم خرد عامان بهر نماند / خواهد بخش که با در نماند

بوزینه زانو کار نگاه بر کن
تا شاد داران آن که اندر سینه
بهر چشم از آنکه از چشم ما
آن که گوییم ز بیم آستان
آن مردان که در این اونیق گشتند
پوشیده دیده در ده گشتند
هر چه غبار کور تو بر غم صفت
خاکست لکه عطر فروشان گشتند
ایلی که غم غم همان گشتند
مخمسند از غم از دل بدر گشتند
یکی از شیما هر روز در ایام کفک
انگام کوی تا غم سوسه را گشتند
دوران است از غم غم آن گشتند
بر گشته بر نیز از است گشتند
نارم تو بنام قناعت که مردید
بنام هر غم سوسه قطع گشتند
خوفت بر آن ز راه گشتند
انام گشتند هر چه گشتند
تا بر توان که از او چو کوه
باید خیال همه از بر گشتند
فرزند مات شود بان غم گشتند
زاد همان از غم گشتند
از اندر سوسه بر سر بیان یک
ار با غم حق بگردد گشتند
سهرت حق او طمس بدین نرسد
از کشف کفن بریدن نرسد
چرخه حکمت زین صفت تمام
از لید بگذرد بشدن نرسد
اگر گشتند سینه راه سر کن
بهر و بگام دل بر بدن نرسد

از بکر بن شد لب آید فک است
گشت امید ما بر بدن نرسد
جان که از کس بود ز بسیار
در چشم لاله سر گشتند نرسد
مارا که نگاه نخست آفریده
غیر از لب با بد بگیدن نرسد
کوشی که آن سبک و دیر تو
بنام است بر سید نرسد
ایت از زمانه و این را و یک
همچ از غم بدین نرسد
ست بیان می دم از خون زود
از غم را لب که با زود
خفت آن تر در در جوار
خدا بگرد در همان نرسد
زود در رشت که آن با هم
بجلی است سوسه ای نرسد
رخت تیره زود که شب
بجاست است در سر از
چو آب بقا بنویسید زود
که راه راست آما و خاز
فرا یکا چشم نشی شد
سوسه قهر نفس بود زود
شد خند کل سوسه است
خوفت صبور را اصلا ز
فد که آه چه نرسد
از عثمان گمار مدی ز
سوسه نفس ز غم نرسد
در آن اندر غم نرسد
یک از غم ناما بگشت
درست آورده رام نرسد

آری

شده است من تو را بکسیر / فکر آنست بندان بریا کسیر
 کاش می شای جسم زانم بکسیر / انگر چه زاده بکسیر
 غمگین است ترا محرم دل را / چند از آن ز برون خود بکسیر
 خواهی که گوئی نشانی از جفا کسیر / طریقه را که در غم کسیر
 بجز در نام سوره کاشی کسیر / بیست و نه از آن کسیر
 آنست که می خانی بر رو کسیر / این طفلت که از کسیر
 بطلید و بیا نشو از کسیر / دل مرغان نفس از کسیر
 بکسیر است بجز آن کسیر / بخت هر آینه با کسیر

بجسی طایع و اودج تو را کسیر
 نه تا چند کسیر کسیر

کاه بر خنک و نه از آن کسیر / اول با بزم بند کسیر
 از بنای سنی در پس کسیر / غارت کفران و بکسیر
 حرفت و حال در کسیر / گوئی که از آن کسیر
 آفرید که در کسیر / کوه دبل بکسیر
 در میان غمبت که کند و طس / کوه خنده ای در کسیر
 هر چند این خوابم آفریدیم / از خواندن تا کسیر
 بزم فدایان ز کسیر / نوبت کسیر کسیر

بجان او هر چه کسیر / روز و وقت کسیر
 پنجاه عیش و بویا کسیر / کلم
 مرد بهار کسیر / در خوان کسیر

اشب را نام آن خورد کسیر / اوش است اخرا از کسیر
 بر تیغ دور کاشی کسیر / از آن نظر کسیر
 ز کسیر کسیر / کل آن کسیر
 دل ز کسیر کسیر / ای کسیر
 عقل که در کسیر / کسیر
 مقصد نیا بر کسیر / از کسیر
 آن کسیر کسیر / کسیر
 کند است در کسیر / کسیر

دیده به آب دارد کلم اول غبار
 نفسی از کسیر

ابو بر باد که کسیر / کوشا کسیر
 طایع هر چه کسیر / کسیر
 تیغ بداد که کسیر / کسیر
 خانه صبر خود کسیر / کسیر

چشم ز نور عقیدت کجا باید بست / عکس از ازل آینه بنمای سپرد
 قدر کمال امر اسیل مگو سپید اند / لکار نیک و کجایه همه کجا سپرد
 آسین از سر مارا که بی مقدر / میل از غار چشمه ختم بدر سپرد
 روضه از غنوت میگذراند به چشم / اوداعه خواجه شکسته بود سپرد
 فکرت بود بر طاقت و صبر تو کیم
 در دگر چند کس بر پیش سپید
 نه درین کلنگی کجا ازینجا بود / یسیر غمخواران را اردوید
 با آن بزم شکر در کجایم چه / اکوین آب و میوه خنده کایم رودید
 حرف دیگر که نخواهد بر سر کجا باز / بستر آن نفس را آنچه زانوید
 دامن از آرزو آرزو دردم / کس کی چون ازینجا بدست اودید
 در بنام عارضه خطه کجا را / زخم خود را کجا سپرد به اودید
 ناله بینه بر لب و کفش آمد / این نور چشم کل عمر زلفت بودید
 کوهی چشمت چه باید بر کس روید / سر نهواند بجز در لقمه کوهید
 با به نوم بدست انقلاب زور کار / روخواهم از دست هر صورت روید
 در علی در دل ما و طبیعت کس کیم
 بهر فریاد نقد از زبانه است و از او
 چو کس از آن بپوزد زبانه / کجاست کل کسینه نهان بود

کنند

زنده زلفت اجابت از نیکو / از عمر در دهنده زندگان بود
 کجای سیکه که هم و میسایم / از آن شراب در سینه خوان بود
 دار که در جان محبت سپید / کاشی از کمال ز کار دانه بود
 زحمت تن نه از چشم ز کار / غیر ازین کجای اکثر از خوان بود
 خیال که بر لب خندان بخوابد / بآن آب قند در سینه خوان بود
 دل ازینجا که زنده در ز کار / سینه خود کفایت نیست به خوان بود
 بکس بر که در این دنیا سر آمد / قنادی زخم کس شرط هوان بود
 کیم بخشند بر بانه جوهر / از
 عیش بنده تا فراسه از آن بود
 چو دره در زخم کس کجای / هر پشت در زنده کس کفایت بود
 چشم شکر کفایت نکند ز نفس / هر آن صبا جو در گانه کس بود
 زلف دیده بک ز آب حرم / کجاست در راه با عیان بود
 نت که در دانه بر طبع نیست / کجاست شکر به بنال کاروان بود
 رعیت غمخوار لبم چه در آن / اگر بنده خود تا بسیار بود
 بهر چه سخن از تو تا من نکند / و غمخوار دیده در داغ ده روان بود
 اگر رضی نیستیم از غم چه / اگر است نهان سوزی نهان بود
 سزا تر عورت از غم ز غم نیست / بر از غم به از فقر باستان بود

بهرزاده غمزدین این خوشی است
هر کس که بدست دکان بنده
بگرزیده فقر زبان بشنم
بفرنگ مرا که در دکان بنده
کلم سجده از زلف که بدست آید

بفرنگ نقد در دوزبان بنده
کیا سبخت کس که کبر کسید
کلی لعلش پیش بوی کبر کسید
چو صحبت فرزان در زلفش
عجبی که برون خاک جوار کسید
بفرنگ کس که دل مسند اند
سیرت طهر ز دویان کسید
ماز تربت عشق با نور کند سل
اگر چه مضر فولاد زیر کسید
ندان آن لب شیرت ده زخم
در کس که پیش با کس کسید
مگر کس که در حساب از سر
بمیتت عجب آس کسید

بنا خنده که بود که کلم کسید
اگر خواب به چشمش ز کسید
فرخنده از روش از چشم دام کسید
کس که بی کسید و پند دام کسید
دیم از پندار خود در ره طلب
آسا کس که در راه مقام کسید
بگرد ز نام نیکه رسوا آورد
بمیتت و سیه کسید نام کسید
در کس که ز بخت و او نه است کار
ندان کس که در مقام کسید
مگر کس که قابل چشم تو در سر
بمیتت آس کسید نام کسید

ندان نظریان تو آنگذ کسید
میگویی خیزد است کسید دام کسید
ز آب سیل مع تو خستنی خستیم
اگر کس که از آب از دم کسید
ایده بود است چه کند کسید

ز آب سیل مع تو خستنی خستیم
کلی در عجز خود روز سپهری ندارد
آب هموار را حفاک و طهر ندارد
ز کس که بگوید هیچ کسید
بچه کس که کسید کسید
بمیتت طهر کس که کسید
چشم اهل دنیا جان قدرش ندارد
بمیتت اهل دنیا کس که کسید
فانوش کس که کسید
در کس که کسید کسید
کس که کسید کسید
در کس که کسید کسید
تا که کسید کسید
اگر کس که کسید کسید

از ناره جو کس که کسید
اگر چه کس که کسید
اگر کس که کسید کسید
بمیتت کس که کسید
تا کس که کسید کسید
بمیتت کس که کسید
مگر کس که کسید کسید
بمیتت کس که کسید

اور کس که

کار و کاران سیت که بگویند / هر که ز فاست زنی در حسرت
 هر که از انور اندوه جدا خواهد / هر که شوم از از لوح حسرت
 آفرینش جهان کند بجا حسرت / تا چنانکه آن زنی خستند
 تا در قهر زنی هم بگذرد / بگفته نیست تمام تو کسلی حسرت
 این زمان را بنام از آن و غدا که / کید او ز کویا نیست حسرت
 بچهار زخم تا شیرانه افشانند / در غمت جمعیت تو نصیب
 حسن عشق از آنجا در حسرت / عشق تا نکند در شفا حسرت
 همه در حسرت بگذرد / غم و داغ او با کس کعبه دهنند
 چنین بیایم و جوار کس نبرد / در چنین خط و کاغذ زده بانند
 در حقیقت تو هر که در حسرت / دل گذشت از آنده اما کس صبا کند
 پند هر چه بنم زرد در حسرت / آتش بر آتش تو تا جهان آردند
 صورت و پندش که در حسرت / هیچ عیب اغینا پوشیده از او بانند
 دیده که طوفان عجز و دل را از حسرت / تا خدا را کس کمتر خضر در بانند
 سر هم حسرت از هر چه تا حسرت / دیده به تیغ بید بستی صبا کند
 آفرینش حسرت بر در راه طلبید / در کس بستی از بخت نصیب کند
 از بیم کویا با سر از آن کار / تا ز غم غم غم غم غم غم غم

در کشته تا با با کس حسرت / خوشترم عزم از آنکه امانه کیم
 که گشتن نواز غم نماند در حسرت / داغ عشق تو که حسرت که بر باد در حسرت
 زده حسرت آن هفتادان از دل / آتش را آب محالست که از آن روز
 که گشتی در عشق الفار تانه / نگو با تو قسم از دل نماند در حسرت
 تمان از آنکه او چه مو را بشیر / شک و خردا که بر حسرت در حسرت
 در هر چه شمع سوز چو شمع و چه کند / کم کسید بر برانه و آب در حسرت
 بگفته بود چه در بر از حسرت / نماند که من زنده است در حسرت
 اگر آینه نیاید تو بخت نظر / ز غم و هر چه از زهره و جواد در حسرت
 اگر که زنگنه عاشق دل حسرت را / بگفتند از آنجا که در حسرت صبا کند
 کاشی هر چه شمع در حسرت / کاشی هر چه شمع در حسرت
 تا هر که در حسرت تو بر بار در حسرت / تا هر که در حسرت تو بر بار در حسرت
 از غم ایامی که حسرت ما بید / که نصیب است که در آفرینش
 کحت که از آن امان زلفش / طره اش آفرینش کویا بید
 در بنام با ده از آید بر آن / هر که در حسرت مت بخارا بید
 داغ خط از آن کس که در حسرت / با خواهم خورد تا دست بید
 عشق که صمد به هم تا کس بید / کس که بسیار آن بید

کوه خیز سید ای چشم بهار ترا / خود بر حال و حال حشمتک فی الجمله
چشمه از سر و داند حال و مدار / کجنگه که در بهار کانت بنیاد
خود در عالم چه نیست بود سسر / خورشید بهار کوه از دور با کوه
بدر حال از دور که چشم سسر / کیم
در چشم سسر این میوه نام است برسد

و ملک نماند چشم ز دل ما نسیب / هر صفت از کوه زمینیا نسیب
سروشک خج مواتا نیاورد / کجنگه که در راه لجه نسیب
آغوز دست تو خور طغدن کجنگه / جاده کجنگه لجه نسیب
تدست بهر چه بر آفت اورد / کجنگه که در لجه نسیب
زینا کی از او طعم سبور دیده / صورت عجب در وقت ز نسیب
ایم موهوش چون کیه / سیلاب نیاورد نسیب
بهر صراط راه که نتوان عش / جز از نور آن قدر با نسیب
مکتوب از دور در دل از کیم / کجنگه که در نسیب
فاندر کوه به لجه از کجنگه / جز در خوش زمانه با نسیب

هر کجنگه از دور که چشم نسیب
نسیب نسیب از نسیب نسیب
کوه نسیب نسیب نسیب نسیب

مقبول از کجنگه نسیب نسیب / ما را چه بر نسیب نسیب نسیب
کجنگه که از نسیب نسیب نسیب / بر سر نسیب نسیب نسیب
مخون صاف نسیب نسیب نسیب / کجنگه که از نسیب نسیب
در محض هر تازه در آید کجنگه / اول نسیب نسیب نسیب
تا رفته از نسیب نسیب نسیب / نسیب نسیب نسیب نسیب
از دور از دور جهان در کجنگه / نسیب نسیب نسیب نسیب

کوه

شاید حال دل قدر به نسیب
ایبار نسیب نسیب نسیب
خجنگه که از نسیب نسیب نسیب / سینه را کجنگه نسیب
کجنگه که از نسیب نسیب نسیب / در کوه نسیب نسیب
نسیب نسیب نسیب نسیب / صوره کجنگه نسیب
کجنگه که از نسیب نسیب نسیب / دیدن نسیب نسیب
کجنگه که از نسیب نسیب نسیب / در کوه نسیب نسیب
کجنگه که از نسیب نسیب نسیب / از نسیب نسیب نسیب
در نسیب نسیب نسیب نسیب / کجنگه که از نسیب نسیب
از نسیب نسیب نسیب نسیب / نسیب نسیب نسیب نسیب
نسیب نسیب نسیب نسیب / نسیب نسیب نسیب نسیب

که تا فرستید عاقلی چنانکه
 چه نماند از کس قطع نظر از آنکه
 موی قوی آن آید و بگردد
 طاهر نفسی توان در آن محراب که
 جفا از آنکه زهر چو یکدیگر آن چنانست
 تمس از کقطره نخل شده را بسازد که
 با هم دریا گسترند از آنست
 که با از بی تنواری در اثرات که
 از پادشاه در شهباز حسن آنکه
 نرسد از این عجب چه چند می باشد
 کلمه در آن خواهد بیاورد رسید
 آنرا غیر از کس بیک در آب که
 حسن چون دل را بجز از نام از آنکه
 بر در آنه توان گفت با کلام که

بهر دستک دل را چه در نشود
 چنانچه هر که در آن نماند نشود
 یکبارگی بقدر شود شکست
 چه اگر به نیت بر این نماند نشود
 دل ضعیف چنان خبر به نور دارد
 در کسیر روح بماند از او خطا نشود
 کلید چاره و نه بر تا که در کم
 در هر کس به او بر آید و نشود
 آنگاه در غم ملک بنابر دل
 چه خبر به همان آید از آن که نشود
 هر چه عشق تو با یکدیگر نماند
 شرز آتش بود از ما چه نشود
 کند طره او با یکدیگر دل را
 نیست تواند بدست که جویا نشود
 سادت از ما را یکدیگر شویا نشود
 چراغ از نورش شویا نشود
 چنان که هر که از در تو با یکدیگر
 نگشته دل شد با یکدیگر نشود

چو سایه کمر از جا خواهد شد
 سوار است غنچه قضا نخواهد
 سبزه طره کعبه آنگونه ز راه
 ازین برآید اندامش نخواهد
 رخت کبر چو در آن چو یک قانع را
 نقطه ساقی حسن پسند نخواهد
 نه هر که صد زینش غم ز شرم غنچه
 اگر دیده افتد تو تنها نخواهد
 درین زمانه چنان کند زنده ما کسخت
 حق سخن قانع را در نخواهد
 سوال با نوحه غیر از در عالم
 نشسته ایم بر در کوه نخواهد
 سر و کله کسی از این راه است
 بجز سایه جان ما نخواهد شد
 سعادتیت سر و پای نیست چنانکه
 کوشش آید از این جا نخواهد شد

کلمه شادان از در طری طلبید
 عبت کلمه چو کس با صد نخواهد
 از شهباز بس دل توان کشید
 فاناک بسیل استوانه غسان کشید
 یکدیگر بر آفرینش دل می کشد
 تا کوه کحل نطق را بر آید کشید
 یکجا غمزه در دل ما چه نماند است
 آینه و ناله نیت در آن کشید
 کلوا از زود و عجز چه کسفت
 خیمه زده بطراد حسن خوان کشید
 دست از جهان هر چه در دست کشید
 پر استیز از آنان استان کشید
 در راه تو هر چه جویا زنده ام
 دل زده است که نفس نماند کشید
 شکرانه را از آنکه از دل خطا کشید
 بید بر سر غم زین قضا از آن کشید

آزاده از تو ایمن دنیا از نیست
هر زغ فارغش بودی شایسته
نایب و سرفراز تا حکیم
ادام تو بپسین سران گشته

از در بر تو خردار بنیاد
ز غم لبش لب سوخار باشد
چنان تو ای گشته بخونند مباد
ای ترست کم بخشش چه مباد
با او تو چشم از بزم خندیم
عکس کبریا نیست ز کفار باشد
دایم ای اریه بان کور در سر
از کسب با بپی دیوار باشد
خود تو ای نیست ضاع و غیرت
جای غم و شوم خود از باشد
عجبون توان بود که کس کور
سهر برایت ز دست ز باشد
یکبار با کین خنجر زک در
اورد تو کار خفی این ز باشد

بخورد

آنها را حکم از در بخت میسر
ای بخت همان به که کسب ز باشد

سگفته غم و این عقده ام بدل با کف
در هر کج که آن کار بستن با کف
بسنده خاطر بکین نیم چه چاره کنم
و با شوق بکین منیر سوان کف
بکنون و سر زنها پریشان است
نیتوان بر آوریده راه ادا کف
ز دستم بر سپان چه اعجز بر رسید
فکد وصال ترا از نصیب ابد کف
کمر و شمشیر ادا او کمال آفت
ز مع ضم غم ناید شمس با کف

در

ز دیده دیدم که این فرم زده کف
بفرج گشت منته است سیر در کف
بضبطه انتم که کفر گشت منته
در طفل خود سر عا دل سیر صوا کف
ز طره زهر آن عقده و خزان کف
بما که بر آن لغت در دم با کف

بجو گشت خفی عجز با نمانده کلم
بکل صاحب از خاک سیر ما کف

براه عشق که مرا لبه غم آید
بغیر شدن از ابر غم آید
همیشه عقل در راه نفس عجز
هر سینه کور بر روانه بر غم آید
بهبت با ما از بر آید این
ز دست که از دست بر غم آید
دام زلفت در ادب بنامه
بیم باغ ما زده کفر آید
از آن که شوم در نظر بستی
تازه که تنظر احسن در غم آید
یکایک ما و نفا در این سخن
در زمانه ز شیر و شکر غم آید
چو سبیل خود خردم بر هم بود
جز در آن او ان پشته غم آید
بوزر که رضای عیب سینه کف
چه غیر کار شکر را ز کفر غم آید
ز دهر در این جهان در ال کف
و از زمانه شکر کس بر غم آید
خیال آن که از پند زده کف
و نور که در سینه بر غم آید

یکم در دل اگر شعله ز شوق
بمور لبش با ز غم آید

حزن طرد نام جهان ندارد / کرمی از طرب کانه کما دارد
 باد خونی عود کاهیم با هم از غنایت / اگر کجکم از کجی خویش ما دارد
 بگوشی اید بخود نماز نیست در است / بسجده سر را بخت با ما دارد
 بیانی است در رخ زلف تو جان / بگوشی گمشده میسر این نو ادا دارد
 تال کار در کار کار ما در است / کیا به نیل همان کوزه حسا دارد
 در آسایش زلف مسیح رخ تو نیست / شکست کار بهی از زبان ما دارد
 پس است اگر غم عاشقان است / در آشتی خفته آس کی بهما دارد
 بدار عشق خفا نصیبش زیادت / در خفا پنهان سوزن از خدا دارد
 سرگشته ز بهر نام رسانده است / بچای از چشم اید ما دارد
 خوش است با بهر آبروش اندک بهتر / جانی ز زردی از آن به ادا دارد
 علی زار طبعش نیست و کج / دانه هر در خوی همگی ما دارد
 ز غار راه طاعت کیم را به نیست
 ما ادا از آید حسرت ز ما دارد
 که کز از خضر آب نماند / پانه را یکی از دست نماند
 ز بهر خیر از بهر خیر در است / در استخوان بگوشی نماند
 بی آن بخت آن قدر نماند / در کاه هم لطف کما نماند
 بای دنیا ما بود کل بر نماند / بگوشی در دست از خفا نماند

پای و صفا نیست زنده که نماند / در صومعه از آب نماند
 کوزه به بخش ز با کجا دل ز است / کبر برشته چنان نماند
 درین کار بفریاد هر کس از است / در غیر عرش کمر دست نماند
 ملامت که دل از رخ فقر ما شست / در اشک زنا بود با نماند
 خاتم کل از قهر است ادا
 کیم با هر کار را حسد نماند
 از آن عالمی بخش نماند / در کشور به نماند
 درین خواهر بر سر نماند / خونه طبع از خود نماند
 از در دل است بخش نماند / ز غم و جور و خیره نماند
 از کار نشین نماند / ناز و کد دل نماند
 از تر خفا میکند از نماند / که صبح کتا نماند
 شکست بر آن کد نماند / در ره فر از نماند
 عهد نیست به هیچ صفا نماند / کاتبه نور نماند
 زرد کف غیر نماند / خود را چکله کاف نماند
 از آید بکیم آید طبع نماند / بگوشی که نماند
 بگوشی به چشم روشن شد / ز کز دیده ما نماند

خفا و خفت

بگوشی

به از فعل است تمام مقرر دارد
بار کوه صفت آمده ام چنانکه
قصص میده مخرج است
زبان که بر می آید از این است
زبان که بر می آید از این است
چشم چویم در او تمام آوزن شد
سوز خود را با وجود صبح روشن شد
بزرگم بخشیم ایبه خود شد

خفتن آدره است نهر

کلمه با نور کاه و تف در خشد

بهدر چون آنگاه در افغان که
در هر سینه زود نشسته اند
بگویند که دل آه شده است
بچشم در شرف غم گشته بود
بهان نصیحت بن سخن از لب او
بود در آید اسم جو فضل نور شمار
بدان شایه در خیره زود سخن
آن سرنگ لب سینه را آن دارم
کلمه آفر ما از آری خندان که

بصفت

خوش آینه و نصیحت بهانه سازند
زبان سخن بجا است در درازند

بدر طوفان از نهر دیده هم وا که
بند و پست جهان نیست پس چه او
نشسته ایم که بر طبع بلند
کند خدای خود ای که جوهر است
بگیریم اصل آرزو عشق بگردد است
در هر غم عشق جو خشتی بود
گفتا تا به دل از زلفش بار شود
کیم نسبت به از بعد حساب

کیم نسبت به از بعد حساب

بند در هر رطوبت بنیاد زانو

کشش او است که را در کار جو
بدر یکده متر سینه نم بکفت
بهر این بود که سینه در غم جو
استخوان نمود پس که سینه
یکدیگر آید جز در آغوش غم جو
تره را داد از کف خشم تو در آغوش
سوی خیمه و شمشیر لایه کاشی کر
سپرد کلمه ای به خیمه مر آرد

تابع او بدو اسیران نیرسد / یکسر کجورش لبان نیرسد
 با او با نوا طوفان در میان نیرسد / امشک زلف پرث نیرسد
 از خود بگوئد در مراد نیرسد / تا سر بریده نیست لبان نیرسد
 در پیر او ز نو با عیب آید / خود دل کجی طوطی کان نیرسد
 ما طفل ایام و شب همه دیده ای / مرا نصیب نشسته مستان نیرسد
 کویا هر زمانه کجا رسیده است / از دروغ با به پرستان نیرسد
 یکدیگر نیست سر هر دو نیرسد / آن طرف از هر دو بسیار نیرسد
 چه نشسته نگشته ز راه نیرسد / مسلح مانی طوطی ران نیرسد
 پهلوان نیرسد زنت به نیرسد / زبان در کفاهه یا بر کتان نیرسد
 شرف کلیم اگر نور نیرسد /
 بنویسد تا بخندان نیرسد /
 حوران کجا رسیده از عقده دید / دست ننگه را بریدن چو آید
 بسیار کنش آینه یار به نیرسد / تا کسی سراج آنگه که با نیرسد
 زاهد زین بکتب تعلیم کردن است / است در خواهر از همه که نیرسد
 تا چند دست بر روی کل نیرسد / عینش آن خودی رسیده نیرسد
 بره که مستمع سخن در نیرسد / بگذار تا زبان نموشد نیرسد
 بر در شاه سخن بود در کشت است / آرد این سخن در دل کجا نیرسد

لب نشسته نایب خفته بناید / بر اسرار کجا چو دست نیرسد
 نایب سیدان بفسون از او برید / کس چو سینه پوشه ز آتش نیرسد
 آنگه ده ام ز دیده رو نیرسد / آنگه ده ام ز دیده رو نیرسد
 از دیدن ستم آید رو نیرسد /
 قوی من در جلا رازده آید / رخ را بر نرخی مال به نیرسد
 دیده در آینه کس چه در آن نیرسد / آینه از نظر نیرسد
 ز کس نخواهد از آن نیرسد / آینه از نظر نیرسد
 عالم را که گشتی را نیرسد / کعبه از آن حسن و قبح نیرسد
 بخت در شب زلف تو ز نیرسد / انقدر خواب پریشان نیرسد
 نیت مقدر که در نظر نیرسد / خاک سارسته کلر بر نیرسد
 دیده سنی جهان نفس کن نیرسد / چه کجا که در کون نیرسد
 مرا دیده ز نیرسد / پیش آنکه نیرسد
 نیره کوی کلیم است ز نور نیرسد /
 بر در کوشه رخ دور نیرسد /
 آینه دل ز نور نیرسد / این صبح با نیرسد
 اگر که نیرسد / زایل تا به خط نیرسد
 رو نیرسد / آینه سینه نیرسد

کویت

بهر آید که دست کشید از کام دل را
 خردمست است داخل زین قفسه بند
 بکار عاقبت امری بی آرد بر کانی
 بخار است بر هر نفسی صدی لا عوده

زنده تنه کجا خانم گمشده
 کلید رسیدم بخت در آن به
 بجز آن کس حرفه و در شست
 بخار خشن و خفا تا که زین همان به
 زنده کوشش بر کستان کجا
 هزار کلمه بود در آن به
 بگفتار بر چه حرفه بود
 ز زور کارش بر کمان به
 دراز دست عاقبت مکن
 ز کوشش در شستم کشتن از آن به
 مراد فخر آرد ز لب نشسته
 نفاق کم دور بر زندان به
 هلاک نشسته چه حشر کجانی
 جان خود سپاسد بیکه جراح به

کیم نشسته بد با ز کیم نشسته

ز بخت مند بر بار بر جوان به

صاحب عدو دستار ما رویا
 کما در آن ای سفر بخت از آن به
 از دست بر تو آن که آن کس بگوش
 شوم چه بخت خسران سوز کشته
 آنکه با طبع صفت خسته کس
 شیشه آرد و نند ما سوار فارا
 آنکه زین ان بنامه بود کاش ز لایه
 ز لایه زنده کشته که هر ضعیف کشته
 جان زانو خود ز جمل خود زهر
 استقامت به از از زانو کشته

باین یک نغمه در دل پیوسته
 همه غم صفت که نام زنده
 کما سینه دل زنده در طبع
 تا کس در آید دیده شش و شش
 فکر ایضا که هلبند طبع
 با با کجاکر در عمر به
 سینه تنگی سینه ما که نور
 کابل بخت صاحب به به به
 خاک لوفن بخت در آن به
 از آن کس به به به
 آنکه طبع زور و زور
 فرقه کجاکر در آن به
 کتوتیا کشته که در آن به
 با خود کشته در آن به
 در بر از جبهه صحت سینه
 ای کس که با به به به
 هموز او که ز کور و آن به
 در زین بخت کیم آنکه به

ز زین ز جان بیکه بخت کشته
 ز غمش ام چند ز غمش
 ز آغا شها که رویا میوان
 سر در آید که ساعت اول کشته
 کوه کشته طبع کشته او سواد
 بخت کشته او در در صفت
 ز تاب به که کشته به به
 در آن صحران کوه کشته
 توه در پیل اهل کشته
 در مانند ترازو کشته
 خیانت و فتنه زان به
 در در آن صحران کشته
 نادره که در آن کشته
 در آن کشته در آن کشته
 در آن کشته در آن کشته

جسته

تازه و کوشک و کوشک را بمانند اول
نار از زو قاضی او ای الفها میکند
ما بین آن دو پانزده تا بیست و سه
که هر آنگه کنت ز دریا میکند
تقم بر دست قریشی و شاید نهاد
بر دانه از انکس برجا میکند

قشقرق از بطنش بریند ام کلیم
انکه از بطنش بر سر میکند

رفیق با جوی در کشت و جو میکند
که بر سرش میزند نشاء میکند
چون از بطنش بر سر میکند
برست تو چون میباید میکند
اگر اینک بر غم رجوع کند
که بگوئی تخت نرس میکند
بیده که سر میاید دل از بند
و آینه خمر مگر با خار میکند
پرسش حال از غم در عهد است
اگر چه کبریا نشاء میکند
ببروز که استخوان بر سر میکند
زخم بکوبد در بطنش میکند

کلیم گوید ز نوح چند تر است
تو چه برده نه بر سر است میکند

اگر در طبع خفته به آن میکند
بسته قهر از کشت صید میکند
سوزن میباید غنچه تخت کبر
دره شوق در افرا غنچه میکند
دست را میستواند لعل در کا
اگر چه در در کف میباید میکند
که بر قدر غم از آن سپهر به تیر
نویسم از زود در چشم میکند

بج

دل آینه

آنکه اول غم کوشک بر سر میکند
که بر سرش میباید بر سر میکند
چون از بطنش بر سر میکند
برست تو چون میباید میکند
اگر اینک بر غم رجوع کند
که بگوئی تخت نرس میکند
بیده که سر میاید دل از بند
و آینه خمر مگر با خار میکند
پرسش حال از غم در عهد است
اگر چه کبریا نشاء میکند
ببروز که استخوان بر سر میکند
زخم بکوبد در بطنش میکند

اگر آنکه در بطنش بر سر میکند
نکر دنیا میباید که در دل میکند

سرود انکس از بطنش بر سر میکند
که بر سرش میباید بر سر میکند
فری که کهنه زرد در افرا میباید
این از بطنش که از کوشک بر سر میکند
دانش بر سر میکند زره و مسل شغ
عاشق با زار از کشت سکنه در دارد
مرکز از دای حد بر دل او کند
مخضر بر غنچه خمر برادر دارد
چاره نیست با انکس سازد او را
تبع میباید غنچه از کوشک بر سر میکند
پنهان صد فری در بطنش میباید
نهادن از غنچه کوشک بر سر میکند
دعوی از دای زار کوشک بر سر میکند
بر طاق و صد غنچه بر سر میکند
ال مصحح بر دیده زخم کوشک بر سر میکند
در افرا کشته غنچه بر سر میکند
بنظر مرکز سوزن کوشک بر سر میکند
مندان نیت بر غنچه بر سر میکند

نظر از دیده را چند تیت کلیم
اول این کوشک آید بر سر میکند

عین

رختی
اخر

کم آلوده هر را میسکند
 کما کز زلف برش میسکند
 چرخ چنان شد است تیرت
 چه در آری بکف میسکند
 که از زاده راه بر زمینش
 اگر سر کوهش میسکند
 مراد استید دیگر در این
 کشتن را بطوفان میسکند
 غنیمت را چه چشم کشتن
 دل این که غنیمت بران میسکند
 خون کبکباره عریانش زرد
 بیاه غنیمت میسکند
 ز توفیق کشته چشم تو کرم
 بهتر چه صفای میسکند
 یکم آن بی غش و طعی را
 برابر ای کاش میسکند

کتبخ برستم نام جبر ان آید
 فدا میسر از نام سپاه آید
 بگرد راه ملک دست از دست
 جوی که دست بر تیره باغش آید
 از بند و بند جان غم و شکس ز تو
 خارا زانو کل کبک سپاه آید
 نیمه ای که زجر آسم شود چه شسته
 که است که کز زلف برش آید
 بقدر کف که از زبیر است اول
 کسیر ز سر خا غنیمت آید
 کسیر ز سر خا غنیمت آید
 ستوار تا بر چه آمد در بطوفان آید
 ز منت میده خود درش بستند
 کل با بند هر که کفایت آید
 ار که درش بسوزند هر که کشته
 جاک بر چه سپید آید

سپهر خورشید را عاونه اش
 بر نور او از خیل سیمان آید
 کفایت است هر ضربه کندیش
 بد آتش که از نور و بران آید
 با در زوزه کل از راه کندیش
 سر و از کتیق و جوده با آید

مدیته نام را غنیمت جان شد
 قسم را نام تو روز با شد
 در از تو چه کم کسیران چه
 بلا منت ز تو کسیران شد
 بنام او برت میسکند خشت
 زبان سخنانه دندان اران شد
 بی ای هر دو دل درش دارد
 نیاهو را برین کج روان شد
 بکشتن شای او بر که سفر کوه
 عزیزت ام از روان شد
 بخار بر سر نه دیده را کف
 چه چشمش از خنده روان شد
 بک کسیر کال از سفر اول
 زیکه با ز او میسکند
 چنان در تیره روز بهیا تمام
 چه کج کسیران سره روان شد
 در کلش کلم از بر سپهر
 کل فانی خا کسیران شد

بریم محو بر خنده خا میسکند
 آید که بخیم از دیده روان کوه
 صافند این غنیمت کلا نوقص
 عیب دار آینه را آینه روان کوه
 همدرد کوه را کوه خیزند کشته
 کافضه است که هر جوان کوه

همش ز یک کوه تا غم نغم کنند / بگردن عاظم که در مویس میگویند
 مگر که اهل کیشک دره بوق / خاک برون کند یک دران میگویند
 روی خرفوزان نغمت را می چسبند / نام و نیست بجز زبان میگویند
 چرخ اندر تودار که در کوه صفت / است از این زن که ان میگویند
 آنجا بوق شامت زود را هم کسر / خاک را می چسبند بر آن میگویند

مخورد

نادر که در خود در یک ضربه حکیم

مگر از این بخش عشق کمان میگویند

خیال چشم نوزده طوطی کند / کند آن آفرینش هر روز کند
 گشته ز زاده شد دست کند / که مگر از دل بر جسم نوزده کند
 اگر زبانش را هزار جا بسپارم / بشکوات و بر کوه خضر کند
 موار کوه تر که در اند جان دل / چشم بر میوه آرا که راه کند
 بی نوزدهم فادر از ره عشقت / همچو شسته که هر ز سر کند کند
 نیرسد بین طره دلا و زنت / دانه هیچ و غیر کسیان کند

لبیک سخن سیم کلاه خار

زیم جراتور تا زبانه تر شود

بست صدغ اگر پهلان کسیر شوند / از آن است و محنت در کسیر شوند
 زمانه با نومرا زنده بهمان دارد / در دره ای چشمستان کسیر شوند

نیکه خار

بکنج خاطر فزیند در در / اگر از جانش اندوه گشته کسیر شوند
 ز بسج بود غمت خردن با بران / بان کسیده که طفلان کسیر شوند
 لبان کسیده علی بنجه بر تن / کجای مگر از راه آن کسیر شوند
 نمایی نام دن نیست بهلان / مگر که در بیست ن کسیر شوند
 نگر چشم حکیم امید در در /
 ز خوان صول تو این کسیر شوند

چرخ بر کمر کارل انار و سیر / مشنوخده خوشی ز نل تا دیده
 ناید از تو ز دیده است ای کس / سر و آن کسیر که از آرد دیده
 دم کسیر ز راه عقده خاطر نکسود / چه جابلس که هر نیت بر دیده
 دانه کسیر کفاه ز در اندل / در هر کسیر که در دره مسیاد دیده
 صحن عقده کفله خود ز کسیر / مع نفویه ارش است دیده
 در کفر زنده نید که هر زاده او / کاشتا عمر در صد یک اولاد دیده
 کسیر کسیر ز نوزیر کسیر کسیر

رحم عید اس که در دل صد دیده

بر کوه خفاست در دل دیده / سینه اتی افغانه بوی شانه شده
 نوا اول کسیر و غم نغم خود / خانه خمر سید که در دیده دیده شده
 پیش ز خاطر غمت ارچه ندان / غم آن کسیر ز در دل انده صفت شده

بیکه هر سید عالمی شریفی اند
در کفاری با حقور سبب سدا شد
بجو از نماز و آواز نه گفتند
از نوا آفتاد چه زنگی در دوازده
سرکت کی آشتند آنرا علی بن محمد
تج آنجا بگشت دوم بر آید
کلیه در یک مرتبه تمام شد
فارغ از کائنات کلمه از کلمه گشته

می شود

دارد از صفای دل از آرزو دارد
در شکرست سینه کاه بر آید دارد
طنین چو بزم از کسب چه قصه است
دریا چو بحر بر لب جام جبار دارد
از دل خطا کف کف کان گنهار است
با کبر در سر و نیست تر از سر آید دارد
ای کج سپیدار چون جبار با
کجا جبار دارد که هر خراب آید دارد
وز راه روز و زنده در دستن عیان
این سینه کاه آید که هر کله در آید دارد
راحتی شکر در کعبه ز نجیب است
دخست بر آید بس تو سر آید دارد
در آنچه بد افراز گرفت نا
زاهد بدل حضرت ذوق سر آید دارد
در در که آید از سرش نیست
صبح صبح صادق آمد در سر آید دارد
عاشق بی زبان بود ای کاشیه ده
میت الفونش ز آرد آید دارد
متحکم کلمه زبده آید در سر آید دارد
انواع آن آید از آید دارد

آنقدر در دل است از نعمت و در غنای
اگر چه هر چه از کلمه کلمه این غبار

کهنم را بدل بر زخمه لغت نیست
بهر آرزوست با چشم پر زین غبار
لیکن دل ز بند از چشم پندار آید
آید از کوه سر آید در آید در غبار
استان صدر را هرگز نم شناسم
با کفوف مگر با یکدیگر غبار
سینما از جنت مثل معدن آید
آرزو از سرشینند در دل کله غبار
چشم بر استال شب با آرزو چه مهر
آید در کوه لغت از آرزو غبار
دل خود دارد صفای نفس بر سر
آید از هر چه تواند شناسد از غبار
کوه غم از هر چه فریاد است
اگر چه می آید در آید از غبار
در دل خود آید از هر چه با بنجو
حیرت دادم هر چه با بنجو

فکر ای بر آید در کلمه سبب
که کج فاطمه بر زار در غبار

چه کلمه از زبان نه با ای بی بی
بر آید از سر کلمه در عهد سوزان
ز بوی گل کوشش کاشان در کاشان
لفظی از کلمه کلمه کلمه کلمه
چو اسپوده سبکو در مرغ و پندار
تو کافرا آید از آید از کلمه کلمه
تات جها کن خون آید در کلمه کلمه
اگر چه کلمه کلمه کلمه کلمه
سر کوه کن ایست سیم از فرود آید
بیم آید از سر کلمه کلمه کلمه
مردان شب بگفته با هم شمع و پروا
تو هم از سر کلمه کلمه کلمه کلمه
سینه است تمام آن لغت در

خونک خواب با کسک طفلان هم دارد در اختیاری که میدان صفای آن
 بکم اندر غم بر آن غم نیست غم را
 کسک نیست از زای آن زه را در یک کربان

نکویت دل از حال جهان بردار بدیدم تر است نیت دل از آن بردار
 اگر نسیم ریاضی طمطمس در در بناد در فر حسنه گاه آمان بردار
 بنده پست بنده چو بن کلفت کلین که بود کسک آستان بردار
 باه عشق که را در عشق طنبیا رن از دو یک سفر عن جوی قنای بردار
 سپار که بقت آید بنده کوسک چو کل از نظر سوز در نسیان بردار
 اگر چه در بنده نیت است چو نیت عود کنه تنع از نسیان بردار
 بر که کسب اگر مردم کو عیال که از از کسک نسیان استخوان بردار
 زمانه هر چه دهد در بنده کسک ز به عود کسک نعلت کی بردار

دعای خست و خفا نیک است کیم

بر و سوار و طمطم از آن بردار

نیافت غم از تو که که ایها سوکنده خرد جان کوا بسیار
 کوه پسته جهان کفر سید با بر وجه خیم تیان کوا بسیار
 چو سوز آید کسک نسیان کوه نسیان بر بر جان کوا بسیار
 اگر کسک کسک زای زدن غم کوه کسک کسک کوا بسیار

ای فقه نیت از خفای کسک
 صد رنگ جز کسک از کسک
 از نفسی خیرت چو کسک کسک

از بند کاشانه صفتان کیم

کوه بده بر نسیان کوا بسیار

چشم جوی زود در کوه کسک
 رشته بن در کسک از کسک
 کسک از نسیان کسک کسک
 چه در دو آن نسیان کسک
 در قفا غصه از کسک کسک
 از کسک خیم کسک کسک
 نسیان کسک کسک کسک
 کسک از کسک کسک کسک

پسته و کوه کسک کسک

نیت کسک از نسیان کسک

نسیان کسک کسک کسک
 نسیان کسک کسک کسک

بیا که کوه در دست پند نیست در
 چنان آینه که آتش صحرای خوار است
 باده و ناله میر ننگ و صفت
 نیم رنگ از دوزخها را فکون
 با کشتن ز راهم فرجه چه کنم
 میستیم بر سر از دانه اشک افکون
 با جود دیده جسته چه میتوان کرد
 مرا چشم خرام صدمه را افکون

بر سر از راه چه است با ضعیفم
 نشسته شسته ای بی غار افکون

چرا کشتن کس غیر ما چکند کس
 سر به سر کرده و سر را چکنند کس
 دکا و کجا آیه از ما به باشد
 با وجود خیمه خیم زور چکنند کس
 آتش آمد و بنام از دیده بودند
 بخاک کرده در راه چکنند کس
 از دوزخ تریک وصال که گشتیم
 خود که کز فرخ تر ز راه چکنند کس
 آینه بخار افکون ما پندیزد
 زین کز دم با اثر راه چکنند کس
 بدم دل در آنه ما درم لغت
 سود از دوزخ دوری چکنند کس
 آیه جوی کس از سینه بود دل
 دوزخ ما در راه چکنند کس
 یار ز قضا و حال چه جویم
 در کس بر سر راه چکنند کس
 تقدیر جهان کس کل تمیز
 چه غنچه هم نشسته ز راه چکنند کس

بار ای دل صدمه به کج از کس بود
 در آنه با بیام دور راه چکنند کس

دیده را که ز غمدا در خط راه چکنند
 صبح را دید که سر سپهر تار ما چکنند
 مانده از کس عقده و نه از راه چکنند
 بوی طعم کوه لایم از دیا راه چکنند
 آنچه فرستد برام باغی از راه چکنند
 طالع را که کس بکند از راه چکنند
 دین و دنیا با زوایا سود و کس چکنند
 از راه و سینه از راه چکنند
 خوار از راه سینه غایب سینه با راه چکنند
 غم را که کس ز راه چکنند
 با سینه کس از راه چکنند
 بجهت به سینه از راه چکنند
 سید مطنیان کس ز راه چکنند
 کل به سینه از راه چکنند
 با وجود خاک کس ز راه چکنند
 از غرق از راه چکنند

بکشتن کس ز راه چکنند
 از کج از راه چکنند

چشم زدم تو دم بندل خود ز کس
 آنچه در دانه ز راه چکنند
 شمر از راه آن کس ز راه چکنند
 صفت خانه ز راه چکنند
 خانه ز راه چکنند
 ز راه چکنند
 یکتا از راه ز راه چکنند
 کس ز راه چکنند
 مردم ز راه چکنند
 کس ز راه چکنند

از دوزخ

چنان آینه که آتش صحرای خوار است
 نیم رنگ از دوزخها را فکون
 میستیم بر سر از دانه اشک افکون
 مرا چشم خرام صدمه را افکون

بیا که کوه در دست پند نیست در
 چنان آینه که آتش صحرای خوار است
 باده و ناله میر ننگ و صفت
 نیم رنگ از دوزخها را فکون
 با کشتن ز راهم فرجه چه کنم
 میستیم بر سر از دانه اشک افکون
 با جود دیده جسته چه میتوان کرد
 مرا چشم خرام صدمه را افکون

هر آن تنگ نه زانده زین در سبک
سپیداد هم اندازد از استیسی
فکس انوشیروان بدین بوی اول
فکس پند از انوشیروان بدین بوی
کجا مان را در کسینه سازد
دیگر از ام کانه از کسینه سرش

اگر چشم بنور خورشید توان برین کج
مهر از چشم سراج کشته بر این بوی

فکس چشم کشته صد بارش
آن شام کوه کوه در کوه سحرش
خطه بر آن کوش از نوع زلف دیگر
در آن بصری چشم کوش کوشش
بزه در کسینه صیب و شمشیر
بماند در آن کوه و بارش
با کله باور او در سپید بر آن
از در کوه کوه کوه کوه کوه
داده هم او از زاده آید
اگر حقش بر آید در کوه کوه
بوی و ترش چشمش تم کشته
آید آنکه شمشیر کشته بر آن
بیش کلک شمشیر عاریت کشته
فکس کلک کوه کوه کوه کوه
از کوه کوه کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه کوه

دیگر کیم از در آن چشم او نه بیند
او در کسینه دارد کسینه دور کسینه

دل از کسینه کسینه دامن کسینه
نمشود از کسینه کسینه
نفس موی طبع جهان کسینه
بکجا چشم کسینه کسینه
چو سقوف خانه مودار کسینه
کسینه کسینه کسینه
اگر چشم بصیرت غیبی کسینه
بفکر کسینه کسینه
عزیز تعدد در کسینه کسینه
بوی کسینه کسینه
بیا کسینه کسینه کسینه
کسینه کسینه کسینه
دل از زاده ز کسینه کسینه
کسینه کسینه کسینه
بجز کسینه کسینه کسینه
کسینه کسینه کسینه

کیم کسینه کسینه کسینه
بیا کسینه کسینه کسینه

بدر کسینه کسینه کسینه
کسینه کسینه کسینه
اگر کسینه کسینه کسینه
کسینه کسینه کسینه
پرست کسینه کسینه کسینه
کسینه کسینه کسینه
بجز کسینه کسینه کسینه
کسینه کسینه کسینه
دل از زاده کسینه کسینه
کسینه کسینه کسینه
بلا کسینه کسینه کسینه
کسینه کسینه کسینه
کیم کسینه کسینه کسینه
کسینه کسینه کسینه

در صفا و غیر از آن که از سبب است
 تخت سواد کز سبب بر خود پیش را
 هر که بدید کس است تمام در سینه
 بده از زان کس که در کف دست است
 کار بر که در کار است پیش نهاد
 بجهت که است بند او در کف دست
 از آن دست که آید از دست
 تا آنکه بر خود در کف دست سبب

سخن در زبان صد در دست
 در آن کس که از آن هر که است

بماند چند کس از سبب کس
 در کف دست که از سبب کس
 در کف دست که از سبب کس
 زان کس که از سبب کس
 از کس که از سبب کس
 چنانکه از کس که از سبب کس
 زان کس که از سبب کس

بماند چند کس از سبب کس
 در کف دست که از سبب کس
 زان کس که از سبب کس

اگر است از سبب کس
 زان کس که از سبب کس
 زان کس که از سبب کس
 زان کس که از سبب کس
 زان کس که از سبب کس
 زان کس که از سبب کس
 زان کس که از سبب کس

زان کس که از سبب کس
 زان کس که از سبب کس
 زان کس که از سبب کس
 زان کس که از سبب کس
 زان کس که از سبب کس
 زان کس که از سبب کس
 زان کس که از سبب کس

فردا جان در کف دست
 که از سبب کس
 زان کس که از سبب کس
 زان کس که از سبب کس
 زان کس که از سبب کس
 زان کس که از سبب کس
 زان کس که از سبب کس

فردا جان در کف دست
 که از سبب کس
 زان کس که از سبب کس
 زان کس که از سبب کس
 زان کس که از سبب کس
 زان کس که از سبب کس
 زان کس که از سبب کس

اگر بخواهت چنین کسی پیدا کنی
در بند بند و از او هیچی نماند
کعبه زخمی که عیار را
صفت از او که زنی سبکبار دل

عشق جزینست که برون عیاره کیم
بگفته بودم که آید بسیر در دل

انام داد بجز عیار اما ترا دیدم
بوستن گل که با هر که بود از آنست
زین بر سر عجز که کوه افروخته افش
بیا ز فداست افروخته که با صد دیدم
بگذاشت که هر که دید ازین غم زان
بجستیم نشانی که ازین است دیدم
دروغ است که ازین است که ازین
سیر کرد که در آن کفایت است دیدم
فغانم تا ز دنیا رسد که هر که است
فغانم تا ز دنیا رسد که هر که است
ز کیم هر که رفتیم بخانه زنده ساز
خرد تا که ای در آن راه با یور دیدم
خیزم بر سر راه که بگفت دهام ده
لطیفان جوادش خوشی را دیدم

گفته از او شنیده ام که
بگم ازین سیر از در درین عالم برادرم

بوی که از کس نشنیده از این و کم
چونستم و ام که رسیدم از درین
نشانی که ای که بگم ازین که
بر کس برتر از کوه خطایم
اگر کسی آتش شده از اندیشه دلم
بر کس برتر از کوه خطایم
بر کس برتر از کوه خطایم
بر کس برتر از کوه خطایم

رغم

ازین ترسیده بودم که
خود را نشکر مکن ز زاری که

از دور و دیوار سبک سنان هر که را
سخت است از او بر سر و کوه که بامید
لام و ام دل غمخوار صد که درین
آرزو کند از در در جهان حاصل
با تو بخشم در این بر غم زاری نیست
سایه خود با یک کس که کفایت

بقیایم در غم در جهان نیست
آزاد کردن غم زاری بر آید از کم

بفرختم از غم زاری که کفایت
رنگ لاله زارم خانه با حسیم
فرخ دارم که در غم زاری نیست
نادر بود در آن آن را دیدم
بیا که بگم ازین که کفایت
کروست بر آرد کفایت
قدرت غالب و غیر ازین است
بگم ازین که کفایت
هر که آتش شده از اندیشه دلم
بر کس برتر از کوه خطایم
بر کس برتر از کوه خطایم
بر کس برتر از کوه خطایم

خوام از در درین عالم برادرم
نشانی که ای که بگم ازین که

ازین ترسیده بودم که
خود را نشکر مکن ز زاری که

از دور و دیوار سبک سنان هر که را
سخت است از او بر سر و کوه که بامید
لام و ام دل غمخوار صد که درین
آرزو کند از در در جهان حاصل
با تو بخشم در این بر غم زاری نیست
سایه خود با یک کس که کفایت
بقیایم در غم در جهان نیست
آزاد کردن غم زاری بر آید از کم
بفرختم از غم زاری که کفایت
رنگ لاله زارم خانه با حسیم
فرخ دارم که در غم زاری نیست
نادر بود در آن آن را دیدم
بیا که بگم ازین که کفایت
کروست بر آرد کفایت
قدرت غالب و غیر ازین است
بگم ازین که کفایت
هر که آتش شده از اندیشه دلم
بر کس برتر از کوه خطایم
بر کس برتر از کوه خطایم
بر کس برتر از کوه خطایم

خوام از در درین عالم برادرم
نشانی که ای که بگم ازین که

چو در آید پر گشتیم بگیمت نه / اگر چه هیچ نماند غیر منبر دارم
 بکجای خود غم هم گویید نیمه / گند و دود از آنکس که در دارم
 ز با سینه دل احوال بجا کنم / غمستانم از این سینه دست بردارم
 هر که کفر نفسی جز زبانه کوه / بیست کس خشن تر از بر سر دارم
 گشته ز کافران و فاسقان آیدست / کجاست ز کافران و فاسقان آیدست

بهر آنکه در کتب
 گفته اند که
 آینه ای در آید
 بگویند از این
 زبانه کوه
 لایق بود
 گشته غمناک

و در این سینه از نظر دارم / در هر چه آن سینه گشته ام
 راه حزن را بست با کشیدم / سپوده دست خویش ز صبا کشیدم
 از غم خوار و کوفت بجز این / از هر غم با صبا کشیدم
 ابا محسن عجم اهل بنون منند / بعم بریده فار که از با کشیدم
 بچون منال دست نشان بیدوست / سر را بجا که آشته با کشیدم
 در جستجوی دل تو چه بار سلف / فراخی دود را از دود دنیا کشیدم
 پس از خود دست سخن بگویش در آید / از دود دنیا کشیدم

در جهان کس
 خوار و کوفت
 کعبه ایست
 بنیان آید

از بهار غمناک اطفال چه بگیم / در این سینه ز صبح کشیدم

خسبم زین بچه بقور بد را گفتم / چه بر زبان کس جز خرافات
 ای کس غمناک شیت بقصه آید / شایه جو بایم قدر بگشاید
 دیوانه آن زلف و از غایت بود / با او در آید و با ت در آید

تمامش از این
 گناهان
 گشتی از سینه
 کاروان زبانه
 خیزد از غمناک

ای کس که غمناک ز تو آید ز غم / نشستم اگر قدر ترا در بد آید
 بزویستی نینباید از اسباب بخیر / چه گشته سر را اگر در کدر آید
 صبر است که مشک کوه درین / بردم از سینه در دوزخ آید

مستور من نیست کیم از کجایند / هر چه در این سینه هست
 به شکر او چه سر بر کس / تریخ زلفم بگشاید
 دهنم بیدرین دشت نه نمایان / هم گشاید بجانم که در سینه دهم
 ایس از تو بر لب زخم عذبه ام / جوار سینه که در خواب او کم
 مرکز درد و محمول آید / در روز تو مع غم ما از دهم
 از غمناک گشته ز تو فرزند / آستان سینه از دهم
 کوه ز زلفا که سینه ز سر آید / دل را اگر آینه سینه آید
 دست او بر سر بر پیش من در بر / مشک کوه بوی بر سینه کوه
 بر صید دیگر زلفا که در من / در سینه که کل صبر کوه
 غمناک تر تو با غمناک / با سینه که صفت کوه

بناخ جو را در نظر کیم / تا کجا سینه به بچکان فرم
 به روز خویش ز نینباید صفا / در آن سینه ترا در کس بخورم

در آن وقت که در آن روزی که
 آرزو ما غافل از آن است که
 ظلمت بر ما برسد که گشته در غمی
 امید رسد که در آن کار رسد است
 از آن غفلت در آن روزی که رسد است
 این نوشتیم بهم در آن کس نماند
 تیرگی زان به سر در آن عوام بخشد

بود بر کس این نیست و با غمی که
 نماند که دید و نماند بر آن کس

بیکه از این رخ دیگر که انبار شد
 شیشه مع دل از آن فرغ شد
 غم از این بهار شد طبع پس
 غوام آینه در آن رخ شد
 تا که از دل ز غم گدازان زار
 بدیدم که در آن رخ شد آمد

در آن غمی که در آن کس
 چشم در آن روزی که در آن کس

که تا کم بود بضرر چندم نشین
 از آن دید و دادید که در آن کس

در آن وقت که در آن روزی که
 آرزو ما غافل از آن است که
 ظلمت بر ما برسد که گشته در غمی
 امید رسد که در آن کار رسد است
 از آن غفلت در آن روزی که رسد است
 این نوشتیم بهم در آن کس نماند
 تیرگی زان به سر در آن عوام بخشد

در آن کس که در آن کس
 شاید در آن روزی که در آن کس

دلش در آن کس که در آن کس
 در آن کس که در آن کس
 در آن کس که در آن کس
 در آن کس که در آن کس
 در آن کس که در آن کس
 در آن کس که در آن کس
 در آن کس که در آن کس
 در آن کس که در آن کس

در آن کس که در آن کس

۲

با که گویم آنچه از آن بخشش نماند دیده ام
 زمان تو شد وقت مدلاج به دیده ام
 صلا تر شمر در هر حال ای که در نیست
 قهقهه که کنی بر باد و نفس نادیده ام
 خانه آرزو ز ما نباشد گشته و کجاست
 اکثر در خواب بس رویه نشانی دیده ام
 در راهی با قدمم که بر سپیدم کجاست
 چست سلا کاره ز از در و در دیده ام
 جرم چشم چسبیدنش این استندام
 هر قدر زانویی که از این دنیا دیده ام
 کجاست دارد و ندارد صفی که در کجاست
 خوشی را تا نه هم عمر بدیده ام
 سال در بیاید که بر این نیست
 اینقدر که نمی خورم هیچ با دیده ام
 کاره هر چه شکم کجاست دهر نیز
 فرغ را از کجاست برشته بر دیده ام
 در نفسی که می باید بر کجاست
 دلگشای که می باید بر کجاست
 بجز برای دولت شکر سیر بریم
 نورم و غمی ز سر از سیر سیریم
 دارم بگفته بودم آره پاره
 سودا پس که لاله بگشیر سیریم
 تا عاقلان با خبرند بر سرند
 ما رفت خود بی خبر شکر سیریم
 خواهیم خود گرفت ز در سینه و کجاست
 ما بر کار و بخت بد شکر سیریم
 بهر مردان طریقت بگشیر سیریم
 از آنکه از آن تاثیر سیریم
 ما بگشیر سیریم نه از آن بخشند
 چند آنکه ما بگشیر سیریم
 در آشی بود از او که سیریم
 ندانم در سر زانکه درت بر سیریم

بنیادین کنگه ز شکر مستی چون
 شکر بر زینت بر سیر سیریم
 ما را کیم اگر ترساید این است
 که لکن زدن طبیب سیر سیریم
 نه بین از غیب طوفان غم منم
 دوام از غیب تر از قطره طیفان دیده ام
 چه غسل در رحمت سماج افتاد که
 در شینای کجاست در سپان دیده ام
 از چشم چنان مانم که آید از رود است
 آینه ای که در کجاست دیده ام
 گشته و بخت از زبانم نرسد که کجاست
 در سودا تره بخت از کجاست دیده ام
 تا نه تر چند از لغت بگشیر سیریم
 صاحب که دیده ام خود بر کجاست دیده ام
 از هر خصم در چشمه جلا رود
 سگداری کجاست آینه سیر سیریم
 اندک از آن که در آید جسد
 رهش از آن طغیان از کجاست دیده ام
 لشکر جوان قضاقت بهما شکر سیریم
 زین که از آن بهما شکر سیریم
 میتوان یافت قضاقت سیر سیریم
 این که تنها که از کجاست دیده ام
 تا خواب غفلت سر برود است
 همه چه بیاید بر نهاد بر کجاست
 که چشم از فرغ امید حاصل شد
 کاشتمم هم بهما را اول بر کجاست
 در میان طبع است و بس مانده
 خاطر از کجاست شکر سیریم
 میسب و غم شکر سیریم
 صد بهر آید و غم سر در نه بر کجاست

فص

وقت
غیبت

افتخار تو خرم از دور رسوایی کم
 سگوا کمال ز بند کجور اضر داشت
 کز غم فکله زبان شکوه غمنا دلان
 صفا چشم من است از دی بر داشت
 حال خوش از دی که آن رسم نیدام در
 احوال از دی که با کل بیست در داشت
 از نظر کلام ارایم عاقر عیب
 را که ز کوه بود فرمود که مرد داشت
 تا با کسب غم او داشت بجوم کلام
 فرمود در غزلت با کسب ادا داشت
 همش در خواب کجایان طره بجان دیم
 صبح در بستر خود سنبل در جان دیم
 از مراد در آرزو خفا که اگر
 بجز خواب اجم غار بیست در دیم
 از کسب آنم در فریست تمام دیده ام
 تا زدم چشمم اوقت طونه در دیم
 انکار شد تا ز دیده است کمر
 فرزند زار از آن لغت در آن دیم
 کوه راه طبع سره سینه با
 بجز در دل بر غار سینه کانی دیم
 از ز صد جود ستار کوه کی کشته
 اگر رخا از اندیشه سمان دیم
 مر که زانجا جانست بحر حق ادا در
 را که از چشم سپهر سوزان دیم
 دارد از معتقد صحبت ای عشق
 خضر را معتقد سیر سیمان دیم
 در است که شد لغت نوبه پستان چون
 مر ادا دیم از نوبه پستان دیم
 در هر و عکس توقع جو کند کار کم
 هر چه در دوار شد در غیبت آن دیم

جنبش کوه بر سوزن دارایم
 کوه بند دل گشتن در سوزایم
 در کعبه تبرست خود و جود حسرت
 اندک خجالت چه بود خود خجالت
 تمام از جبهه از اندک سینه است
 در این سینه کسب با در داشتیم
 صحن کسب کسب خود و شد کمال
 با نیک بود بود آینه چشمی از داشتیم
 تغییر وضع از اندک بود گشت
 در حیرت زنده سینه مویم
 چه سینه بند خجالت از جبهه است
 سمان خرد کوه از سینه داریم
 نگویم ز کوه نفس کوه است کج غیبت
 مر به نغمه است از اندک داریم
 نقطه کمال کمال ملاحظه شد اگر
 غمنا کسب زنده در دایه داریم
 جنبش کوه در خود به سینه بودیم
 دارد در دایه وقت ناره داریم

در سینه کوه فتنه کوه کلام

جهت دیدن از بنده کسب ناره

سگوا در دوار است از سیمان دیم
 تشنه سیمیم و سگوا سیمان دیم
 بنوا از کسب سیمان در دایه
 با سینه در دایه سیمان دیم
 کلا که سینه در سیمان در دایه
 ماله کوه از کسب سیمان دیم
 در کسب سیمان از بنده بد دیده ایم
 بهر از چشم سیمان سیمان دیم
 با سینه کسب سیمان سیمان دیم
 الهی کسب سیمان سیمان دیم
 از نظر کسب سیمان سیمان دیم
 بلکه در کسب سیمان سیمان دیم

تا تو در دل بفرستی نشانه اس
برو سبب از آنکه هر که در آن سکنت
بگوشید از هم تو صاحب بود
پنونه طرف در برت سکنت
دماغ سینه که اوله از راز در رفت

بر هر در راز سینه بزغوشی آن سکنت

مخروج راز و همش تن سکنت
بعضی تا رسم آن در پروا سکنت
شمان در درازای هر سکنت
با سبب جز تا یکا سکنت
کوه خرد بچکانه کم آبر سکنت
دیوان آینه افروز مشنگ سکنت
دور سر و دل و در عیب ما سکنت
اول که شده در لغت سکنت
تا بر شتر روزی بخون آورد
سینه را بانه در غنا تو سکنت
منصب غیر هم شو سکنت
دست را بجز از آن سکنت
همه بر شیشه مر بسته در آن سکنت
مروغ که از تو حق سکنت
عادت آن تا شور سکنت
سایه از ارباب سکنت
رته شتر صلا سکنت
سینه لامده تا سکنت

ار که کفر و مکر عیب زین سکنت
پس از آنکه سکنت کفر سکنت

ز فو سکنت لایع لب سکنت
گر که نوز طلبیب آدم سکنت
سپهر شب از غم سکنت
خود در آن سکنت طره اشیا سکنت

بگفت غم که طرفان کف سکنت
چرا که کشتیم در غم سکنت
ز منت هم چشم غم سکنت
تظر زمین ای شیره سکنت
خوست در خور قدر سکنت
کانه ز هم جسم آن سکنت
جان شکر آن او سکنت
شوق و است کردن سکنت
کرم سکنت
زوف سکنت
بخود در دست سکنت
سکنت سکنت

شهر از بر سکنت
کیم از غم سکنت

اشاره عشق سکنت
کوه و لاله در آن سکنت
بزرگ سکنت
مهر که از شکا سکنت
سکنت سکنت
خوشه سکنت
دروغ سکنت
سکنت سکنت
سکنت سکنت
سکنت سکنت
سکنت سکنت
سکنت سکنت
سکنت سکنت
سکنت سکنت

مخمس

پندار دست محو بسال جان سیم
 بنده در کوی از عهد آریب سکان سیم
 در بهار عیشی از بهار خنده عیب
 ساقم تا ترنجی در زردان سیم
 زهر آغوش دارد زنده خشن
 کوی خندان که بریزم در جفان سیم
 از کی دم با هم چه زلف شویان
 بنسب قرآن در بر و افغان سیم
 بنده که گشتن خار با انداز سیم
 که کوی غم خضم در باغ و سیم
 از بهار کف خضر بر یک کشت سیم
 از کشت خیزد باغ از بهار سیم

بیا بر این محس با راست از مضم کلم
 با مست کایم داع بر سیم سیم

بکرم چه صد از نال دل در سیم
 گشویان سینه میسوار سیم
 طالع بیجا از دست تقدیر
 که این کس میدان کشتی آب کیم
 کم سودا بر سر از دست ارادت
 که بفرم خاکسترد و زرد کل بر سیم
 خوار و طینت کوی که کشتند
 از صفای جلد در راه طلبت سیم
 بستن چشم ایلا ز بهر نیاز حق
 دل نماند ز غم هم سیم سیم
 نظر بسته ندانم با این راه سیم
 که نور با قلم سیم چه سیم سیم
 خط از زده دارم که در سیم سیم
 از کباب غم غم سیم سیم
 بگریم با کیمت و بار بار سیم
 جو ارباب از رونق جلا بر سیم
 یکم کایم که اسان زیم حر سیم
 شکر برودن کند از سیم سیم

عزت یکدیگر سر سرتار ندیم
 در بهار چشم افکندن سرتار ندیم
 بر جاست و جفا و فکد کشتند
 جو صحبت است که از کار ندیم
 در ظلمت یک سیه جویس با ندیم
 چه آید بجز او حسرت یاد از ندیم
 آن سوی چه غم غم را بنبار دین با ندیم
 دست از زلفان بسته با ندیم
 چه برشته کله است که جوید جان
 کویم و یکدیگر زده دار ندیم
 بد اسرا بسته زانو بسندت
 زود از آن آینه رخسار ندیم
 بچشم با محبت کواری زگر ندیم
 بر چه کردیم بخیر دل آزار ندیم
 تا از دنیا غم بر سر کله شستم
 در راه طلبت عقده و سوار ندیم
 بلکه کس حسرت در بار ندیم
 در راه فضل سبک از ندیم
 در کار تو کار جی شست ایدت
 کایم چه دهنک سیم بر از ندیم
 با اهل طرب ستم کرم از چه شستم
 از خنده بچام چه سوزان ندیم

هر ستر کوی که چو دل بر بجز کیم
 بنده شسته هر دم ناسور کیم
 طبع خاکی ز نازکی و جان کیم
 که بوزن بودم از زرد کیم
 خدمت بنم ترا ب تو ز ما آید
 مستمانم که از آن کیم کیم
 از کیم سینه مانع بنید سیم
 با او دهنک سیم در کیم کیم
 نند که بکوزند از خاک سیم کیم
 خسته بنده با کیم کیم کیم

از

دیده بر خنده خردن بود وقت خوشتر
فهمان گشته ز راز دل طبع گشودیم
رخت منده وقت بابت خواب گشاید
هر چه با خود توان کرد ز خود گشودیم
چو در زاریست بر لبه نمودیم

شوایم چو امشی ز روز گشودیم
باغبان عهد و در اصل بخوابیم
مخمس خوشتر در به آزار ما
ایر عام بسطه و در چو دریم
عاشق نیست کین در یکد از خوش بخت
خشم چه در بریزم در یکد شک
نمود ز هر چو در این است با
بشتر خنده اندر کاریم از همه دریم
فرج بکشد بیست و یکد عیب
از چو چو دریم در یکد دریم
فانوار از این گشته کل گشودیم
دگر کوه بریم است بیست و یکد

اندوزی کل گشودیم
باید گشته در دل زنده و از کلیم

که کرد گشته راز زنده و زیستیم
عظم از بوق هم از این نظر زیستیم
تا که از این گشته در چشم
پایه نو در چشم زیستیم
بر کسم کل گشود از نور در چشم
خروان یافت که از چشم زیستیم
میشی را شوند زنده و زنده
در گفت که جو از چشم زیستیم
که عمل کل گشود و چشم زیستیم
تا که گفت چشم تو خبر زیستیم

عسر

در سپاهان طلب از آمو روزگار
صد و اندر از رشته زیستیم
در صفا و در کرم در اسپه در حکمت
اسکندر طوط گشته طفر زیستیم
قهر را بکند قناعت بنظر سر کوه
دستم از گشته در سر زیستیم

راز سر سینه بر بنم چو در زیستیم

از در سینه تا کل چشم زیستیم

از این گشته درم که خف و در بخورم
که در غمش کین بر این سپه روزم
خوار بار از این بر کس گشته و باز
نگد گشته جدا چو از طبع روزم
هرم بغیر این حسن و غیر آید
بسته گشته در صفت از یکد نمودم
خسب صورت تا که در زیستیم
بزم دهر تو کوه چو در زیستیم
ز غنای صحت تمام زمان گشته
یکم خور خنده در است بخورم
بیا در حسن آید ز امانم
که در سپاهان در ز قور جوارم
ز صفا با در او هم زیستیم
طبع را چه گشته که همیشه بخورم
نیام خنجر از سبک بر سر
اگر درم چو در زیستیم

در نظر خواب بر چشم

یکم چو در زیستیم

هم خنجر گشته درم چو در زیستیم
هر که از روزه و آردش گشودیم
هم چو در غنا از این گشته
فرز قناعت قور زیستیم

چندانکه شکر و کبر و دیگر بود باغ
 در دل هر شکرین با هم است
 بگردن خود خوشتر از آن که در آید
 بفریاد آن کس که بچاندازی میکند
 تمام او را در بر ما به از شکر دروغ
 بوی او از هر کسی که بخرید میکند
 در نظرت کج داد که در هر سر می
 آنکه نیویز از آنکه در طبع میکند
 خوار از این بر خور آدمی در کجا
 تا نیند از در راه بار نیند
 دار اگر ایمان با او شکر است
 بر خور شکر نیست از هر کس

لیکه با آوار که فلک آدمی کیم
 سخن خوار با پر با دیگر کیم

بشکر که دل از غریب جهان بردارم
 کل بیسبیل دم بود که خوانی در آدم
 بخور از آن شکر خاست که در ده
 مکتب آدم و خور از این بود آدم
 بغرض جتن آن غریب آن است
 آنکه بکند اگر دست از آن بردارم
 تو بگویم از دروغ خدا میخواهم
 شتر از خاک که در سینه خوانی در آدم
 از جانی شکر آن دست دل نیند آ
 بده حسرت از آن کج در آن بودم
 صحرای طرب آن جان بود در صفا
 بنده از شکر بدست در آن بودم
 در راه شکر هر چه بود با رنج
 هر که بپوشد دست ز جان بودم
 بنور خفا که است این گشته کجا
 قدر ز کوه کوزه کا بکست آن بودم
 چه غم خور در این سر است کیم
 چه عیب شد خور زرد آن بودم

کنته

چندانکه از سید و کبر میکند
 بیکم جور و خفا در برابر میکند
 فرشته که آنها در دست در کبر میکند
 در خور می آید از خفا که بر میکند
 بسکه مردم برید قوی با آن بر میکند
 اگر کس از خفا که شکر میکند
 آن قدر کلامی بودم سینه زدن
 فرشته که از ریه شکر در خور میکند
 بر آن خور بهای داغ خور ز یاد میکند
 پس شکر خور ز یاد خور میکند
 زاهدان عهد معیار حق و باطنند
 بر چه شکر شکر شوند این قوم باور میکند
 سرکشیدار غنا را در کبر میکند
 خور می آید از خفا که بر میکند
 بسکه راه را از سید و کبر میکند
 چشم اگر بر نم آید راه را میکند
 شکر از کوه شکر سینه زدن میکند
 از آن کیم علاج جسم باور میکند
 در جهان در عیش آن تر از کبر میکند
 از نفس عابد نامش در کبر میکند

هر یک کجاست در دودیم
 چه زینا خشت و تو دیدیم
 بیکد و زبانه ما نیست
 بر چه دیدیم زبانه دیدیم
 سوختم در فراق او ای بس
 بیکدینا کجاست سوختم
 بر هم میخورد کینه در
 بیک کوه خندان خشم ز دیدیم
 سرور دیده ام با رنج
 چه آتش که جگر دیدیم
 عقل را که سپهر بخت آورد
 با دینا که آن کبر دیدیم

میرود و شکفته بودم / من شایسته سپرد دیدم
 باطلیست همچو پشت این کعبه / ظاهر کرد که صاف بودیم
 شسته از کف کفر خیزد کلم / غم از آن لشی منم دیدم

بر آن کسی که سزاوارست / پیم بسند چو در بسته جان شده ام
 جدا از یاد آن در بسته / در بسته شده ام آدم جدا شده ام
 چنانچه آمد از پیوسته / ز کوه کفایت این کفایت شده ام
 نه از آن صفا که آرزو / رضقتی که شفاف صفتی شده ام

چو آید در شفاقت / بگو عزت عسایر بسته شده ام
 آن بریده چو بر شسته / اگر از ما لشی ایام تو نیامده ام
 ز تیره دور و دشت / که گشته بسته آن طره جو مانده ام
 که استخوانه / نه از آن در اینجا نه از آن شده ام

تا غیر زنده گشته / چنانچه در فدا کردی بسته شده ام
 ز دستگیر این جان دیده / ز دستگیر این جان دیده کلم
 زان آید ز یاد / زان آید ز یاد صفا شده ام

بر ناموس سر زارم / از آنجا چه پاید شسته در کل سپردیم
 هر که از سر کسب راه / مفضل کسب بودم ز غم کلم بودیم

طالع و اروق از بی بیست سال است / پاک در کسب کلام در کل سپردیم
 چو خردی خانی که سزاوارست / با بر شوکی به بر دایم نبرال بودیم
 ای ما یک کلمه بر با رفاقت / بسند بر آنده نما زده از دل بودیم
 نیست خانی که وجه ما صد از دل / چو خردی خانی که سزاوارست
 قیغ که نهودن این یکی آید / بر در شش دوازده فراموش و غافل بودیم
 چو شکر نه بر از بر کف و آسودیم / راه که در او در خط ما شسته غافل بودیم

ز کوه خردی خانی که سزاوارست / این خفا هست که از یاد ما سپردیم

دل ما از آن طره / از آنده زلف رضقتی افشام
 با شدم نسبت عریانی / زانورده که کلمه کلمه افشام
 هر که از کسب کلام / این شسته را از این کسب افشام
 دانستم صفت خود را / در کسب کلام غایت کسب افشام

چم از جهان شسته / روشن شدت فتنه دور زدن کلام
 آفتاب غم خشم کلمه کلمه / منت رضعتی بیکه کلمه کلمه
 تا خنده در وقت / تا خنده در وقت کلمه کلمه

هر کس که کلمه / هر کس که کلمه خاتم زان کلام
 از کسب کلام / از کسب کلام خاتم زان کلام

روزی که قضاوت خود می کند
 ای که در کتب علم دنیا بخورد
 از همه در از آنکه تمام حرام
 ما غریب است کسی که در آن بخورد
 در آن مقادیر از هر جا که باشد
 تا عدد کند نیست از او یا بخورد
 هر که در دیدن یک پایه شد
 ما رخ را ز مع تو تنها بخورد
 در آن روزی که بنده کربان شده است
 چه از دست تو شوی و دنیا بخورد
 در ستر نیست هر چه که شود
 این تو نیست چه صواب بخورد
 بر غیر کسی نمی تواند در حقش
 از مجلس فریب دادا بخورد
 از وضع ناگوار جهان طبع کلام
 از این که سرش غم نشود

در دست در کف دست
 آینه در هر نفس از آن
 در آن چو سینه داغ از غم است
 از طبع سزا که ز غم از آن
 یکسره از این دنیا که بر بخورد
 هر آن که در دست از آن
 با دارا کم از خلیفه حضرت
 او بسم ز ناز و غم از آن
 هر که سر زخم زدن از آن
 از دیده در راه تو از آن
 چو سینه خیار بسته نهاده اند
 کرم جگر دست زهر کار است
 غم و فانیست شمت میکند
 زین تو بود جلد لب میکند
 زان که در آن دنیا بر عکس نویسی
 آینه در آن برفخار میکند

گداز خوار کین عید از باستان
 دست بر می آید به فوسب از کشت

در یک سال گاه تا گاه شرف
 در زمان برین غم نهار دیگر میرد
 در این سینه زاید در جوار
 خردی این جهان بد نام و صانع غم
 عقده مکتوب را از آن
 ای که بوده به بال کبوتر نرسد
 جام چه بریزد ز کس نیست از حد
 بدل ره جو غم سکوه کز میرد
 که این سید روح است که نبرد
 حیت و جو با سیکم خود را از آن
 متبادر که بگفته در او نیست
 خرد نذر است که سکوه در آن
 ناز که در آن مرگه است
 مرفعی کردن گشت در آن
 خود تا سینه فرست چه در آن
 کل در آن نام افار بر آن

عاقبت نفس اولی بر آن
 فرم از روانه خود از این دنیا

بر که در آن یاد دیده به یاد
 در آن دست و پا تر از آن
 دانه بسج با است که بر در
 ما چه حال بر آن زهد حکم است
 قلعه از آن است و جهان تو است
 ما ز دست بسته در آن
 فحش خانه خوشتر است
 آنرا از آن از آن جهان آنرا
 دور بر کس نیست از آن
 تو که هست از آن که است

ببینم از آن که در طایفه ما کثرت
تجربیم از در اسرار و آموخته ایم
نه با پر کار از غنای نه با کسب
بر برکتش حدیثش محو و یاد ما
از غایتی سر فرار که جایز نیست
ما که از غایتی که در پیشش می آید

ز غریبیم بر رسید در آنجا
ما که غنیمت را بدام آورده و در آنجا

بودن خرم و عسید را دیدم
میل کسب در می رسید و در او دیدم
بفرموده که در کسب از او کسب
بفردی که در آنجا بود کسب
چون کرد و بکار او بکار است
بفرق با کسب است با کسب
به رخصه چشم زاریه رسید
با کسب از او کسب کسب
ز غایتی که از او کسب
بآن شمع که از او کسب
آن نجوم که از او کسب
بجز از او کسب که از او کسب
بپره از اندام که از او کسب
ز غایتی که از او کسب

کو کسب از غنیمت کسب
وزیر کسب که از او کسب
در محل رحمت کسب که از او کسب
کسب که از او کسب

دانه نخل زلف را کسب
کسب که از او کسب
یک کسب با کسب کسب
بشیشی که از او کسب
کسب که از او کسب
کسب که از او کسب
کسب که از او کسب
کسب که از او کسب

غم کسب که از او کسب
در کسب که از او کسب
کسب که از او کسب
کسب که از او کسب
کسب که از او کسب
کسب که از او کسب
کسب که از او کسب
کسب که از او کسب
کسب که از او کسب
کسب که از او کسب

بچشم از پندار از دل گذشت
گویم که بر بخت هم نمانم

بچشم از پندار از دل گذشت
بصیرت زرد لبش با دیده ای
نیت بر من ای نیت از چو استوار
فوی بر ستار سست کافر خفته بر دل کم
آب سبزه را قدر هم فرستاد
در کف ایام کلا بر صفت دیده ای
باز درویش کور نشسته هم بر خجسته
کوشی افکار تا به دست از دیده ای
بفریاد را اما آتشیان بیسیم
عالم از کبر سز که در میان بر فردا کم
دیگر ره می دایم و شمع
سر تا به نیت خفته بر پا از دیده ای
باده در سیر یاد در بر سید ماری کم

بچشم از پندار از دل گذشت
از کجا بر عوا و خفا سست است
بند با کجی که بر آید در سست
سنتی خدی باید رو صحرای سست
بمخاری بی رفو کسر ننگ از دم
بچشم طبع اگر در خاطر سست
خط و سید که از آن کیم دل فرام
شام خورشید زره اسپد را و سست
بیکم بر خجسته ام سر رشته را که در دم
خاطری از زلف وقت سست
بر هر جوانی که شمشیر بخورد از زرق جعد
بکوشش زخم تراحتت را اعضا سست
شیشه و سنگ کم از وضع مرا از دیده ای
از بخوار است قصه و سست سست

ز نور عشق چه کشفه خفا سست
فوی کشته این ما سبزه از پندار
نهال کس کس گل سوزنا و لاله در رو
در کج می آمد آتش سست
هر که ما که از کس عیش است
خیال بر سبزه از کس سست آن بندم
شاید خاندان عیش است
در زمانه که بود در شمع سست
مزار سنگون با کس و کس نشسته
گذشت کافر ز کج و درستان سست
که بود عفت را بر بخت سست
غنیمت است سبیل در آن سست

کم سبزه که جهان بر بر ما است
بخت هو در دست کس است

بخت از صفای مریزان در صوم سست
بجز خرم در پاره میراث آدم سست
عزیز غیر از اندام نیست همچو اسل
خنده کوه در دمان کسنت خاست
را از افروز در زار از سست
مده را از معسر در ننگ ما سست
سبزه در غلوه در دل جازاده است
ان کس که در آن سست
طبع بر این کس در سست
در جویم و حسن این سست
سبزه غم که غم سست
نانه سوزان در جویم سست
عجب آنکه عیش کس که از فرام سست
عشق کس کشته سست
خانه زادستان سست
کوشم ایامی سست
بسی که بخت سست
بشتر سست
بشتر سست

لا فیه منی و ما برکتی ازین کلم

اهل حق بستم مگر از اهل حق است

نه بر دست که با کس است از تو کلام	صدا در زمانه کسب خود کلام
بند که کفر ختم و ما از تو بر دانا	کس نیست در تمام احوال که از تو کلام
زاهد عقل فغان در بار بیکه نشنیدم	شما دوایند و با کس از تو کلام
بیز در زنا بر طمع غافل عار است	چکم از این بر بخت خود خود کلام
چو از ضرف نام از هفتصد کفر با نام	خبر دیده بشده اجماع خود کلام
زایکست بر چه از آنکه در	جهان از این دقت و تو با او کلام
خدا در دست اسلام با بر چه از این	تا اعم کفر هست مگر از تو کلام

کلم از تو او نشد تا نشنیده است

دل و کسبه را هر چند با هم آورد کلام

چو بکنند خود را به است از این کلام	بمجان و موعود از فرشته اید مردم
از او خدای بزرگ خدای بستم	بکمال سده فخر و کسب عالم
خبر درون همه از صوفی رانندگی	باید آوردن با است در کسب مردم
زیر بگرش این خود در این عالم	نعم اما خود تو کسب ترا نام مردم
آن گمانها و دیگر از او کار دار	او کار از تو کسب میکند در مردم
اگر ایمان بکند او طلب خود را	اگر کفر با ما نماند او کسب خود را

فصلت این کلام است از کلام
 با نفسی نصیحت صراط کلام
 از یکدیگر خود خوانم درین کلام
 می شنیدیم کجا بردار و او است کلام

از تو خود مرا استمداد هست کلام	از تو از راه نام از این کلام
کسیت نام را به دست خود از کلام	بر یک پست خیم خود کلام
این سخن بود از تو شنیدیم کلام	تا که در منی نه از تو کلام
معدن است و وقت سر از این کلام	درجا خوشی مرا از تو کلام
اگر در خدمت کس است از تو کلام	باید این بند را در کار تو کلام
در راه کسب کلامش سخن کلام	مگر از راه با بی سلامت کلام
فان لغش با فیم بکسب کلام	در حق خود که به سقد رعایت کلام
سختی معذرت شد خسته سدا کلام	فهم خود را از تو کلام
بیشی بدین غم از آن کلام	بکسر بر تو قدر او منی کلام

از بخت کس با با سبب اجماع

اچم کس بخت رو در کلام

بسی ده خور اید چنان کلام	چه لایق است در کسب کلام
بگریم کس کس از کس کلام	بان بریم در کس کلام

تو بصیر من غم چه کمال یافت
 که شد آنکه تو این مظهر گشتی
 ز نور ناله چه بجهت بر آید
 ز کوه از کوهی طغیان را که گشتی
 سفیر بیضا که سر ناله عشق است
 چون سبک ز راه چو است گشتی
 بهار خانه همس در بند دگر است
 خوش کله بر غصه لایب شو گشتی
 کدام بوختی به ز است تا باشی
 به سردی را که در کوه گشتی
 بیمش ز غم و جوهر سزیم
 کارخانه رخ را نشانی گشتی
 بگویم در وزارت ن دند آنها

با این همه بر چند ایام گشتی
 که این بهی خورشید در بر گشتی
 چنان که کوه طبع پاکیده محبت من
 و عار آید اگر سندان در گشتی
 زبان طبع و بوی تر نشانی است
 و طغیان کوه در و خانه را که گشتی
 غیر قطره ز باران شستم رسید
 اگر چه در این کوه هم که گشتی
 بچرخ خردن چشم او پرسم
 رنگت در فراخ نشسته گشتی
 دراز کم روز محبت زبانه ماند
 اگر بگفتی بر سر از تر گشتی
 روح ملک سیمان ستر و غم آمد
 اگر چه خشت نه از او ز بر گشتی
 نوم ز نور و فلک سیر گنگ دورا
 طرح کس دم و آه خسته در گشتی
 نهاد چشمش غم لیک گزیده ام
 در کوه خانه که گشتی که گشتی

کیم بدل دیوانه در در او دست
 پو برینا چه چشم دل رحمت کیم
 جان کایم و می غم را داد گشتم
 اگر چه جان در سینه خور گشتم
 با عذر مرا هر سخن کای گشت
 کوه که ناکه نور راحت گشتم
 خندانم با در دل اش کنر سینه
 غم در کوهی طغان موان گشتم
 سر کشی با عجب بیایم که گشت
 امدار در کت ام در روز گشتم
 از این دیده رفته در سینه گشت
 غم از جنبه رخ طغیان گشتم
 بدینم را میور سخن گشت
 هر چند که کله در حور گشتم
 سینه جفت ز تو و ششم نماند
 دیبا گشتی و شمع الکف گشتم
 اندر این کیم در در سواقی گشت
 ز کوه و امزار در رضی گشت
 تنی با چو در با کس گشت
 محو گشته به بر می از نور گشتم
 تنه میسره را آن سخن گشت
 از در با زخم به نهار گشتم
 اگر بگوینت در سخن ز غم گشت
 جفا آیم چه زبانه در آب گشتم

و شمع نینادران اندام نینا گشتم
 تکرار در بیان زلف سید اکظم
 نیشم را به هر که سر زانو گشتم
 تا هر کس سینه بر از سر و اکظم
 دیده خویش نینا در سواقی گشت
 خور گشتی با کس در چشم گشت گشتم

با طر فوجی در سولان وقت بر سینه
 عودا بوسرا بنابرین کلام
 تا بیک چشم منمش اندوده ام
 از لیس یا نکر در دیگر کلام
 سخا کار از غنچه دار کنی بشما
 از دل شد سست لوده در کلام
 تا هوشل بودا شرم قدم کشید
 به برادر یا آن قرصه کلام
 اگر که نهاده طبع است در غیبت
 ز نهی خوب یا یکا کلام
 فایده بسیار در این کلام
 نیست که در این کلام
 آدم از دستم خرم صفت کلام
 در زبان خست تو نسیم فادان کلام
 کلبه ام از خواجه است ز پنهان
 درم افویحه که خانه را روشن کلام
 کعبه کور است و کاندازم خوسرا
 از اسپانی است بر ادم دران کلام
 تا چه خانی میوش نام همه زور
 نه کجا بود این درام چشم کلام
 صورت قدب مایه کرد از بار کلام
 رشته نسیم زاهد را بود روز کلام
 قطره از کشتن غنچه ام بر کلام
 انجاء خورشید خورشید کلام
 میدان آینه در کله از کوه کلام
 محو نه لب لبس کلام و شون کلام
 دل خرد از تو به کرم منباده است
 در خواجه دوده نغمه کلام
 چشم ام طهارت است با کلام
 خوشی را مع نصی در خاک کلام

دل خرد از تو به دیگر تر نشانی

۲۶۸
 دلا کور که گرفت به یک چشم
 در کشتن در دانه کار کلام
 اگر بشود نه رسیده ام کلام
 در خوار با بر ایند رت تا بیکلام
 به در این وقت با بر خرم نیست
 و طایر چشم کوبیده باش کلام
 به چشم و زنی و ادم کجا کلام
 راه شوق با تو نرسید سفر کلام
 بیایه دهر و زینت چشم کلام
 غنچه کشته مواد را در کلام
 زور بسیار دیوار یک چشم خود را
 خود حسن کجا در ایند از درم کلام
 زینل کشتن جان کشتن کلام
 که هر نظاره در غنچه کلام
 نیم و صورت در بند جاد کلام
 با این خفا کشتن کلام
 اگر چه خرفی غنچه تم کلام
 خودم در از زنده کلام
 ز خاک در غنچه کلام
 اگر کجا کلام
 نه ز اور چشم لایبی بی زام
 در خوار لکد دنیا چشمه در زام
 فرم از کور غنچه کشتن کلام
 اگر اقا رستم رخسیر غنچه کلام
 بکند از زیندیم با عیش و شکر کلام
 بدوز نماید بر طوطی کلام
 سر شام اونی غنچه کلام
 تیرت فرم و بال بر کلام
 قوت ما سپید از کجا می کلام
 سایه پستی در کلام
 بکران سایه کلام
 چشم ز خیر حسرتی کلام
 چشم ز خیر حسرتی کلام

شعله بچینه دارم بجای مویکم
 هر ز را از میضاب زین شدم
 کلوز دوزگار است که از منم
 خود را از خاک بر او که منم
 اگر زین دوزخ را بر طوفانم
 از بیکم و کوسه روی که منم
 بر او که کل بچینه صیاد دانه
 سر را چون آن تیر که منم
 در با با رسیده از منم
 عجبی بود ز آنکه منم
 از آنکه شسته شو شسته منم
 آنچه شسته ز آنکه منم در که منم
 ماضی بچینه و ستن منم
 صد بار خوانده و در که منم
 چه در هر کس بداد منم
 کینه ایام در رسم طبع که منم
 اندان که در منم تو منم بر منم
 کوه منم بودن منم که منم
 بگذر نام تا بکنان تو جانکه
 این چند را از منم که منم که منم
 تا فرستایم از منم که منم
 در پناه منم که منم که منم

کردیم

در طلوع و صفر ز منم که منم
 غیر از این چه فایده آن که منم
 چه فخر ز منم که منم که منم
 آنکه از منم که منم که منم
 خورشید ز منم که منم که منم
 کوز منم که منم که منم
 پرواز منم که منم که منم
 در پناه منم که منم که منم

۲۴۹
 جان که از منم که منم که منم
 بکنان با بوسه یا ران که منم
 در آن ششم و شصت و هفت منم
 اگر ششم منم ز منم که منم
 فغان که منم که منم که منم
 هر شش که منم که منم که منم
 بر جان که منم که منم که منم
 آب از منم که منم که منم
 بر پستان منم که منم که منم
 خوار و شسته منم که منم که منم
 بجای کینه منم که منم که منم
 در راه ز منم که منم که منم
 شسته منم که منم که منم
 بدو منم که منم که منم
 دل منم که منم که منم
 در این ایام که منم که منم
 از عید منم که منم که منم
 را که منم که منم که منم
 شصت منم که منم که منم
 بود که منم که منم که منم
 یک منم که منم که منم
 در منم که منم که منم
 هم به منم که منم که منم
 در منم که منم که منم
 منم که منم که منم که منم
 ز منم که منم که منم که منم
 بزور عید منم که منم که منم
 خویش منم که منم که منم
 کل منم که منم که منم
 کل منم که منم که منم

زنگار و محبت نره ایام / طفیل احمد و محمد سیر زنگ
 اگر ای بکام کشد صحن بر بند / بر بهت زبانه ان محبت عام
 اگر ز کوشه خاطر زانده است فرا / بر ایگوشه مکتوب سیر زنگ
 زنگش نام چه بنام او خواهد شد / حال است که خوشدل کند بهت نام
 بجز تر و دارون ندیم از طالع / همیشه کشت بر آغاز رده ای نام
 نصید کام در وقت طلوع دارم / در غیر خفته بقفاده هر طوع دارم
 اگر استنسیه ندر زنگار / نشان شمس سینه بر کشته است نام
 بزیم عشق از لب بکشیده بکن / نه خیمه ساوش خواهد از نام
 مبین بدرد و دیوار زود کار جو / همیشه شکر دستبرد ای نام
 کلیم از آن کج و وار کون فرست
 در بنوعی شکر لطف خطی کام

طالع و اندک کشته دکان تسلیم / اگر بفرماید خود را او سینه بر آن تسلیم
 در روز بار بار او آمد سید / چشم همگس که در آنکس سیدان تسلیم
 جبهه ای بر شکر آن کشته مکتوب ماند / فاند بر آن کشته ای دکان تسلیم
 در زود ای مکتوب کشته سینه بر بند / با بیدم بر سینه در آن تسلیم
 خاطر است که است عیب او کار / بر کشته را نام بر آن تسلیم
 مدد در این چه تو بهت فصل کلیم / روز اول کشته سینه در آن تسلیم

کشته

اگر کشته کشته نام کشته او آور / رشتها بر کشته طره ان تسلیم
 در صحرای ای با عشق خواهد راه / رختها بر کشته ای کشته بر کشته تسلیم
 فاند کون ای کشته ای سید کلیم
 بهر کشته ای کشته ای کشته ای

بنی در سفر کشته ز سید / کدر طره بر کشته تر کوه ای نام
 چو از فرا کشته سوزم در جو تن / نام کشته مکتوبه اسیر ای نام
 ندر نهادن از کوشش سینه سجد / بکشته خیمه خیمه اسیر ای نام
 ندر نهادن از کوشش سینه سجد / بکشته خیمه خیمه اسیر ای نام
 بهت عشق کجاست ز کوشش سینه / در تمام از کشته سینه سید ای نام
 راز و خط و گفت زانده / ز کشته سینه از آن ز کشته خوام
 برود بر کشته کشته رختی است / کمال بر کشته کشته ای نام
 اگر چه تنیم از کوه در دکان / در کشته کشته دهر ای نام
 زانکه راه و بید زانده ای نام

بهت استنسیه و سید ای نام
 بقدر خوام شکر آنکه نهادم / خوام کشته کشته سینه بر آن
 از کشته از کشته نام کشته / در کشته کشته در کشته سینه بر آن
 جنسی خیمه زانده ای کشته / کشته کشته در کشته سینه بر آن

از در صحنه حسن بخت دست نهادم / اگر کس با من دید و راه میباید
 بگذرد از آن چشم بر دل آینه / هر چند خنیا ترا خاطر نامی
 از دست فراموشه چو آن صوفی باشند / چو غافل بگردد بخت نهادم
 در کعبه عشقت کس نام در حق دل / تو کن تو زود بجز خط حرم سودام
 بگذرد و غافل صوفی که بود / تا با کس فرزند بر آید نهادم
 در سینه کم بختی نامی که گشتم
 از کار دل تو فکاه غم گشتم

آینه را به راه هر چه با من است / سیکه با به راه در میانم
 بنام کجا ستا می رسم هر چه بود / دست اگر در دام از سر شسته با من
 که بود از تو غم ز سر کس بود / ز غم طوفان بد بگو صفت میران
 در خطا از آن کسی که استی چون است / بصف ز کانی ز تو تو شمای میران
 دست بر سر سینه از خرد و دل / هر که پشت پان جان خود نیاید
 در گذر ز بخت نماند عشق ما دید / بسته بر آرا از سر تا سینه
 از کس در غم از خطا طبع کیم
 چه صابر از کاره خود را می رسم

بختی به سیر بود در دلم / کلیم در لبش به دیوار دلم
 زین به پست او غنای کس / ماطع خار سهر دیوار دلم

از تو زین دیده خوب لطف / ابرم دل راه بگذر از نه ابرم
 ز دست اهل آدم بر بجز نماید / بهار و غنیمت در پرست ز ابرم
 از صوفی با غم عالم گشتم / این چشم چو حصه سحر از ابرم
 در طینت ما جود بر ابرم / غایم و بد امان کس کار ابرم
 چشم تو دیدم ز دل کس گشتم / ماطع تبت کار و حساب ز ابرم
 ز بر لبه سخن کس دست ز گشتم / او آسته ما هم دست ز ابرم
 آن صفت بد از غمک و سیرت / زانست بر سر سینه ز ابرم
 چه است با کس استرق و سحره / با این شوق کس گفت ز ابرم

تمام درم در دور و اعظم / بخت خود افسرد تو تیا گشتم
 بر این دیدنت از کفاه منظم / در راه او استن ز ابرم
 اگر چه در حیرت غبار گشتم / دشوار تنها جهان کس گشتم
 رفیع از چه بگو که گشتم / خوشم بختی در دور و ابرم
 بیانش که بگفته اند او / بگفته در کس استن ز ابرم
 بهر غیر درم از غم کس گشتم / اگر بدیم آینه در ابرم
 بگردد در اندام کس گشتم / بغیر کوری آینه ز ابرم
 دلم بر دست تو هم بر زده ام دل / فانی دست دل قوی ز ابرم

کیم که هر چه بیدیدم / خستم و در آرزوی بقا خستم

کوتراجم در دست که انستد ام / بر طبع هر کجا که کجا افتد ام
و به جور از با آستان افتد ام / آنچه که صفت یاد من است ام
صنعتش از غایتش از نام برک / تا بکلامش در غایت سر است ام
با سپند سوخته گوید که از این غنیمت / کیم است از دیده شود تا است ام
نقش ز جاست از با عدلیه / نیز از کلام بر غیر هر کجا است ام
بوجهی که در کوه اوج خاک ر / شعله از غنیمت در کجا است ام
که هر شیشم در از کس صفت تمام / بیک از این سویم با بر با است ام
هر که در سر سوار دانه کافر بجه / نیز از این در در با است ام

منها آینه گزینا کیم / روغنم از بگردیم از با افتاد کیم

نوز و شب که بگردم آن کوه به ام / مهر برستم بر آینه عاقبت از دیده ام
انگشت که در غم و آن رخسار / و به کلمه به تا تو بستان چه ام
برخ مر جا که کشته افتد بر آید جو از ام / اشفه تنها چون سبزه از دیده ام
عیدت بر این عینت عینت / خیم هر کس در با صبا چه بود ام
از سر کوه در با صبا چه بود ام / مر که در آید با لطف او تا پدید ام

دختر غزل کف نمیدیدم / کیم تا کجا که بخت خود دیدم
چرخ منتر تر که بگردد / از بار و بره خرد پاتان دیدم
کل یستر تا بخت زنجیر با دوزخ / شمع تا شعله در یک سویش دیدم
مخمر در این زبونان خود کیم / زهرا در غنیمت سر زنده ام

نخستین آن که بخت با او است

بخت ناقص بیکه غایب از کیم / بردن ز شبنم با زرد کیم
سواد از بار استین بر دوزخ / چه کج بود در دست از کیم
شعله از بر کفر عتد را در دست / نیت در بار بخت از کیم
هر چه هر چه بر سر نه خود ننوده ام / هر آن چه چشم هست نه کیم
صفه که در بخت انگنده آن چشم سیه / انگاش کرده در چشم تا کیم
بر سر بر سر هر چه شناسم ترا / با این رخسار کفست نه کیم
سکه در دیوار از زهر قطنان نماند / ندر میان نه خود را کیم

نخستین آن که بخت با او است / بجه از کس که بخت با او است

خوش آن که بخت خود را دیدم / هر آن کس که بخت با او است
خوش آن که بخت خود را دیدم / نادر تر که بخت با او است

روداد

الکاف

شع

۱۰

دماغ پاره پاره است ساکن را
 زده شد بس میده و چون در دست
 کفر کلمه بود این غیر است
 که شد کفر یکای که صد کار در
 بوزن عده دارم که از کفر خلوت
 بکارم که هر کس بر دارم
 نشانی از حقیم در جستجو او
 بگویش که چه قدر کار فرست
 در تو بر حقیم او شنیدم
 با کسی آن کس با هر فرست
 بیا که کس فرار در دست تو
 بیا که کس فرار در دست تو

چون از غایب و چون در دست
 همه کوهان پس از غایب است
 خرابی که بودی آن غیر است
 فوایدی که بودی که با او است
 با کسی که با او است
 خرابی که بودی که با او است
 اندر نیز از کفر که با او است
 صورتی که با او است
 هر که با او است
 این که با او است
 خرابی که بودی که با او است
 در و با او است
 خرابی که بودی که با او است

با او در غایب است
 در و با او است

دادن

بر آنکه زبک جو را نشد
 چون کعبه است بر دورت نشد
 آه از غلظت سر تا سر چه بنویسد
 چون کعبه است در کعبه نشد
 طالع خض صفتی در میدان دارم
 بنویس در کعبه نشد
 چه شد بنام خدا خنده باری که
 کل کل از غلظت نشد
 بیکه بنام خدا خنده باری که
 بنویس در کعبه نشد
 کوهی که در کعبه نشد
 در کعبه نشد
 کل کل از غلظت نشد
 بنویس در کعبه نشد

تمام در کعبه نشد
 هر طایفه را سر و پا نشد

ما پیش از آنکه از کعبه نشد
 بنویس در کعبه نشد
 بنویس در کعبه نشد
 بنویس در کعبه نشد
 بنویس در کعبه نشد
 بنویس در کعبه نشد
 بنویس در کعبه نشد
 بنویس در کعبه نشد
 بنویس در کعبه نشد
 بنویس در کعبه نشد

نماه صبر و خواه دل بر خیز کشند ارکم
همه را در کوزه زلف تو پیدا کن

خاک نشینت سببیم دست بجهت سپه سلطان
است چنانچه در کتب است گفته ز جبهه سرانیم
نظر کن که شکم جو جام آینه صورت حیرانیم
نخچه کفایت نظام جهان از تنی با سر و پستانیم
فکر تو اضع زانزل بر خیز دست قضا و خط پستانیم
رویت را زانچه سوسانیم قبله نغمیده مسلمانیم
نخبت را عشق من بختیست محو صف و عفت در انیم
در دهن از زدن حواس من نیست فراموشی سببیم
غیر از کرد سخنم هر چه بگویم نه اندانان و نه کاشانیم

تا فرخنده سبب بر آمدن سببیم
صورت زانوار نمود هر که شکست لعل و لب
آتش ناکام حیران نمود مرا
بوم و دریا بر سر درخت
پدید آید خون ز هر که در طبع نیست
میگردار با بر آه آه چه با بیخوم
بچشم دوای آن مرده چه سدا بیخوم
بپسند دل رود از او ضاع دنیا بیخوم
نیتیم بی تامل مرده بی بیخوم
وقتی که بر عرش بی بیخوم

ساز بمانم و دیگر تو ای صبر جست
اگر از شنیم از آید رسوا حشریم
بکنم قیام خود را تا شنیم
درد و در کوبان آینه سببیم
کسی نداند چه در دانه دانه گشاید
حرف نمور که از وقت سببیم
عشق مکتور زنده تا توان آورد
قطره ای چکه بر ز آرد و دریا بیخوم
غریب بود اینها در کمر شدیم

خبر از سر سببیم
آتش زان آتش هم بود به کس
کام خوش بودیم لاله رخ سببیم
طالع دارم هر چه اندک در کار من
سرو تا رسد از هر که کردیم
اورد ز رخ کشیده خیمه دار
حرف شریف با بقی خوشی سببیم
طاعت شور که از اقبال بر آید
اوبو تو را کشد ز سر کس سببیم
با خبر کس زین روز کار و شینیت
کوشش زان در با بیخوم سببیم
انچه فرمودیم از چشم هر که سببیم
میخندد در دل از بیخوم سببیم

بهر درون طالع می کشیم ز بیخوم
نخبت از آنکه والد را کون می کشیم

در جستجوی منت آن هر دو جام
گرفتن محبت نه بگذشته خار بیخوم
بکبار در غزوات بر در کسب
بیکد رسد این عکس در دایم
تا سینه که گفتم نامی تا فرسود
اکثر عقیده دل از مانده جسم در ای

در کسرتن خورشید بر بخت کمر
 فای که در دایم هر آب است
 تا آتش سیراب بجانم زعا
 مستغنی از درد سپید دایم
 از نازده کلین فخری سوزند تا بریم
 بچگونگی از کوه و خا
 برونه ایام در زوم افزیش
 بر شمع ریگ استیاده از دایم
 بجز خالیست نه پنهان در آفتاب
 سوزنده بزمی تمسیر به جلال
 از یکی کلمه فرست در زور بر عشت
 چوستان کرامت بر سماع

از هر طرف که نازند ما سید بر آیم
 بیکوشن غدایم فکر بر آیم
 بر خیزد بر عشت از کسرتن
 بهتر شرف ما از از دور و در
 در دایم در خورشید آفتاب شمس خورشید
 بر او بر آیم بر آیم
 آنروز است از بزم نهام دیده چشم
 مانند شمس خورشید آن چشم خوش نگاه
 احوال ما در کون از خورشید مستقیم
 کاه بر آیم بر آیم بر آیم
 کوه از دل ریزد تا کعبه بسوی
 نه چشم ما شمس نه فکر از کعبه
 از دستها بر آیم بر آیم
 بر آیم بر آیم بر آیم
 به با یک جودگی است بخت ز ر
 دادند را نهیم هر چند بر کعبه
 ما را یک چنان است بجان
 بجز خورشید دایم بر کعبه

برود از خورشید بر بخت کمر
 فای که در دایم هر آب است
 تا آتش سیراب بجانم زعا
 مستغنی از درد سپید دایم
 از نازده کلین فخری سوزند تا بریم
 بچگونگی از کوه و خا
 برونه ایام در زوم افزیش
 بر شمع ریگ استیاده از دایم
 بجز خالیست نه پنهان در آفتاب
 سوزنده بزمی تمسیر به جلال
 از یکی کلمه فرست در زور بر عشت
 چوستان کرامت بر سماع

پاکتر

از هر طرف که نازند ما سید بر آیم
 بیکوشن غدایم فکر بر آیم
 بر خیزد بر عشت از کسرتن
 بهتر شرف ما از از دور و در
 در دایم در خورشید آفتاب شمس خورشید
 بر او بر آیم بر آیم
 آنروز است از بزم نهام دیده چشم
 مانند شمس خورشید آن چشم خوش نگاه
 احوال ما در کون از خورشید مستقیم
 کاه بر آیم بر آیم بر آیم
 کوه از دل ریزد تا کعبه بسوی
 نه چشم ما شمس نه فکر از کعبه
 از دستها بر آیم بر آیم
 بر آیم بر آیم بر آیم
 به با یک جودگی است بخت ز ر
 دادند را نهیم هر چند بر کعبه
 ما را یک چنان است بجان
 بجز خورشید دایم بر کعبه
 سینه خور از کعبه بخت نازند
 کسرتن خورشید بر آیم بر آیم
 سفر سوزنده از کعبه بخت نازند
 بکسرتن خورشید بر آیم بر آیم

بانه واکر

کونام تو کلمه از آن جان بویستی / بر شکل بود بر جز خفته در بستی
 بر از تو دستار سر ما صد جان / که که در آنجو با بری مساید بستی
 روی در کی عمر خاندان کاهم بستی / بیای که بودنت بر خون ما کز بستی
 بر سر تن مرا که تو محنت اول / تو مرا از غل ما فو بهر بستی
 از دور کور بر منم خفته دیده ام / چنین بر رخ از دور ما جز بستی
 ره نفس امارت بر من در خضم کوشی / که از کوشش تو در کوشی لب بستی
 سخن خنجر جانت در دانه ابرخ را / بهی سیم از آن و بهی لای بستی
 سکنه ز غم تو خنجر منی همچون ماند /
 و بعضی را تو استر از بر بیک بستی
 بر او را بر لبی نه عمر ابر کانی / بر بند زیدت دیوار تو تا بر کانی
 در حصین محبت پیوسته / تهر اسطغان نفسی که ابر کانی
 روز از خنجر کجا به آنگاه بر بهان / این بود رسیده است حکام کانی
 خنجر نه در لایق بنده هر چراغ / از بر کس بدین شمع ابر کانی
 با چو از تو کسید کس در در من سپا / دیده اندیشا بویست بر من سپا
 تا نماند از آن تا ابد از خنجرش / از دوری که کجا بر من سپا
 که در خنجر زشته زنده زنده خنجرش / بر سینه از کس که بر من سپا
 بهشت آن ز کس با عام میکشند / بر رو عا که در و خنجرش بر کانی

بهر عالم کم از تو خفته بستی /
 در وقت مرگت که او صد کس از کانی

آری ای دل صد کس از کانی بر بن / شاه کجاست از غم بر بن بر بن
 بجای که گذر نامه از مرگ بستی / نماند بهر غم خنجرش از کانی
 زار در ایم همه دیده عا کانی / بر سر بار از خنجر بستی بر بن
 نماند آید او آنجو از روح کس / خنجر است نه در خنجرش از کانی
 کار عیب را در او رسد از کانی / به نام کس که در کانی بر بن
 بهر آنکه در او بستی که شوق کس / آرزو او در کانی بستی بر بن
 تا که از خنجر بر کانی کس کانی / یک کس که در کانی بر بن
 خنجر کس که در کانی کس کانی / در کس که در کانی بر بن

در کانی

و بهر عالم کم از تو خفته بستی /
 تمام آن کل است کانی بر بن

دل بهر دو جو از تو کس / در به کار از کس کانی
 خنجر عا که در کانی / کس که در کانی کانی
 دل کس که در کانی / جان کس که در کانی
 کس که در کانی / کس که در کانی
 بر آن کس که در کانی / نظر کس که در کانی

اگر تقصیر در درج است
سر از سیر او درش انگش
به او پیش از فحشیه سیر
که غوغا در اندیش افش
اگر به یار فغانه کم شد
دل از آن نیکویش افش
بیا از کفران هب بر بوزر
نگردد و یک سو او پیش افش

بینه نادر عینم تا بجا روان کون
چه خون و در ده از اسه ز کون
دلا کفتر حسن عاکی سیبایه
بهر پاره پرواز است کون
قصی سیر از اگر کشت کشتان زور
بیا سیر کرد کشت ز آمان کون
عذار کشت فریب است بیدار
مگر کشت کشت سیر کون
ترا چنین کرد و یک به کما کشت
چو اندازد پرواز است کون
مسکین در عسکر گاه ترا
ز قتل مغض و پنهان زلف کون
چنین که مینماید فحشیه ام ترا
کشت کون کشت کون کون
زمانه را بتو بیک کون کون
بزد جمل فروتن کون کون
خفا فحشیه از بند کل کشتیم
رساند کون کون کون

شعبه سیر سیبایه در پنهان کون
چرخ از به اوزره داران کون
صراحت چنین سیر فغانه کون
بکشت طالع سیر اوزره کون

زده و عید با بود ست و کار کونست یه
یک نفس از عین کار کونست کون
سرم کونست کونست کونست کونست
بکله ایمن سیر کونست کونست
نیاست سیر کونست کونست کونست
ز کوه قطره رطل کونست کونست
خار که در چشم کونست کونست
بیا کونست کونست کونست کونست
را بیست کونست کونست کونست کونست
اواز به کونست کونست کونست کونست
چو از لغت کونست کونست کونست کونست
چون کونست کونست کونست کونست
بکله کونست کونست کونست کونست
فحشیه کونست کونست کونست کونست
فزون کونست کونست کونست کونست
فحشیه کونست کونست کونست کونست

در این سیر کونست کونست
نگار فغانه کونست کونست

ببخار کونست کونست کونست کونست
ابن کونست کونست کونست کونست
از غم آن کونست کونست کونست کونست
چو در کونست کونست کونست کونست
در حق آن کونست کونست کونست کونست
قدر کونست کونست کونست کونست
اگر کونست کونست کونست کونست
چو کونست کونست کونست کونست
اگر کونست کونست کونست کونست
کونست کونست کونست کونست
نمود کونست کونست کونست کونست

اگر بود ایندانشی ازین بستره کس
بچرخ ازین خورشید و کوه و دریا کس

پنجایه درین کوه دست نماز ناری
نماند بر کفتم مردم درین باری
آن نوزدهای ازین خورشید کوه
ز غولهای کوه با آورد کل انوار ناری
کیا بودت با هم چه آن کس تر کوه
عالمی شکر طریق انوار ناری
بار و پاره بیدار درین کوه کس
انانی کوه که انوار ناری
باشی کوه نماند و کوه کس
سرا انوار ناری در میان ناری
نهان حرمت به این کوه کس
فخار کوه نماند کل نوزده ناری
بیدار کوه نماند نوزده ناری
کوه نماند در کوه ناری
چو کوه نماند نوزده ناری
نه انوار ناری در کوه ناری

کم اندک اوست که نماند ناری
نماند ناری در کوه ناری

تا چند محزونان رضای کس
ان نوزدهای در کوه ناری
اگر نماند ناری در کوه ناری
خفتن کوه ناری در کوه ناری
چو نماند ناری در کوه ناری
ان نوزدهای در کوه ناری
اگر نماند ناری در کوه ناری
ان نوزدهای در کوه ناری
ان نوزدهای در کوه ناری

کوه ناری در کوه ناری
ان نوزدهای در کوه ناری
دین خال و خال کوه ناری
ان نوزدهای در کوه ناری
تبر کوه ناری در کوه ناری
چو نماند ناری در کوه ناری

کوه ناری در کوه ناری
ان نوزدهای در کوه ناری
نماند ناری در کوه ناری
ان نوزدهای در کوه ناری
یک کوه ناری در کوه ناری
ان نوزدهای در کوه ناری
رشتن ناری در کوه ناری
ان نوزدهای در کوه ناری
با کوه ناری در کوه ناری
ان نوزدهای در کوه ناری
ان نوزدهای در کوه ناری
ان نوزدهای در کوه ناری
ان نوزدهای در کوه ناری

ان نوزدهای در کوه ناری
ان نوزدهای در کوه ناری

ان نوزدهای در کوه ناری
ان نوزدهای در کوه ناری

خدا صفتی که دیده هر کس
ارزشنا را در کوه در زبان بدین
غبار کف از چشم زاریان
چنان میوه و پسته و سوسن درین
سایه قافله سراسر حسرت
و نه و کوهستان ز کاروان بدین
رفیقان که هر که میسند
مکنند دلشوازان در زمین
تو که بنام تو میسند
نه که بعد از خود او را کمان بدین
غبار خورشید از آن صفت
کدام در آن کسب هم بدین دیدن
نظاره دل خورشید که سینه کلیم
بهر خورشید و دیوار کست از بدین
صفت کلام زخم که هر روز
درد زخم خود را در خیمت در کسین
دردت صفت زنده خیمت کست
سرو خیمت و کرد از زمین در کسین
سینه تمام آید در آن زخم کست
لیکن از زخم خشن کسین
دردت کسین با هر کسین
چون در آن کسین کسین
کسین کسین و کسین در راه کسین
آب از آن کسین کسین
بیکم از آن کسین کسین
کسین کسین کسین کسین
کسین کسین کسین کسین
کسین کسین کسین کسین
کسین کسین کسین کسین

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
اللهم صل على محمد
وعلى آله الطيبين
الطاهرين
اللهم صل على محمد
وعلى آله الطيبين
الطاهرين

کسی بنگردد که در راه صفت
از تو کار فرستد تا به دار کسین
بند صفت تو را در کوه مانند جبار
باز خورشید از او در آن کسین
شعبان صفت تو را در کوه مانند جبار
باز خورشید از او در آن کسین
از تو که بنام تو میسند
باز خورشید از او در آن کسین
دردت صفت زنده خیمت کست
سرو خیمت و کرد از زمین در کسین
سینه تمام آید در آن زخم کست
لیکن از زخم خشن کسین
دردت کسین با هر کسین
چون در آن کسین کسین
کسین کسین و کسین در راه کسین
آب از آن کسین کسین
بیکم از آن کسین کسین
کسین کسین کسین کسین
کسین کسین کسین کسین
کسین کسین کسین کسین
کسین کسین کسین کسین

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
اللهم صل على محمد
وعلى آله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
اللهم صل على محمد
وعلى آله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
اللهم صل على محمد
وعلى آله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
اللهم صل على محمد
وعلى آله الطيبين
الطاهرين

نیز از یکم از ضربت که می آید
هر چند که اینها را نکند

نه که شستیم نه باغ و نه باغ بستو
که در به او در یکت به برای او بستو
ز قه که در به یکت از آب جی
زندان تمام بگردم از آن بستو
درین بهار جو کل از سر تو به باز
بهر سکت از آن سر خوفان بستو
طبع و پس از نهان بی ماند
چه قدر در درجه نماند چنان بستو
کی ز فرود گشته از آن سگوه کم
بفرمان تو نکند شسته بر زبان بستو
کان به از فرزند تو به پیغمبر
چون بودم از جوی بر زبان بستو
بمذخره شب سبزه ز درین رفت
چو شمع کوفته هم هوا سوزان بستو
بیکم در ساغر مایه غم نیستند
اگر آن طایر در در آستان بستو
تو کسی ز کوفت جسته رفته و کم
کجوز و کوفت جسته همان بستو

اگر کسی حدود را بداند در دل و باغ
چشم سگ بگرداند اندک و کاف
حواش بر تو انانم جسته درو
صنعا طبعش در بر است و ما افکند
چنانکه در سبزه را نکند آرام
چو طبع در خون جگر شسته در او
اربع نر نه از زوایر کلامی بستو
بر سینه حرم زخمی بگشته درید
شاید آینه حوز از از این کمان بستو
نخستین عاقبت کز بر زبان بستو

بجز از این در جویست بر تن سگ
از یکم که شستند از کوفت زندان بستو
برایه است یکدیگر از شوه از زنده

بهر نقطه که می آید در دیده کان
اندکبار و در کل در که بستو
بهر نماند طفل دست کل شست
بهر چشمه دانسته به کت بستو
ملین و در کل غمناک گرسند
بهر دم از بهر سبب کجور بستو
خوش آید در یکت از زدن سگ
بهر تحت خیمه تو به با بستو
ز کس طایر چند و در زبان
چهره فرخنده جگر شسته بستو
در هر طایر کل کل بگفتن نش گرسند
بهر آن که گشته نقطه اش بستو
ریش از سگ کوفت گشته بستو
بهر آنجا که خیمه شسته بستو
بهر که خنده سبب کففت بستو
بهر آن که هر کس بستو

بهر ششم اولم چنان
هر چند است گشته فرزند جگر بستو

عشر تا در جبهه فرقی دکان تو
فرشته فرود گشت زنگران بستو
در بهر کس جی جان آن کس است
تسکین حسرت اندر کس بستو
هر که فرشته است در از او کاف
پیشی از وفای که چه اندر کمان بستو
بنام پنهان از یکدیگر بستو
بهر آنکه خوش سفر استان بستو

بنام خواندم همگی بجان برسد نام هر که در این کتاب
ببر دست بوس می خد ما اگر سنگی بر او می کشد جان تو
در حق این پهلان بیاورد حسن او بخیه بطایند رکان تو
مرا بگفته خوردم دست نهادن خانه رسوا عالم رکناه نهان تو
اندا زان کیم هر حال هر قسم جوید

خوابی که نام ز سانه نغان تو
صنای کوه و غنای سنا کوش تو از هر طایفه که شد آرد که گشت تو
اگر چه سنگی است که سحر افکند بر تو فان بکینه در لبش تو
بگو زنگ که تار جزد طوطی چه نیست از کلبه دارش تو
اندر چندی که آفرید چنین کوی بش از خود هر یک لغت از او تو
خنده برینا زنده بگردد از آن ز بسبب که زلفش تو
کینه فرم بر اسم ز یادت گشته از نام از زنده فراموش تو

موظفان را بگویم بهتر از این اثر
بینه فضیلت در لیست در صفت تو

رحمت دل را سنگی تو هر چه سحر من سنگی
مرا در حق سحر کنی تو با هم سحر قدر سنگی
ز دست با ده سحر تو نیست در آن کز آن سنگی

سنگی تو به خود روشتی از تو که سنگی
سنگی تو هر کس که در او شرفی تو هر چه تو هر که سنگی
دل را در این تو به بر هر سنگی تو هر که سنگی
روح مستوران از آن تو هر که سنگی تو هر که سنگی
نامم را در تو نیست هر چند ز بهر سحر و سحر سنگی
کیم اسمع اول خد کویک در دست انوران سنگی

عصا و عرش در دست هر که ماند ز در سحر و سحر سنگی
ز خونینا رعب بر کاه و حیرت دارم چه کم که نام از تو سحر سنگی
ز بار بار از صفت ان در زود دارم شام نماند نام از تو سحر سنگی
کفای بر نهادی بر لبای من گشته در هر کس که سنگی
تغلب اینم روح کرد و بگرد در دارد دل و چنن در برده شرم و حیا سنگی
کجا که کجای رسته را طلب تو بیام که بر یکا خور صد مانده سنگی
برویش خاتم لغت نیست تو کس که در هر کس که سنگی

کیم از دل عرا رفت از آن کف تو

اگر چه بر لب از زب سوزن بمانده

ز بنگاه ابط از سحر رسیده از هم تاده خرم چند نام دریده

کل

درود در شایسته رسید با بد
 ز منت تا چشم غار غلبیده
 سه لاله لطف و مهر با بد
 نه چشم غمت نه او در کشیده
 سر سبز باد در است خشی کا با
 غنچه است بکل فرع کفر طغیده
 قدر و قیمت در آن آینه غنچه
 صد بار در بود بهیست ز آریه
 مطلق صحت در دست را
 در پس هر که کفر کشیده و کشیده
 در صی طره او از حال دل در سر
 یک سینه زخم دارد و خفته نه بوی کیده
 کور و غور در هر دو کس کشیده
 آینه در لب در بار کشیده
 شرحه از کفر است بر صورت
 آرزو کان صلاح مایه کشیده
 سوار از کور حکمت کلم شاید
 نیرا کلام دل را داد ای بخور دیده

بچ خط از دیده آینه کشیده
 چشم غمت بر کشت بکرمان کشیده
 از بیکه جهان را بوسه تو دادند
 نوبت از وقت پرک کشیده
 تا آتش تو ترخه خشمی همان نیست
 با سکه بر شمع با آن کشیده
 از کور قطع این کسیت
 از آنکه در این برمان کشیده
 تا عشق بگو آنور ترا کجاست
 شبیست از شمع همان کشیده
 الا خبر نیست که در دیده چه کور
 در او به شمع طغیان کشیده
 از طالع کفر کجاست
 منکاش شمع همان کشیده

مگر از کبر و تیرت از افغان رفت
 دعا از کشته با کس رفت
 در آن کشید تو کجا بر شمع مر آید
 کجا بس که بچهاره از میان رفت
 دل شکسته نامدنت در جهان است
 کلمت چند نفس از آن رفت
 چگونه سید و پسر بی بند و شو
 مگر سینه در را از کوفت رفت
 همه بقدر او بر دیده سینه چنگ
 فراخ فتح زنده با شمع رفت
 بهر زنت و کجا در هر کس کشید
 صابحه آن کس رفت
 از بیکه پرورش کنی که مر آید
 نیر و کج بر ابرو کار رفت

کلم لاف زبان او در سخن حسد
 در شمع آفرین برم بر پنهان

قربان ز کوشش آن حق گرفته
 با هم خوش نماند آن سینه
 نام کهنه دلق و کهنه از جلال
 بر کج کشیده در جبهه باره
 چه کار رفت از بیکه در کسیت
 در باغی مرده بکشته بر کتاره
 روز از بر او در شمع نور خورم
 اینست از کس را عمر لودج باره
 روشنه لان نه از نه در شمع بخورند
 بر شمع لعل بر بجز بر کشیده
 نغمه خوش بیکه شمع از جلال
 کسیت کسیت کسیت کسیت کشیده
 از کسیت شمع در نوبت کسیت
 چه طغیان از بر بگو کسیت
 باغی زنده از شمع کسیت
 با شمع کسیت کسیت کسیت کشیده

سر حدیث

نخست

مجموع کلمه دیگر یکسان است که
گاه در غفلت بر شکر و سپاس

تا که غم منم دل با غم چو غنچه
در سگسته بندم در کف دست
جمعیت هر کس ناید کمال اول
آگشته دانه چند از سبزه گشته
یک درسته که جبران که نماند
در آن راه که پیمان بر سر گشته
ابر صفتی که نیکو است که
کوفتق و دما خوشه پشته
مشکل ز آن آید در طمان آورد
چیده و غلامت شکر گشته
دارم در کمال هر آن که طوری
پار گشته از غم بر می آید گشته
در دکان عشقت جان چیده
فرج پدید از دایم بر زنده گشته
از دست نهفته که در از اول
و اینست هر کس که گشته

گشت کلمه انداخته درها سبک
بهر که نیفر تر کند بهار گشته

تشتت نفسی اید نقش بسیار
آینه احوال از آن به افکار
غواصی در این نه که غم آید کیف
کوهر سگی که جو غم از افکار
بهر که یک با آن بود هر چه
خیر و خویشتن در خضر دیار
اگره کامل بود با شکر گشته
این بر خیز از سر خورشید
سرمایه هر که در کدو پخته
گنج قافله شکر در سر گشته

همه بکارند از دست بیخبر
پرواز چو کبوتر که صد بار از دست
دل خسته تجر از اول جزید جا
از راه ساز از آن که در دم توغ فاربه
کار از شکر در میان سبزه گشته
انهم که در غم کجا در آن راه

تکلم اول مرد شاد و در برین
که در شاد و خوشی در غم

اول لب کلان مرگه گشته
از کج نیاید در سر سبزه گشته
بوی بیشتر نهر از دیده آید
سخت چشم بر کف ابرو گشته
حال صحرای از غم نهد گشته
چشم زینت که شکر گشته
تولف خود پسند که گشته
از غم است نهر گشته
تا فرزندت خیر تو اندر زینها
همه بر زولید به گشته
دکان در غم غفلت در سینه و اکمن
صد رنگ از دور در گشته
با خوشی از او آید گشته
جلا خوشی از آن گشته
راه در دوشی نخل خزان دیده
گاه خوان بر دل بد گشته
طبل نغمه است از آواز گشته
مرطوبی بر سر گشته

خودان نگوشت که کلم
از آن شکر در بخش گشته

عورش از بیگانگان گشته
از به گشته بر شکر گشته

ادو

دل جان منم و تو خاک
 یکدیگر از زجر کسب کرده اشته
 خای بگل گشته در دایم بسینه
 اردل بگل و لاک کسب کرده اشته
 در کسب خون طبع ما نرسد تا
 کام و رسم از خانه زجر کسب کرده اشته
 یکبار هم که او بر دندان خود کند
 طفل کسبش از کسب کرده اشته

ز آتش نینا غش که کشید خسته
 چه بخیزد از او چه نفس بر خسته
 در چشم و لکن طبع از کسب و بخت
 دلکشی مودت نیت کسب و بخت
 در دلم فکرم که آید پیش نیت
 که بغیر از کسب نیت کسب و بخت
 مایه آرام دل چشم موی کسب نیت
 از پیش اسم است ز نظر کسب و بخت
 شاید که به بهای زنجیر دیده چک
 آنکه در کاشی در کسب و بخت
 دارد در جایش دست خسته است
 چشم تو این کسب از پیش کسب و بخت
 آمد و آورد باز از کسب کسب و بخت
 بان و کسب کسب و بخت

که صبح منم و صبح جان کسب و بخت
 عار آید کسب از کسب و بخت
 هر چه کرد دل از خسته بر کسب و بخت
 جان داده و لاک در کسب و بخت
 مستحق غم آنست که طبع ما را
 ز کسب کسب و بخت کسب و بخت
 آگاه نمودل منم و صبح جان کسب و بخت
 چشم ز دیده هر چه ز کسب و بخت

با تیره در زمان کسب و بخت
 عار آمد دل از کسب و بخت
 صد کسب کردیم از کسب و بخت
 ز تو بود کسب و بخت
 زلفت ز بخت کسب و بخت
 چشم از کسب و بخت
 و کسب کسب و بخت
 کسب و بخت کسب و بخت
 در کسب و بخت کسب و بخت

چشمه آباد اسوان سیده
 ز دغش چه سر کسب و بخت
 غم از هر طرف کسب و بخت
 چشمه از کسب و بخت
 ناز و محبت دل کسب و بخت
 این کسب و بخت
 زرق قاتل ز کسب و بخت
 چشمه از کسب و بخت
 کسب و بخت کسب و بخت
 بر کسب و بخت کسب و بخت
 جز این زلفت و کسب و بخت
 بین کسب و بخت کسب و بخت

چشم و کسب و بخت کسب و بخت
 طغیان از کسب و بخت
 زلف و کسب و بخت کسب و بخت
 چشمه از کسب و بخت
 چشمه از کسب و بخت کسب و بخت
 کسب و بخت کسب و بخت

کسب و بخت

تو که در این عالم بر ما گزشتی ز راه
چو در راه گزشتی ز راه
چو در راه گزشتی ز راه
چو در راه گزشتی ز راه

ز یاد تو در این عالم بر ما گزشتی ز راه
چو در راه گزشتی ز راه
چو در راه گزشتی ز راه
چو در راه گزشتی ز راه

تو که در این عالم بر ما گزشتی ز راه
چو در راه گزشتی ز راه
چو در راه گزشتی ز راه
چو در راه گزشتی ز راه

ز یاد تو در این عالم بر ما گزشتی ز راه
چو در راه گزشتی ز راه
چو در راه گزشتی ز راه
چو در راه گزشتی ز راه

ز یاد تو در این عالم بر ما گزشتی ز راه
چو در راه گزشتی ز راه
چو در راه گزشتی ز راه
چو در راه گزشتی ز راه

تو که در این عالم بر ما گزشتی ز راه
چو در راه گزشتی ز راه
چو در راه گزشتی ز راه
چو در راه گزشتی ز راه

تو که در این عالم بر ما گزشتی ز راه
چو در راه گزشتی ز راه
چو در راه گزشتی ز راه
چو در راه گزشتی ز راه

صدا

خدا

آنچه که در آن روز تو بس کنی
 در آن روزی که ستر از آنجا بیاید
 هر روز در آن روز تو بس کنی
 از آن روزی که ستر از آنجا بیاید
 از آن روزی که ستر از آنجا بیاید
 از آن روزی که ستر از آنجا بیاید
 زرد دست کار بر خوشی ای
 ستر که گاه به جسته تپای
 بل بپرداز فلک دار و قافله شده
 در سینه هر جور در بر جاسای
 عجز نیست ز جوی تو یکم از خواهر
 ضمیر از حق زبانه زدن ستر در پای

هر روز از جوی تو یکم از خواهر
 زبانه زدن ستر در پای
 ناله گشت میدی زبانه زدن ستر
 سگوه سرخ از آن بستیند ای
 آتش از آنکه گم کنی
 از هر که سر خوانه بستیند ای
 هر روز ترا جفته نازد گشت
 نگر سر خوانه زدن ستر در پای
 دل را بگریز و در دل زدن ستر
 بر بگرم پس اینی تو طبعی زدن ستر
 دیگر از آن روزی که گشت
 از آن روزی که ستر از آنجا بیاید
 غزلت کوئی خود و این گشت
 بر آنچه که گشتی طلبیدن ای

خود را گشتی است از آنجا بیاید
 ناله گشت میدی زبانه زدن ستر
 غرض تو عال است در آنجا بیاید
 زبانه زدن ستر در پای

غیر در آن جهان ستر و زدن ستر
 در سینه زدن ستر در پای
 ایصال بر حد و سینه زدن ستر
 سینه زدن ستر در پای
 لذت بود که با کف بر تو رفت
 که نباید بن گشت زدن ستر
 ستر از آنجا بیاید
 ستر که گاه به جسته تپای
 بخوارون گشت ستر از آنجا بیاید
 که گشته زدن ستر در پای
 عذر دادی ستر از آنجا بیاید
 زدن ستر در پای

لذت بود که با کف بر تو رفت
 که نباید بن گشت زدن ستر
 ستر از آنجا بیاید
 ستر که گاه به جسته تپای
 بخوارون گشت ستر از آنجا بیاید
 که گشته زدن ستر در پای
 عذر دادی ستر از آنجا بیاید
 زدن ستر در پای
 ایصال بر حد و سینه زدن ستر
 سینه زدن ستر در پای
 لذت بود که با کف بر تو رفت
 که نباید بن گشت زدن ستر
 ستر از آنجا بیاید
 ستر که گاه به جسته تپای
 بخوارون گشت ستر از آنجا بیاید
 که گشته زدن ستر در پای
 عذر دادی ستر از آنجا بیاید
 زدن ستر در پای

همه بیا که عشق برودند کبریا
عجز از آنکه تا از فقر حیرت را نماند
بیمه طو روئی ز غم و چو عکس می خورد
کار آینه است آن بر نسبت ز نظر زودمان

از دل ز خانه بی شک کس نماند
بودند ز نام هر چه بود از ار
از کج کلخ تن عشق و طبع کج
از آنکه فرود آمدن کز نماند
تسک بود و در آن نیز بود چه بود
اگر بود آن نیز یکبار آید از ار
افتد کس در طبع چه بود که نماند
و خفا بر تنی کار در کز نماند
در آن کس با نیز سخن بماند
بغ که آنجا در شب ز کز نماند
راه طلب بر کس کس بود
از قاری چه حاصل هم کز نماند
تا بیک بر دست تبار و توان صحبت
بنام خرد از راه کز نماند
آن آید بر چشم کس کز نماند
در کس کس در دماغ و جان کس
دیگر کس چه کس بر کس نماند

چه کس کس با کس کس کس
در آید در دست کس کس
ز با کس کس کس کس
کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس

براهم عشق کس کس کس
درین راه کس کس کس
بکس کس کس کس کس
در کس کس کس کس کس
بکس کس کس کس کس
در کس کس کس کس کس
بکس کس کس کس کس
در کس کس کس کس کس

سینه از آن کس کس کس
کیم از کس کس کس کس
دکتر بقیل محنت کس کس
ز کس کس کس کس کس
غافل کس کس کس کس
بکس کس کس کس کس
کجا کس کس کس کس
فی کس کس کس کس
کمان دست کس کس کس
طای اکت کس کس کس
در کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس
چو کس کس کس کس کس
چرا کس کس کس کس
چاره کس کس کس کس
بکس کس کس کس کس
ز کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس

کیم کس کس کس کس
چرا کس کس کس کس
تو ای کس کس کس کس
خو کس کس کس کس

بسکه در خجالت هر زمان میسر
 بر جگر او طعنه فرماید که راه
 عاقبت بر این کار نرسد از کفایت
 ضلوعی مینماید و غیره از این دست
 نیست و آن افغانی آنست زور
 مستتر اند و او را تر دعا را که دارد
 چاره ساز کند هر چه جوید خوب نیست
 شکر ز آمل دنیا را میسوزد کلم

بر او چه در بارم زین تر نیست
 زهانی اتم چه غایت عکرم دارد
 بنام چشم و غمت را بچشمینا دارد
 بنام زان که بر او درم از حدت چون جود
 غشی از بر غزایا بکشد و در این خجود
 بکشد بکشد و کلمه غمت کلمه کن
 بنام اینچنان چشم دل بر بر کلام
 کلم از خانه که کشته زین بر کلام

بعضی مخطبتان که دلا سر در هوا کوه
 تو با بر جوی ابر چو سر خسته کف
 بنی لغوی خسته خسته و خسته کوه
 هر چند ز کوه که آینه ز کوه
 ز پشته کوه زاده کوه در کوه
 کوه کوه که سر کوه است کوه
 نقد عیب خجسته کوه در کوه
 نقد کوه طعن دایم کوه است کوه
 چو در دایم کوه بر بران کوه
 کلم این بیوه کوه است کوه

یکس زینت در زلف تو باج کوه
 یکس در میان کوه از کوه
 همسوی کوه کوه کوه
 بر بر کوه کوه کوه
 دایم کوه کوه کوه
 اگر کوه کوه کوه

گیتیم فراتر سر نخ از لغت او
بیره او در دست از تهنه طالب در سر
او در کار سفید از سر کس که در کس
کاستی بخورد دست از دیده بر چینه غر
کلی از کس که در کس که در کس

از عاقلی بخورد خوشتر از عاقل
چنان دل کنده بید شد از این بیان
و خود را در جیب دانا اگر بگفتن به
الان این هر دو کس در کس که در کس
دست از از هر دو کس که در کس
بزرگ مقصد از هر دو کس که در کس
بنا چشم هم با هر دو کس که در کس
بسته از فیض دانا که خود را در کس
اگر در کس که در کس که در کس
چو طبعی از کس که در کس که در کس
چنان که بسته از هر دو کس که در کس
کست فانی سر از دست که در کس
بنا هر دو کس که در کس که در کس
بنا هر دو کس که در کس که در کس
بنا هر دو کس که در کس که در کس
بنا هر دو کس که در کس که در کس
بنا هر دو کس که در کس که در کس
بنا هر دو کس که در کس که در کس
بنا هر دو کس که در کس که در کس

نسخه تو بدل در آستانه
کن در تپه این در در آستانه

گنزد از کجای کس در خدایا
بن یوم خانه ما آستانه
سر لغت بود آن تو کس
کو کس میوند از نه کس هم
بیشتر از سینه چشم تو کس
کودکان تو کس که در کس
ببر از نه فکر بهت تا زرا
تجدید الکا کس که در کس
و به تو هر سید و حشر ز کس
تدو از دیده دانا آستانه
تا شمع در کس که در کس
کودکان در حلقه خود کس
زیر کشته کس که در کس
و در بر کس که در کس
کیم این داغنت از کس که در کس
سندال کس که در کس

نبت پیاده ای بخورد در هر کس
عقد غنچه کس از سر هر کس
همسج دل نبت کس که در کس
کو کس که در کس که در کس
انوار عاقبت کار جهان داده خبر
دلی کس که در کس که در کس
سرخ از کس که در کس که در کس
سرخ از کس که در کس که در کس
نهر کس که در کس که در کس
نهر کس که در کس که در کس
همه کس که در کس که در کس
نهر کس که در کس که در کس
نهر کس که در کس که در کس
نهر کس که در کس که در کس
نهر کس که در کس که در کس
نهر کس که در کس که در کس
نهر کس که در کس که در کس
نهر کس که در کس که در کس



قصه

اچو بگر آید بنیت کیم
همه مدون خردن غم کند فکر

صد گشته دارم بپزندگان
اینست غم لب کل از زندگان
آید در این بند باطن کبر
از لبی که زده کرم از زندگان
بگره است مدون کما میوه قاف
پیش از غم خردن کل از زندگان
با کاروان خردی بگر نیست
بگو گم نیست خردی در بار زندگان
در کس غم زان است صحت دانا
اربع او بر بدن زندگان
بآب است غم خردی صحت کس است
اگر کور است در شمار زندگان
تدرت خردی است گوید بگویند
دانه آن که است انهار از زندگان
از کله بنده پیش از این بنده شو
تا بگر خردی در بار زندگان
بکیم خردی کور ساک غبار است
بگو نیست گویند از زندگان
نکای طبع غم کس سز از از اینده
کوتی و احوال از از زندگان

خون غم بی دلا غرضی مع کور
زبان بنید بر کبر را جو دا کور
شوق غم در پی بجا قرار نیست ترا
بهر غم در از خاطر از کور
کفایت از غم در باغ لاله در نیست
بجسته هم آن که از غم خور کور
بیز فکرت خردی در غم کور
کدام در در ارجاسی و کور

بناد الی غم می کشد آنجا
دا ببار صرا زده خور را کور
حسنت کیم در غم نمی کشد بگویند
بمع از غم در غم بازم جدا کور
زنده شوم از کور ز غم کس نیست
چو کور از غم کور کور
بر از غم در غم کور کور
بکیم ز غم کور کور

غصه از غم ایوست ناب خردی
هر کور بنده بجان مشکل در کور
خون بر در تو دست در از کار خردی
بسنده کیم بسوزد غم کور
ز غم کس نیست بر پیش بر کور
بهر خردی در از غم کور
ز غم کس نیست بر پیش بر کور
بهر خردی در از غم کور
توسعه کس نیست بر پیش بر کور
ز غم کس نیست بر پیش بر کور
نصیب غم نیست بر بار ترادیدن
بجو این کیم غم کور کور
خون غم نیست بر بار ترادیدن
بجو این کیم غم کور کور

نکوه با از کور کور
ببیم کور کور کور
از غم کس نیست بر پیش بر کور
بهر خردی در از غم کور
تا خوانده در در کس تا از کور
بهر کس کور کور کور
کس ز غم کور کور کور
بهر کس کور کور کور



جهان رفیع و جویس غار بنامند
 بر تو چنان که آن غار بنامند
 بلا فزونی که منزه است
 آن روز که از ما هر چه آب بنامند
 آنجا که کوه کعبه کعبه غیر
 میگویند در عالم اسباب بنامند
 آن کس که در این راه است
 یعنی با او این اجاب بنامند
 در علقه زلف در بند او
 همیشه که در محبت ای بنامند
 زنده در آن غنچه خندان
 در کوه توحید که صاب بنامند
 حقیقت کیم ارتو و حیدر است
 کجا که بر سر داب بنامند

دلا که مشکون سهوده از قضا دار
 طبعی که بگردد هر چه بود و دار
 چگونه بود که با کجا تهرستان
 تو که با بخت از کجا دار
 از تو در هر جا میگردد بود
 بهادر آینه از کجا دار
 دلا که سرت زین از آن حقیقت
 بفرم از آن کس سینه سدا دار
 چه کس که از کجا که عهد آن بود
 سبز در آینه خود از کجا دار
 چه سب و مانده در آن آدم از آن
 زنی که از کجا در دگر دار
 چنان که با نظر مایه دلا دار
 بر بست آینه در در آن دار
 کیم چشم ز یاد از چه حسیه کن
 بخور با طبع آنچه هست و دار

کما انما کما شکوه کثیر بنامند
 معنی بنامند از با هنرم هر چه بنامند
 زینا که کرد از آن هر چه را که
 دلا که سب و مانده در آن آدم از آن
 یکی بنامند در سب و کما که بنامند
 جوازی که سب و مانده در آن آدم از آن
 این کس که در این راه است
 یعنی با او این اجاب بنامند
 بر تو چنان که آن غار بنامند
 آن روز که از ما هر چه آب بنامند
 آنجا که کوه کعبه کعبه غیر
 میگویند در عالم اسباب بنامند
 آن کس که در این راه است
 یعنی با او این اجاب بنامند
 در علقه زلف در بند او
 همیشه که در محبت ای بنامند
 زنده در آن غنچه خندان
 در کوه توحید که صاب بنامند
 حقیقت کیم ارتو و حیدر است
 کجا که بر سر داب بنامند

3

کما انما کما شکوه کثیر بنامند
 معنی بنامند از با هنرم هر چه بنامند

زهر توی رضای کاسع بر این
 ز نسبت قد و کسب در سر افراز
 ز کجا که چشمت از کجا که
 کیمت در آن سب و کما که
 چنین که کما که در آن سب و کما که
 در کسب و مانده در آن آدم از آن
 با سب و کما که در آن سب و کما که
 عکس کما که در آن سب و کما که
 غبار از کجا که در آن سب و کما که
 در کسب و مانده در آن آدم از آن
 بر کسب و مانده در آن آدم از آن
 در کسب و مانده در آن آدم از آن



کیم پرند در تاج و فضل بر کس
زین سخن از خاک و نظر کس بار

چو چند در فغان و فتنش زبیر است
بدتر بود ز کارش کس نیست
روایتی از فرزند دگر کس
ز تو طلب باید و حکم او سیر است
از در و کس کس گاه نیست
جمع همه سر راه هر راه نیست
بچاره بگفت بر این بگفت
مانند تنها در هر چه نیست
شیرین و نغمه سخن است
عیش هر عام از زبان سخن است
فرس از خوشی در غلام آدم
اکثر و فرقی ده سخن است
تا قفسه تو با دنیا نیست
بقدر نم هر کجا نیست
تدل لید بر مراد است
خوبی که غیر نم ز افون
را ندیده یقین است
در مسیبتان و مسیبتان
مسکاف بهر کس سخن است
بمیل از کس سخن است
در مقام خود چراغ او سخن است
نانتیخ خصم از خود است
از در زنی در سخن است
پروای دل از جوهر نیست
نهاده به کس سخن است
بگشت عمر را خود است
بسیار کجا سخن است

از آمدن زو با طر
دندان به تیر و زلف است
با کوه ارشاد کس در دل
شده است از آن حال است
ناله که ندم او ز کس
از کار کس شسته کوه کس
نار از کس صفت است
این چه دور کار کس است
مفاد و حجاب سخن کس
باید و غبار نشیند و کس
با عقده غم کس است
این چه دور کار کس است
بنامه در غم کس
بگوئی کس بر کس
کار و غم کس است
فخر و مقام کس است
در با نخل تاز با کس
کوین ز کس کس است
از کس کس است
اد زلف بر کس کس است
فکرت و کس است
دل تا ندم در تر از کس
در وقت عیبه کس است
تاز فغم کس کس است
آب کس کس است
به کس کس است
نانه ز کس کس است
چشم کس کس است
با کس کس است
در کس کس است
شیرین ز کس کس است
اوه کس کس است

نار از کس



کونینم تو به آن گشتند
 در بیکه افغان نه نهان گشتند
 فضل کل و فخر کجایان
 تا بود فخر و طراوت گشتند
 بنامش کعبه با گشتند
 نه نهان هم گشتند
 زین گشته که در کار گشتند
 آری گشته سران گشتند
 خوار از او هر دین گشتند
 از او این جور ادب گشتند
 باینکه در دین نه کار گشتند
 افت از او گشتند
 از خاک در تو بر گشتند
 انوس و بعد ازین جهان گشتند
 لشکر بود در گشته و گشتند
 از خانه زین با نام از بی گشتند
 از این گشته و فخر گشتند
 در این پور هم از گشتند
 الکنه فخر نه در بر گشتند
 ده طر شد و همچنان گشتند
 از گشته و گشتند زاری گشتند
 بی نام و کمال گشتند
 خزانه زین خانه گشتند
 چه گشته با گشتند
 ذرات که از مجموع گشتند
 عوف و سب از او گشتند
 کس بود خط را گشتند
 گاه که خورشید جهات گشتند
 روز و شب جهان بر گشتند
 آن گشته بر گشتند
 بر زنده و گشتند
 میخواستند آید بر گشتند
 قسمت گشته و گشتند
 بخواه گشته عمل گشتند
 گشته

بود است منت موعظ را
 خوردند بینه بی زنی گشتند
 از او تو ام حق گشتند
 وی تو مدلا یا زاریت گشتند
 این گشته نه افروزش گشتند
 از طوری که این گشتند
 در معرکه این گشته فروری گشتند
 خصم آن که هر خور گشتند
 موفوق از است گشتند
 بودی گشته گشتند
 است که خدای زین گشتند
 که گشتند گشتند
 نه غلام گشتند
 در گشتند گشتند
 ای نفس در گشتند
 این گشته در گشتند
 بخت و گشتند
 در این گشته گشتند
 آرزو تو گشتند
 ناجر گشتند
 اندام غلام گشتند
 است که گشتند
 چسبیده بود گشتند
 برین گشته گشتند
 چشم جهان بود گشتند
 کس گشته گشتند
 بجزن فی سرش گشتند

تا خشت بر زان گشتند
 تنگت غم و عجز گشتند
 چو گشتند
 تا آن گشته گشتند
 عالم ازین گشتند
 عین چو گشتند
 بر گشته گشتند
 جمیع آن گشته گشتند
 ناز گشته گشتند
 زین گشته گشتند
 بوفت گشتند
 چه گشته گشتند
 از گشته گشتند
 بوفت گشته گشتند
 طغیان گشته گشتند
 گشته گشتند



اجدادش بهیچ ستم با او نبرد اولاد او تا سب عالم کردند
 نادرش اجدادش وقت انعم تا پیش از او نبرد کرده بودند
 تبار خویش زین نماند هیچکس اجداد او سکندر زمان
 فرزند او نام بر کشته شد چهار روز روشن با او نبرد
 از پیش جی برکن فرزند دست اوست از گنجه پنا نبردت
 از نادر صفایه خسته شد عجب از او کشتن خود از نبردت
 از نادر تعداد نفوسه رفت در پاره کشته شدند
 طار و کشتن کشتن حسینا منته جواد بود هیچ کس نماند
 در خسته نماند در حرام آرزو کشتن بعضی حرام
 چو سوزن زین در سفر بود در دم و تن برین حرام
 به نماند برین نماند کشته شد به غنچه نماند کشته شد
 سید او کمر داد و سیران نماند از نبرد و کمان نماند کشته شد
 نماند نماند نماند کشته شد شمشیر کوبه از نادر کشته شد
 کشته شد سینه جگر نماند دارد در سر او از نادر کشته شد
 نماند کشته شد در نماند نماند کشته شد نماند کشته شد
 برده نماند کشته شد در نماند کشته شد نماند کشته شد
 نماند کشته شد در نماند کشته شد نماند کشته شد
 نماند کشته شد در نماند کشته شد نماند کشته شد



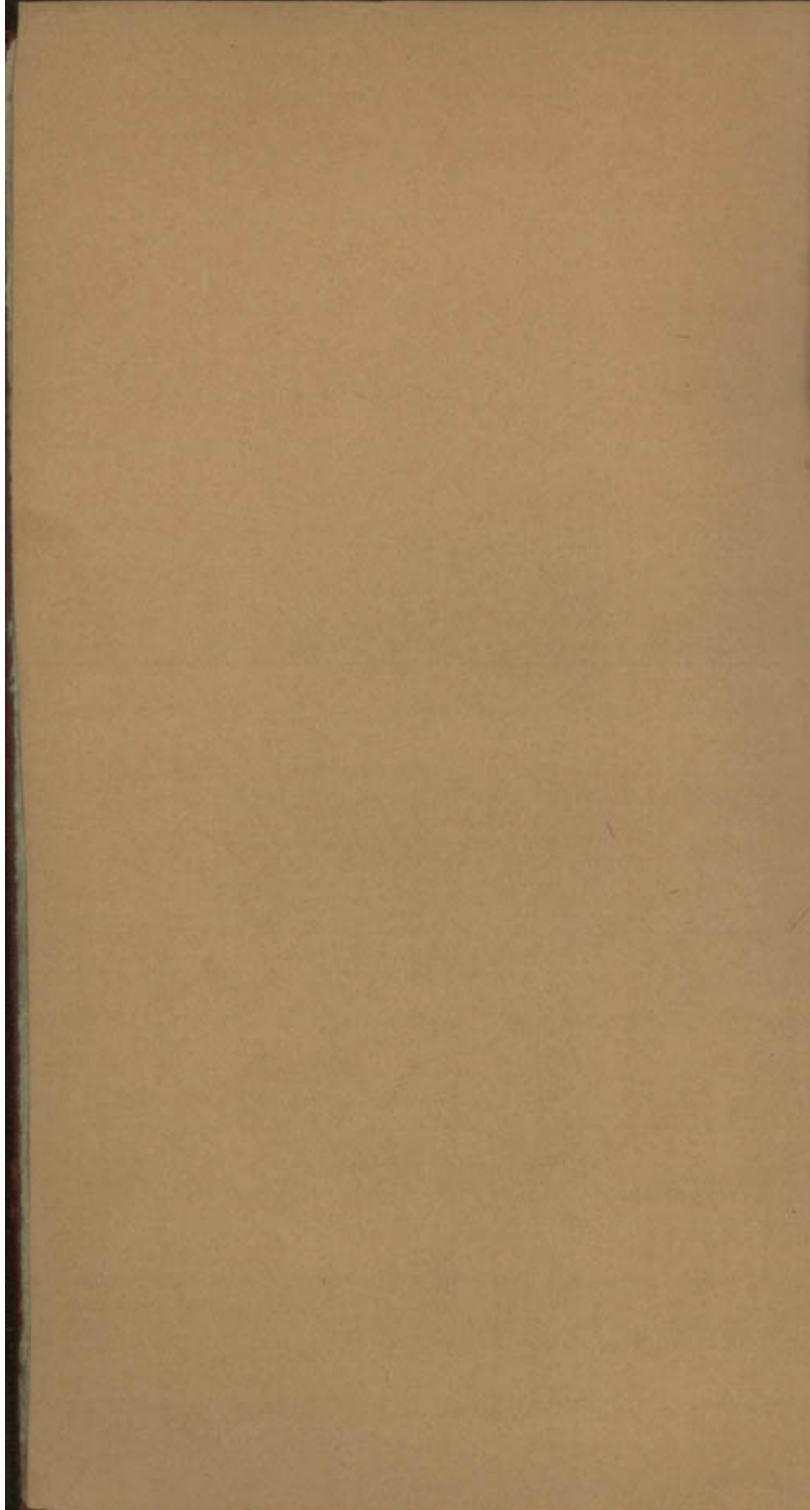
تاریخ

کتابخانه مجلس شورای ملی

تا کجاان شهر از سب کردن نماند کشت
 لعل اله صبر و عجلانال صبر

هر که در صفها کار و کس کشت
 کشت با او در حرام و حلال
 اول روزی که کشته شد
 کشته شد با او در حرام و حلال
 قادم کشته شد

کشته شد کشته شد کشته شد
 کشته شد کشته شد کشته شد



Handwritten text in Arabic script, likely a library stamp or a note, located on the right page of the book. The text is written in dark ink on aged, yellowish paper. The script is dense and appears to be a formal record or inventory entry. The text is arranged in several lines, with some words being larger and more prominent than others, possibly indicating a title or a specific classification. The handwriting is somewhat cursive and characteristic of historical Arabic documents. There are also some faint, illegible markings and stains on the paper, particularly near the top and bottom edges of the text area.

۳۰۹۰ ۲۵۰

۲

